

# با نگاهت آرامم کن

فاطمه تبریزیان

# با نگاهت آرامم کن

باسمه تعالی

من خسته دل به تو دلی زخمی میدهم  
به نیاز ترمیم روح تکه و پاره ام  
من رنگ شده در رنگریزی این دنیای فانی  
زخم دلهایم را به دست مداد رنگی هایت می سپارم  
که هر روز مرا به رنگی در اوری و شادی کودکانه سر دهی  
که اگر تو ان باشی که من شناختم  
دلهره رنگ شدن ندارم .....

فصل اول

با صدای مهماندار چشمانم و باز کردم و از پنجره نگاهی به آسمان دوختم  
-مسافرای عزیز ما الان در آسمان ایران هستیم لطفا کمر بند های خود را  
محکم ببندید ..

با بی حوصلگی کمر بند مو بستم و منتظر نشستن هواپیما شدم

-Laydi

-Yes

-Please get your head what we 're now in heaven, Iran

(لطفا چیزی سرتون کنید ما الان در آسمان ایران هستیم)

-Oh ... yes

(اوه..بله)

شالی رو که وقت سوار شدن به هواپیما تاشده روی پاهام گذاشته بودم گرفتم و سر کردم

سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم تا منو به هتل ... بیره

-خانم رسیدیم

از ماشین پیاده شدم ... پول راننده رو حساب کردم نگهبان هتل جلو آمد و چمدونمو گرفت و راهنماییم کرد

به سمت پذیرش رفتم

-سلام

-بفرمایید خانم

-اتاق رزرو کرده بودم

-لطفا شناسنامه و پاسپورتتون

پاسپورت و شناسنامه رو به طرفش گرفتم و نگاه اجمالی به سالن هتل انداختم

-خانم رادمهر

-بله

-شما ایرانی هستین

باز این سوال مسخره شروع شد.. اصلا حوصله جواب دادن نداشتم

-خیر!

نگاهی بهش انداختم داشت نگاهم میکرد... شاید منتظر بود بیشتر تو ضیح  
 بدم ولی مم حوصله نداشتم به کسی شجره نامه تحویل بدم.. نگاهش دیگه  
 داشت عصبیم میکرد  
 -اقا اتاق من آماده نشد

نگاهش را به زیر انداخت و گفت

-چرا...سمایی خانم به اتاق ٢٠٤ راهنمایی کن

مردی با او نیفرم مخصوص هتل چمدونمو گرفت و به طرف اسانسور رفت  
 کارت و داخل کشیدم در اتاق باز شد...مرد چمدونمو داخل اتاق گذاشت..  
 انعامی بهش دادم..به محض بسته شدن در به طرف پنجره اتاق رفتم و نگاهمو  
 به آسمان دود گرفته تهران دوختم... پوزخندی زدم و زیر لب گفتم  
 -این مردم چجوری تو این دود نفس میکشن

پالتومو از تنم در آوردم.. شالمو از سرم برداشتم.. گیره موهامو باز کردم و  
 اجازه دادم موهام یه نفسی بکشه...

به نزدیک آینه رفتم...به موهای بلندم که حالا تا کمرم میرسید دستی کشیدم  
 بغضم گرفته بود بعد از اون اتفاق چند بار خواستم موهامو کوتاه کنم اما ارسام  
 نذاشت چقدر سر این موضوع باهاش جرو بحث کردم.. آخر شم اون پیروز  
 شد

به یاد ارسام لبخندی روی لبهام نشست.. همیشه بهم میگفت

-انی من عاشق شونه زدن موهاتم.. ای کاش منم میتونستم موهامو مثل تو  
 بلند کنم

روی تخت نشستم ... خیلی خسته بودم ولی باید با مامان تما می‌گرفتم و بهش  
خبر رسیدنمو میدادم

تلفن برداشتم و از مردی که پاسخ گو بود خواستم شماره ای رو برام بگیره

-Bonjour

(الو)

-سلام مامان

-وای انی تویی عزیزم ... حالت خوبه راحت رسیدی .. مشکلی که پیش  
نیامد

-هووووووف مامان .. بله خوبم ... چه مشکلی باید پیش بیاد

-انی عزیزم اخه این سفر چی بود به کلت زد خب صبر میکردی سال آینده با  
هم می امدیم ایران

-مامان فقط زنگ زدم تا بهتون خبر رسیدنو بدم .. الانم خسته ام میخوام  
استراحت کنم

-انی قول بده که مواظب خودت باشی

چه چیز سختی مامان ازم میخواست .. نمیتونستم ادمی بودم که اگر قولی  
میدادم چه خودم چه به دیگران حتما بهش عمل میکردم حتی اگر به ضرر  
خودم تمام میشد ولی الان چجوری میتونم قولی بدم که خودم بهش اطمینانی  
ندارم

-مامان بعدا باهات تماس میگیرم فعلا بای

فوری تلفن قطع کردم .. خودمو روی تخت انداختم باید استراحت میکردم ..  
به آرامش احتیاج داشتم .. باید اعصابم اروم میشد تا بتونم تصمیم بگیرم



-انی چهره تو دل برویی داری محاله مردی تو رو ببینه و بتونه چشم ازت برداره و با این حرف بلند میزد زیر خنده .. اما همیشه این حرفش با واکنش ارشام روبرو میشد

دست از فکر و خیالات برداشتم .. پالتو مشکی خردارمو با جین مشکی پوشیدم .. شال مشکیمم روی سرم انداختم .. بوت های پاشنه بلند ۵ سانتی هم پام کردم

بار دیگه به خودم تو اینه نگاه انداختم .. مقداری از موهام روی صورتم ریخته بود .. موهامو داخل شال فرستادم اگه وقت دیگه ای بود یه ب\*و\*س برای خودم میفرستادم .. ولی الان اصلا دوست نداشتم تو چشم با شم پس تمام موهامو داخل شال کردم و اجازه ندادم حتی یه خال ازش بیرون بیاد .. کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم

از هتل بیرون امدم و یه تاکسی گرفتم و ازش خواستم منو به رستوران ... بیره داخل رستوران که شدم محو فضای سنتی رستوران شدم ... حتی تو پاریس هم رستورانی به این زیبایی ندیده بودم

روی یکی از تخت ها نشستم .. گارسون که پسر جونی بود بهم نزدیک شد

-خیلی خوش امید چی میل دارید ؟

-شنیدم کوبیده های ایران معرکست

گارسون لبخندی زد و گفت

-بله البته ... شما ایرانی نیستین ؟

-خیر

-ولی خیلی رون فارسی صحبت میکنید







علیرضا به سمت برگشت چشم های شیطونشو بهم دوخت و نیشاشو تا اخر  
 باز کرد فوری به سمتش دویدم و تا به خودش بیاد خودمو تو آغ\* و\* شش  
 انداختم محکم ب\* غ\* لش کرده بودم  
 علیرضا با لحن خنده داری گفت  
 -هی هی انی اینجا که پاریس نیست حیا داشته باش دختر  
 از آغ\* و\* شش بیرون امدم  
 -معذرت میخوام اصلا حواسم نبود  
 -خب حال انی خانوم ما چگونه  
 -من خوبم تو خوبی داداش جونم از کجا فهمیدی که من اینجا  
 -میخوای همینجا بایستم تا برات توضیح بدم  
 -ای وای نه بیا بریم تو لابی بشینیم  
 دست علی رو گرفتم و هر دو به سمت لابی هتل رفتیم و به نگاه های مردی که  
 تو قسمت پذیرش بود هم توجهی نکردم  
 -خب زود باش بگو  
 -ای وای مگه اینجا دادگاهه ... اول بگو چه چیز بیارن بخوریم گلوم خشک شد  
 -علیرضا  
 سفارش قهوه و کیک دادم  
 تا آوردن سفارشمون علی تا تونس چرت و پرت گفت  
 وقتی سفارشمونو آوردن فنجان قهوه رو گرفت و مقداری ازش خورد ..

-اومممممم چه قهوه ای .. هر چند به پای قهوه هایی که انی جون درست  
میکنه نمیرسه

-مزه نریز .. علی بگو دیگه از کجا فهمیدی من اینجام .. دیگه کی خبر داره

-عرضم به حضورت که این ارسام خل دیونه

-هوووو درست صحبت کن

-واه واه مثلا میخوای بگی روش تعصب داری

-فک کن یه درصد نداشته باشم

-خب حالاداشتم میگفتم این ارسام گل گلاب که الهی خدا ازش نگذره

با اعتراض گفتم

-علی

-ای کوفت و علی .. مرض و علی .. خب راست میگم دیگه پسره خل ساعت

۳ صبح زنگ زده من بیچاره از خواب نازم بیدار کرده ... که چی .. این انی

خانوم خل تر از خودش پاشده امده ایران اونم چی .. پنهونی

زیر لب غریدم

-ای ادم دهن لق

-اوی به داداش من فحش نده

-برو بابا دلم میخواد به هم سلولیم فحش بدم

-حالا مثل یه دختر خوب وسایلتو جمع کن بریم خونه ما

-علی مگه عمو اینا هم میدونن



علی هم در و باز کرد و داخل ماشین جا گرفت .. ماشین جلو خونه عمو منصور نگه داشت .. از ماشین پیاده شدم و به سمت علی برگشتم

-چرا ماشین نمیبری داخل

-فضولی عشقم میکشه بیرون بذارم

-بی ادب در و باز کن خسته شدم

-واه واه مگه من نوکرتم .. خب خودت زنگ بزن

یه پشت چشم براش اوادم و زنگ به صدا در اوردم

-بله

-جیران خانوم در باز کن که ابجیمو اوردم

-وای اقا بفر مایید داخل

یه نگاه خرکی به علی انداختم

-بچه جون من خودم زبون دارم اینو تو مغز پوکت فرو کن

در با صدای تیکی باز شد .. قبل از اینکه علی باز مسخره بازی در بیاره داخل

رفتم .. داشتم نمای ساختمان رو نگاه میکردم از ۸ سال پیش تا الان هیچ

تغییری نکرده بود

با صدای جیغ بلند زنی نگاه از ساختمان برداشتم

-وای انی عزیزم .. خیلی خوش امدی

تا پیام متوجه موقعیت بشم تو ب\*غ\*ل زن عمو راهله بودم دستامو دور کمرش

حلقه کردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم

-زن عمو خیلی وقته ندیده بودمتون



با این حرف علی اه از نهادم بلند شد .. مثلا من آمده بودم تو آرامش باشم ..  
اعصابم داغون شده بود دستامو مشک کردم و چشمامو بستم و چند تا نفس

عمیق کشیدم

زن عمو فوری به طرفم آمد

-انی حالت خوب نیست؟

چشمامو باز کردم و لبخند مصنوعی زدم

-حالم خوبه زن عمو

علی در حالی که چمدون به دست به داخل خونه میرفت گفت

-مامان این دختری زیادی لوسه ها .. اینقد بهش بها نده

میخواستم به سمتش حمله ور بشم و دو تا کتک پدر و مادر دار بهش بزنم که

صدای اخس بلند شد

-اخ ... ای .. بابا ول کن گوشامو

با دیدن قیافه علی من و زن عمو به خنده افتادیم

-دیگه انی منو اذیت میکنی

-بابا من شکر خوردم ول کن .. کندیشون

عمو با خنده گوشای علی رو ول کرد

علی با اخم به سمتم برگشت

-اصلا من غلط کردم ادمم دنبالت .. هنوز نیامدی داری جا منو میگیری

به سمتش رفتم و هلش دادم به عقب و به طرف خونه به راه افتادم

-برو بابا زود باش چمدونمو ببر به اتاقی که برام در نظر گرفتین

-ای دختر چشم سفید تو قراره تو انباری بخوابی اتاق کجا بود

با بی تفاوتی گفتم

-اونجا که اتاق توئه داداشی

-ای وای زلزله کی گفته بود تو لال مونی گرفتی .. تو همون انی سز تق

همیشگی هستی

\*\*\*\*\*

سه هفته بود که خونه عمو بودم .. تو این سه هفته با این که اصل حوصله ندا شتم با علی کل تهران و گشتیم .. عمه اینا زیاد به خونه عمو می آمدن چند بار هم ازم دعوت کردن که به خونشون برم ولی من در کمالادب دعوتشونو رد کردم اخه خونه عمو راحت تر بودم .. چون عمو خیلی شبیه بابا بود .. زن عمو هم یه جورایی مادرم حساب میشه .. اخه با علیرضا خواهر و برادر رضایی هستیم .. علیرضا خیلی سعی میکرد که با مسخره بازیش منو بخندونه ولی من فقط میتونستم خنده های مصنوعی تحویلش بدم .. خود شم میفهمید که خنده هام مصنوعیه .. ارشام همیشه میگه

وقتی میخندی چشتم میخنده ولی الان این چشم ها خیلی وقته سرد و بی روح شده

-سلام عمو جون خوبین؟

عمو سرشو از روی روزنامه بالا آورد و نگاه با محبتی بهم انداخت

-سلام دختر گلم چه عجب خونه ای

به طرفش رفتم و ب\*و\*سه ارومی روی گونه عمو نشوندم .. روی مبل روبه

روی عمو نشستم



-خب راستش عمو جون براتون یه زحمتی داشتم

-زحمت چیه عزیزم تو زحمتی .. بگو دخترم

-عمو راستش دنبال یه دفتر برای محل کارم .....

عمو به میان کلامم پرید

-یعنی میخوای ایران بمونی

به چشم های مهربونش نگاه کردم ... لبخند کم جونی زدم

-فعلا که میخوام بمونم البته ....

-عمو باز به میون حرفم پرید

-خیلی خوشحالم .. خیلی .. تو نگران چیزی نباش بهترین و اوکازیون ترین

دفتر و برات گیر میارم

-ممنون عمو جون

-پس من برم با وکیلیم نریمان صحبت کنم تا کارار و انجام بده

عمو با گفتن این حرف از روی مبل بلند شد

و به اتاقش رفت

انگار همه چیز تو خواب و خیال بود ... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ...

دو هفته گذشته بود تو این دو هفته من و فرناز ( دختر عمم) دنبال و سایل لازم

برای دفتر بودیم .. دو هفته ای که برای من کسلسل کننده ترین روزها رو در بر

داشت و برای فرناز شادی .. دو هفته ای که علیرضا رو ندیده بودم و عمو و زن

عمو خونه نبودن و من خونه عمه مریم به سر میبردم

داشتم قاب عکس رو روی میز می گذاشتم

-فرناز اتفاقی افتاده

فرناز که در حال مرتب کردن قفسه ها بود

-نه چه اتفاقی؟

-اخره احساس می کنم اتفاقی افتاده ولی کسی نمی خواد من چیزی بفهمم

-وای انی تو دیگه شورشو در آوردی .. تو خیلی دنبال اتفاقی

-فرناز غلی این چند روز کجاست حتی تلفنشم جوای نمیده .. من نگرانشم

نگران نباش این علیرضا خاک بر سر همیشه همین جوریه یه سال پیش یهو بی

خبر گذاشت و رفت شمال تلفنشم خاموش کرد اگه بدونی تا برگرده به کجاها

که سر نزدیم .. دایی وزن دایی که رسما داشتن دیونه میشدن .. که خل

پسرشون کدوم گوری رفته

-فرناز مودب باش این چه طرز حرف زدنه؟

-اوه اوه .. ایم سوری ... خانوم موبادی اداب ... انی باور کن بعضی موقع ها

به سنت شک میکنم

-چرا؟

-چون مثل بزرگا رفتار میکنی .. بیشتر از سنت

در حالی که از اتاق بیرون میرفتم .. دستمو پشت کمر فرناز گذاشتم و به بیرون

هلش دادم

-من از جلف بازی خوشم نمیاد

در اتاق قفل کردم...کیف خودمو و فرناز برداشتم

صدای جیغ جیغ فرناز بلند شد

-خاک تو سرت انی یعنی من جلفم

-نه عزیزم تو فقط یکمی شیطونی

-حالا نیست که خودت خیلی ساکتی .. والا من نمیدونم چه مرگت شده این قدر خشک و عب\*و\*س و ساکت و گوشه گیر....

-کافیه دیگه اگه بهت چیزی نگم میخوای تا فردا یه بند فک بزنی .. پپر بریم وارد پارکینگ شدیم در ماشین فرناز باز کردم

-بیا دیگه فرنازی من خیل یخسته ام

-منم شدم راننده شخصی خانوم

خودم روی صندلی پرتاب کردم و در و محکم بستم که صدای جیغ فرناز بلند شد

-انی مگه ارث باباته که این جورری باهاش رفتار میکنی

-فرناز\_\_\_\_\_از

با دادی که کشیدم فکشو بست

ماشین و روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم .. با سرعت خیلی کمی داشتیم به طرف خونه عمه میرفتیم ... فرناز خیلی ساکت بود .. و این نشون میداد از دستم خیلی ناراحت شده بود ... دوست نداشتم کسی از دستم ناراحت باشه .. ولی اصلا حس ناز کشیدن و هم نداشتم

-فرنازی

-چیه

اوه .. معلومه که خیلی دلخوره که داره سرد جواب میده

-چیه نه و بله ! فرنازی ببخشید واقعا منظوری نداشتم

با ناراحتی اول نگاهم کرد و دوباره نگاهش و به جلو دوخت

-انی من دارم خیلی سعی میکنم که بشی مثل قبل .. همون انی شاد و سرحال

قبل

اشک تو چشمام حلقه زد .. دوست نداشتم اجازه بدم تا بریزن .. یه نفس عمیق

کشیدم تا شاید بغض لعنتی که راه نفس کشیدن برام سخت کرده بود کنار بره

-فرنازی بابت همه محبتات ممنون .. آگه میشه منو همینجا پیاده کن

-وای غلط کردم ... ببخشید دیگه چیزی نمیگم

-دیونه چرا به خودت توهین میکنی میخوام قدم بزوم

-آگه گم بشی جواب مامان و چی بدم .. پدر مو در میاره

-نگران نباش نزدیک خونه ایم .. مسیر و بلدم .. خواهش میکنم نگهدار نیاز به

تنهایی دارم

فرناز بدون هیچ حرف دیگه ای ماشین و نگه داشت

با حالت مظلومی گفت

-پس زود بیا آگه دیدی مسیر و بلد نیستی بهم زنگ بزن .. سریع خودمو بهت

می رسونم

-اوکی

از ماشین پیاده شدم و باهاش خداحافظی کردم .. به ارومی تو خیابون قدم بر

میداشتم که بنگاهی نظر موجب کرد

از بنگاه بیرون امدم ... نگاهی به ساعت انداختم .... ضربه ارومی به پیشونیم

زدم

-اوه مای گاد ساعت ۹ شب بود وگوشی من خاموش...فوری گوشیمو روشن کردم به محض روشنشدن گوشیم زنگ خورد بدون معطلی جواب دادم صدای جیغ فرناز بلند شد

-خاک بر سر بیشعور کدوم گوری هستی در به در شده  
-فرناز خیلی بی ادبی عفت کلام نداریا..معذرت میخوام گوشیم خاموش بود الان سر کوچه ام در و باز کن بدون حرف دیگه ای گوشی قطع کردم.....

می خواستم هر چه سریع تر موضوع خونه روبه عمو بگم و به محض راه افتادن کارم به خونه خودم برم...جلو در که رسیدم فرناز در و باز کرد و خودشوتو ب\*غ\*لم انداخت و با صدای بلند گریه کرد  
-انی..انی کجا بودی ... نگفتی دلم هزار راه میره عمه هم به طرفم اومد و فرناز و کنار زد و منو تو آ\*غ\*و\*ش کشید  
-عمه فدات شه کجا بودی دختر م؟

-عذر میخوام عمه جون...نگران نباشید من بldم از خودم مراقبت کنم  
فرناز - انی !!!!!!!!!!!!!

عمه-عزیزم بیا بریم تو خونه حتما خسته ای به داخل خونه رفتیم .. به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم ... وقتی از اتاق بیرون امدم همه ساکت شدن فک کردم حتما بحث خانوادگیه منم دخالتی نکردم

سببی از روی میز برداشتم و در حالی که پوست میکردم  
-فرهان تو نمی خوای زن بگیری

-ای باباهمین مونده بود تو بهم بگی زبگیر

-خب چرا زن نمیگیری داری پیر میشیا ... عمه !!

عمه مریم با صدای من از جا پرید انگار که تو فکر بود

-بله انی جان

فرناز-انی..!!

-بله

-باید باهات صحبت کنم

عمه و فرهان یکصدا گفتن

-فرناز سلکت شو

اینا چرا امشب این جوری میکنن ... نه انگار واقعا خبرایی هست اینا نمی

خوان به من بگن ... سیب و داخلش قباب گذاشتم و اخمی روی پیشونیم

نشوندم

-خب اگه قضیه ای هست که من باید بدونم به منم بگین ... نکنه من غریبه ام

فرهان- دلشو داری بشنوی ... یه وقت غش نکنی

با حرفش دلشوره عجیبی گرفتم .. فرهان همیشه جدی بود .. هر وقت این

جوری حرف میزد یعنی اتفاقی افتاده

عمه فرهان این چه طرز حرف زدنه

از جام بلند شدم تا به اتاقم برم

-کجا میری انی ؟

-دارم میرم به اتاقم تا شما راحت تر به بحث خانوادگیتون برسین

اینا رو با لحن بی تفاوتی گفتن ولی دلشوره عجیبی داشتم ...  
 عمه- انی بیا اینجا بشین فک کنم توام باید بدونی  
 به صندلی کنار خودش اشاره کرد  
 رفتم و کنار عمه نشستم  
 -خب من منتظرم بگین  
 عمه- راستش دو هفته پیش .....  
 فرهان به میون حرف عمه پرید  
 -مامان اجازه بدین من بگم  
 عمه که انگار بار سنگینی از روی دوشاش برداشته باشن یه نفس اروم کشید  
 -ببین انی قضیه مربوط به علیرضاست  
 با شنیدن اسم علیرضا ... فوری از سر جام بلند شدم و داد کشیدم  
 -برای علیرضا اتفاقی افتاده  
 فرهان هم مثل من داد کشید  
 -بگیر بشین انی بذار حرف بزnm بعد جیغ جیغ کن  
 با این که دلشوره گرفته بلوادم دوباره سر جام نشستم .. نگاهی به فرناز انداخت  
 که داشت با لباسش ور می رفت و نگران بود  
 -فرهان میگی یا میخوای دغم بدی ؟  
 -دو هفته پیش علی باز به سرش میزنه که تنهایی بره مسافرت  
 -خب  
 -تصادف کرده

جیغ بلندی کشیدم چی؟؟؟؟؟؟؟؟ تصادف ... الان حالش خوبه ..

کجاست؟؟

-انی محض رضای خدا دو دقیقه اروم بگیر تا حرف بزوم ... علی حالش خوبه

-پس چی شده که دو هفته ازش خبری نیست .. پس چرا کسی به من چیزی نگفت

-نمی خواستیم نگران بشی .. علی زده به یک پسر ۲۶ ساله متاسفانه پسر مرده .. علی الان زندانه .. دادگاه تشکیل شده

تو بهت بودم .. هضم حرفای فرهان برام مشکل بود

-حکم دادگاه چی بود

فرناز با گریه از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت .. عمه سرش پایین بود و هق هق میکرد .. فرهان هیچ حرفی نمی زد .. این یعنی چی؟؟ انی یه ذره به

مغز معیوبت فشار بیار

اشکی روی گونه ام چکید با صدای ارومی که خودم به زور شنیدمش گفتم

-قصاص ...

عمه با صدای بلند زجه میزد

-الهی عمه فداش شه ... خدایا این چه مصیبتی بود که سرمون امد

فوری از سر جام بلند شدم و با دو به اتاقم رفتم .. اولین مانتو مشکی که به دستم امد و تن کردم ... هدبند مشکی و شال مشکیمم زدم .. کیفمو برداشتم و

از اتاق بیرون امدم



-فرهان حاضر شو بریم

فرهان از سر جاش بلند شد

-کجا بریم انی .. تو که میدونی الان به کسی وقت ملاقت نمیدن

در حالی که سعی میکردم بغض تو صدامو مهار کنم گفتم

-فرهان منو ببر پیش خانواده همون پسره

عمه-چیکار میخوای بکنی فکر کردی التماسشون نکردیم .. دو هفته که اب

خوش از گلومون پایین نرفته

-فرهان منو میبری یا نه

-با این که میدونم بی فایدهست ولی الان آماده میشم تا بریم

تو ماشین سکوت عجیبی بود .. ذهنم درگیر بود .. خیلی عصبانی بودم .. اشکی

روی گونه ام چکید که با خشونت پاکش کردم .. با عصبانیت گفتم

-چرا به من نگفتین

فرهان به سمت من برگشت

-خود علی دوست نداشت تو بفهمی .. میگفت تو امدی اینجاتا ارامش داشته

باشی

-علی همه اینا به کنار .. علی فقط پسر عموی من نیست برادرم هست

-انی خواهش میکنم .. عموبهترین وکیلا رو براش گرفته .. زن عمو تو این

مدت کارش شده بود جلو خونه اونا نشستن ... دل مادره از سنگه هیچ جورم

نرم نمیشه .. فقط یک کلام .. قصاص

دیگه چیزی نگفتم دلم داشت میترکید فکر اینکه علی دیگه کنارم نباشه داشت

داغونم میکردم .. حتی وقتی پاریس بودم هر شب باهاش چت میکردم

-انی رسیدیم

بدون گفتن حرفی از ماشین پیاده شدم .. یرمو از پنجره ماشین داخل بردم

-کدوم خونه ؟

-همون در بزرگه سفید

سمت در رفتیم و زنگ زدم صدای مردی ب گوش رسید

-کیه ؟

خدا به دادم برسه صداش که خیلی عصبانیه

-جناب میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در

-شما ؟

-شما بفرمایید منم خودمو معرفی میکنم

-ببین اگه از طرف اون قاتل ع\*و\*ض\*ی اومدی باید بگم حرف اخر ما همون

بود که گفتیم .. قصاص

ای لال از دنیا بری این کلمه نحسو نگو

با شنیدن دوباره این کلمه تمام تنم یخ کرد

-اقا من باید با شما حرف بزنم خواهش میکنم

-من هیچ حرفی با شما ندارم دیگه مزاحم نشید

با صدایی که امد معلوم شد ایفون گذاشته .. به طرف ماشین رفتم .. فرهان از

ماشین پیاده شد

-چی شد ؟

-فرهان تو برو

فرهان اخم بزرگی کرد

- اینجوری اخم نکن تو نگران نباش من نمیذارم علی قصاص شه ... فقط تو

پرو و نگران نباش

- اخه

- ازت خواهش میکنم

- داری میلرزی

پالتوشو از تنش در آورد و روی شونه های من انداخت

- مرسی فرهان حال پرو

- انی میخوای چیکار کنی

- نگران نباش

دلَم نمیخواست کسی التماس کردنمو ببینه ... به هزار قسم فرهان و راضی

کردم که بره .. دوباره به طرف در رفتم و زنگ زدم .. دوباره صدای عصبانی

همون مرد

- خانوم مگه نمیگم مزاحم نشو

ولی من باید با شما صحبت کنم

- گفتم همیشه

- اگه در و باز نکنین تا صبح همینجا میشینم

- خب بشین و به گلاییت برس

گوشی گذاشت

عمت گدا .. م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه بی شخصیت .. دارم میگم بیا باهانت حرف

بزنم .. بی فرهنگ

چند دفعه دیگه زنگ زدم .. در زدم .. ولی کسی در و باز نکرد .. پشت در روی  
 زمین نشستم .. هوا سر بود .. پالتو فرهان و بیشتر دور خودم پیچیدم  
 دستامو زیر ب\*غ\*لم گذاشتم تا گرم بشن .. هر چی فحش بلد بودم نثار روح  
 این مردک ع\*و\*ض\*ی کردم  
 با صدای جیغ دخترونه بلندی از خواب پریدم .. نگاهم به نگاه دخترک مشکی  
 پوش افتاد فوری از سر جام بلند شدم  
 - شما چرا جلو خونه ما خوابیدین ؟  
 - شما برای این خونه اید  
 - بله  
 - من باید با مادرتون صحبت کنم  
 - شما کی هستین  
 - خواهش میکنم .. موضوع مهمیه  
 نمیدونم شاید دلش به حالم سوخت  
 با تردید گفتم  
 - باشه بیاین داخل  
 داخل خونه رفتم  
 - شما بفرمایید بشینید تا من مادرمو صدا کنم  
 - ممنون

خیلی سردم بود.. سرمای بدنم به حدی بود که حتی گرمای خونه هم گرم نمیکرد.. به خونه نگاهی انداختم از ظاهر خونه معلوم بود که وضع مالی خوبی باید داشته باشن

-با من کاری داشتین

نگاهم به زن نسبتا جوانی که لباس مشکی پوشیده بود افتاد.. از سر جام بلند شدم

-سلام.. صبحتون بخیر.. بله میخواستم باهاتون صحبت کنم

-در چه موردی؟

-در مورد علیرضا رادمهر

زن اخم بزرگی کرد

-از خونه من برید بیرون من حرفی با شما ندارم

-اما من باید با شما صحبت کنم

با صدای دادی سر جام میخکوب شدم

-شما اینجا چکار میکنید.. کی اینو اینجا راه داده؟

سردم بود حالم اصلا خوب نبود.. با دادی که این وحشی سرم کشید فک کنم

فشارم افتاد ولی الان وقت ضعف نشون دادن نبود

-اقای محترم میدونم داغدیده هستین.. حق دارین.. درکتون میکنم

به میون حرفم امد

-چی؟ درک میکنین! زدین برادر عزیزمو کشتین اونوقت امدین اینجا میگین

درک میکنم

-خانوم خواهش میکنم شما خودتون داغ فرزند دیدین نذارین یه مادر دیگه  
 مفضل شما داغدار بشه  
 زن روی مبل نشست

-خانوم با التماس کردن شما برادر من زنده نمیشه

-اقا ازتون خواهش میکنم... قصاص نه.. بهتون التماس میکنم هر کاری  
 بخواین انجام میدم فقط..

زن- تو چه نسبتی باهاش داری .. نکنه نامزدشی؟

ا شک تو چ شمام حلقهزد .. بغض کرده بودم ولی به ا شکام اجازه پایین آمدن  
 ندادم

-علی تازه ۱۹ سالشه .. نامزد نداره .. من خواهرشم  
 زن ابرویی بالا انداخت

-خواهرش؟ پس تا الان کجا بودین؟

- من اصلا خبر نداشتم .. تازه همین دیشب فهمیدم چه بلایی سرمون آمده  
 باز اون وحشی وسط حرفم پرید

-شما خانواده خودخواهی هستین زدین برادر دسته گلمو کشتین اونوقت پدر و  
 مادرتون اومدن اینجا و میگن دیشو میدن

ای وای .. اخه چرا... کار خراب شد .. حالا من اینا رو چجوری راضی کنم  
 دیگه جونم نمونده بود...

-منو قصاص کنین .. هر بلایی دلتون میخواد سر من بیارین ولی به برادرم  
 کاری نداشته باشین .. علی تازه ۱۹ سالشه .. چیزی نمیفهمه

به نزدیک زن رفتم و به پاش افتادم

- خانوم تو رو خدا بهتون التماس میکنم نذارین یه خانواده دیگه عذابدار بشن  
 .. باور کنین خود علی الان عذاب وجدان داره .. خواهش میکنم نذارین یه  
 مادر دیگه مثل شنا داغ فرزندشو ببینه اصلا هم من هم علی تا اخر عمر  
 نوکریتونو میکنیم

زن دستاشو روی دستام گذاشت تا از روی پاش برداره  
 با تعجب گفت

- چرا اینقدر دستات سرده

- مامان ایشون دیشب تا صبح جلو خونه ما خوابیدن دیشبم امده بود ولی رامین  
 راهش نداد داخل

زن نگاه عصبانی به پسرش که حالا فهمیدم اسمش رامین بود دوخت  
 - روشنک برو یه فنجون چایی بیار

- چشم مامان

- خیلی خب بلند شو برو رو میل بشین

- مامان بندازش بیرون ..

- رامین

از روی زمین بلند شدم و روی میل نشستم روشنک به سمتم امد و یه فنجون  
 چایی بهم داد

یه قلمپ خوردم تا سرمای وجودم و کم کنه

- خانوم خواهش میکنم هر کاری بخواین میکنم ولی ..

زن به میون حرفم پرید

-گفتی هر کاری بگم انجام میدی .. درسته

با عجله گفتم

-بله

-مامان

-رامین ساکت شو و بشین .. روشنگ توام بشین

روشو به طرفم کرد

-به یه شرط رضایت میدم

-----  
-----  
-مامان

-رامین گفتم بشین سر جات و چیزی نگو

-هر شرطی باشه قبول میکنم

زن ابرویی بالا انداخت

-هر شرطی .. یعنی اصلا نمیخوای شرطمو بشنوی بعد تصمیم بگیری

-چرا البته ولی در هر صورت چاره ای جز قبول ندارم .. برای ازادی برادرم همه

کار میکنم

بعد چنددقیفه که برای من چند سال گذشت .. زن شروع کرد به حرف زدن

-به شرطی رضایت میدم که تو بیایی اینجا و برای من کار کنی و هیچ تماسی با

خانواده ات نداشته باشی



یعنی چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شده بود این داشت چی میگفت ..  
 یعنی من با اون همه دبدبه و کب کبه پاشم پیام کلفتی .. میخواستم فنجون و  
 روی میز بکوبم و برم ولی یه ان یاد غلی افتادم .. یادمه تو اون روزا کنارم بود  
 علی با ار سام و ار شام برام فرقی ندا شت ... دیگه دو ست ندا شتم شاهد اون  
 لحظه ها باشم

صدای پوزخند رامین بلند شد

-چی شد تا الان که داشتی میگفتی نوکریتونو میکنم

اخم بزرگی کردم

-یعنی اگر قبول کنم شما رضایت میدین ؟

-درسته

نفس عمیقی کشیدم و از سر جام بلند شدم

-قبول میکنم

هر سه تاشون شک زده داشتن نگاهم میکردن

زن-نمیخوای بیشتر فکر کنی ؟

-نه قبول میکنم ... شما کی رضایت میدین ؟

-با وکیلتم صحبت میکنم فردا رضایت میدم .. توام با خانوادت صحبت کن و

وسایلتو بیار اینجا از فردا مشغول میشی .. دیگه هم نباید با خانواده ات در

ارتباط باشی

-بله

از خونه زدم بیرون به محض بیرون آمدن اشکام روی گونه هام فرود آمد نالیدم

خدایا.....

عمو-چی؟؟ اونا خیلی بی جا کردن چنین شرطی گذاشتن

-عمو خواهش میکنم اروم باشین

-من به تو اجازه چنین کاری رو نمیدم ... جواب برادر مو چی بدم .. بگم ...

به میون حرفش امدم

-عمو من خودم با بابا صحبت میکنم..شاید بتونم بعد یه مدتی دل مادره رو

نرم کنم که ازم بگذره

-انی

-عمو علی برادر من می شه ... بذارین برای یه بارم که شده در حقش خواهری

کنم ...

اونشب با خانوادم از طریق وب صحبت کردم .. همشون کاملاً مخالف بودن

ولی با هزار تا دلیل و اصرار که بالاخره راضی شون می کنم .. رضایت دادن

-ونداد از دستم دلخوری؟

-نباید باشم.. تو اصلاً میفهمی داری چیکار میکنی .. داری ایند تو نابود

میکنی

.. اصلاً هیچ فکرکردی من بدون تو چکار کنم

-عزیزم تو قلب منی .... جون منی .. من که فراموشت نمیکنم .. قول میدم

زود برگردم

-انی عزیزم قول بده مراقب خودت باشی . من بدون تو دیونه میشم

گیریم گرفته بود

- و نداد منم بدون تو میمیرم باور کن تمام نفس هایی که میکشتم به یاد تو میکشتم .. به یاد دیدن دوباره تو

- دوست دارم

- منم دوست دارم

صبح زود همه جلو در زندان ایستاده بودیم وقتی علی از در زندان بیرون آمد همه به سمتش حمله کردن .. عجب صحنه ای شده بود .. علیاز بین عمو و زن عمو که دائم میکشیدنش بیرون آمد و به سمتم آمد .. به طرفش رفتم و ب\*غ\*لش کردم

- وای انی باور کن از دستت در نمیروم چقد محکم ب\*غ\*ل کردی

- علی دیگه هیچ وقت .. هیچ وقت از این بچه بازی ها در نیار .. باشه نگاه علی هم غمگین شد

- باشه ابجی .. ماما میگه داری برمیگردی پاریس درسته ؟

به همه گفته بودن به بقیه مخصوصا علی بگن که دارم برمیگردم پاریس

-اره

-چرا از دست من ناراحت شدی

- نه دیونه .. دلم برای و نداد تنگ شده تو که میدونی من بدون اون نمیتونم زندگی کنم

-اره میدونم تا الانشم که اینجا مونذدی جای تعجب داشت که چجوری بدون هم سرگردین

-فرهان جان منو میرسونی فرودگاه

علی -خب ما هم باهات میاییم

-نه دیگه دوست دارم تنها باشم  
 -اخلاق گندت عوض نمیشه بذار یه ذره ابا از اسیاب بیفته خودم میام پیشت  
 لبخند کم جونی زدم و سوار ماشین فرهان شدم  
 -انی مطمئنی میخوای چنین کاری کنی  
 -فرهان ما قبلا در موردش صحبت کردیم  
 -اگه راضی نشدن چی؟  
 -دلشون از سنگ که نیست .. خودشونم دختر دارن  
 بحث با تونه کله شق فایده نداره  
 جلو در خانواده بزرگ نیا پیاده شدم از همون جا با فرهان خداحافظی کردم و  
 زنگ در و به صدا در اوردم ... در با صدای تیکی باز شد  
 چمدونمو گرفتمو با اولین قدمی که داخل شدم گفتم  
 -خدایا به امید تو ....

### فصل دوم

روی تخت نشستم و به اتافی که بهم داده بودن نگاه کردم یه تخت دو نفره یه  
 میز مطالعه بزرگ .. قالیچه کوچیکی که وسط اتاق به  
 صورت کج روی پارکت ها پهن شده بود .. کمد بزرگی که وقتی درشو باز  
 میکردی قفسه های بزرگی داشت از روی تخت بلند شدم چمدونمو بلند  
 کردم و وی تخت گذاشتم .. درشو باز کردم  
 یه شلوار مشکی با یه زیر سارفونی و سارفون مشکی پوشیدم موهامو گیس  
 کردم و داخل لباسم انداختم و هد مشکی و به موهام زدم

از این رنگ دیگه داشت حالم بهم میخورد .. شالموروی سرم انداختمو از اتاق

بیرون امدم .. به طبقه پایین رفتم همشون نشسته بودن

- خانوم بزرگ نیا من باید چکار کنم

- فعلا برو چند تا فنچون قهوه با کیک بیار

به طرف اشپزخونه رفتم

بین کارم به کجا رسیده که باید پیشخدمتی این و اونو بکنم

در کابینتا رو باز کردم و قهوه رو پیدا کردم .. تو قهوه درست کردن استاد بودم

مخصوصا اسپرسو .. کیکک و از داخل یخچال بیرون اوردم و چند تا تیکه

داخل بشقاب گذاشتم .. قهوه رو داخل فنچون ریختم .. بو کشیدم .. ای جان

خودمم \*ه\* \*س\* کردم .. کاش میشد خودمم بخورم

سینی رو برداشتم و به داخل سالن رفتم .. همشون داشتن نگاهم میکردن ..

خانوم بزرگ نیا و روشنک ازم تشکر کردن ولی این پسره مغرور رامین فقط

پوزخند تحویلیم داد

روشنک - عالیه

داشتم دوباره به اشپزخونه بر میگشتم

- صبر کن بیا اینجا

به طرف خانوم بزرگ نیا برگشتم

- ما هنوز اسمتو نمی دونیم

- همه انی صدام میکنن

- اسم کاملت چیه ؟

- اناهید

-انی چند سالته ؟

-۲۱ سال

با این حرف تعجب از چشاشون میتونستم بخونم  
روشنک - من فکر میکردم ۱۸ سال بیشتر نداشته باشی

-دانشجویی؟

-خیر

صدای پوزخند رامین دوباره به گوشم رسید

رامین - فک کنم توام هوای عشق و عاشقی داشتی درس ول کردی

این به چه اجازه ای داشت بهم توهین می کرد ... میخواستم یه چیزی بش بگم

که دهنش بسته بشه .. ولی حوصله دهن به دهن شدن و باهاش نداشتم

بی تفاوت به خانوم بزرگ نیانگاه کردم و گفتم

-خانوم لطف کنین کارای من و مشخص کنید تا من برنامه ریزی کنم

رامین - هههههههه ... چه خدمتکار باکلاسی .. برنامه ریزی

خانوم بزرگ نیا براش پشت چشمی امد و به من گفت

-غذا بلدی درست کنی

-خیر

-اشکال نداره یاد میگیری .. فعلا باید کارای خونه رو انجام بدی

-باشه

اون روز کامل مشغول تمیز کردن خونه بودم .. هر جایی رو تمیز میکردم باز کثیف بود .. می تو نستم حدس بز نم که کار این رامین خرفت باشه .. ولی بازم تمیز میکردم و شکایتی نمی کردم .. شب خسته و کوفته .. روی تختم دراز کشیدم عکس خانوادمو از و سایلم در اوردم و نگاه کردم .. هنوز چیزی نشده دلم براشون تنگ شده بود .. گوشیمو در اوردمو اهنگی این مدت گوش می کردم و انداختمک و صداشو زیاد کردم

بی معرفت

دلم برات تنگ شده بی معرفت

تو نیستی و گریه شده به عادت

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

دلم به جز تو هیچ کسو نمی خواد

عکس خانوادمو روی سینه ام چسبوندم و با صدای ارومی گریه میکردم

بی معرفت

اینقد گریه کردم این شبا رو

قسم دادم خدا رو به خدا رو

چه غصه ها که از غم تو خوردم

عطر تو رو خونه به خونه بردم

من به تو دل دادم و دل سپردم

نبودی ببینی غصه خوردم

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

نبودی و ندیدی بی تو مردم ...

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم .. خدا رو شکر عادت به زیاد خوابیدن نداشتم و سحر خیز بودم  
 به طرف سرویس اتاق رفتم و دست و صورتمو شستم ... شالموروی سرم انداختم و به طبقه پایین رفتم ... وارد اشپزخونه شدم و چایی ساز و به برق زدم .. چایی رو دم کردم و میز صبحانه رو چیدم ... با این که خیلی گرسنه بودم ولی لب به چیزی نزدم .. اولین کسی که وارد اشپزخونه شد خانوم بزرگ نیا بود  
 وقتای که میز چیده شده رو دیدم متعجب شد

-سلام خانوم

-اوه انی تو کی بیدار شدی

به ساعت نگاه کردم

-یک ساعتی میشه

-لطفا برو بالا و روشنک و بیدار کن امروز کلاس داره

-بله

به طرف اتاق روشنک رفتم و در زدم

-روشنک جان بدار شو

-انی بیا داخل

در و باز کردم و داخل رفتم

-در و پشت سرت ببند

در و بستم ..

-مادرتون گفتن بیدارتون کنم



- انی بیا اینجا بشین  
رفتم و کنارش روی تخت نشستم
- انی بهت نمیاد تا الان از این کارا کرده باشی  
خب معلومه نکردم .. جک میگه دختره خل .. نگاهی بهش انداختم ولی  
حرفی نزدم
- بهت میاد دختر مغروری باشی .. بین من می خوام با هم دوست باشیم  
همون طور نگاهش کردم و گفتم
- من عادت ندارم با کسی زود صمیمی بشم .. ولی به نظرم تو دختر خوبی  
میایی .. پیشنهاد دوستیتو قبول میکنم
- لبخندی زد و گونموب\*و\*سید .. از این حرکتش تعجب کردم
- وای انی تو خیلی خوشگلی .. همون روز اول که جلو در دیدم مت از  
خوشگلیت دهنم باز موند
- این نظر لطفته عزیزم .. توام خیلی زیبایی
- وای انی مثل بزرگا حرف میزنی .. خیلی لفظ قلمی
- و این از نظر شما بده ؟
- با عجله گفت
- نه !! راستش حرف زدنت بیشتر از سنت نشون میده
- روشنک تو چند سالته
- ۱۸ سالمه .. دانشجوی ترم ۱ مدیریت بازرگانی ام
- موفق باشی .. حالا مثل یه خانوم پاشو لباساتو عوض کن و بیاب حانه بخور



باز این رامین پوزخند زد

-خانوم میترسن هیکلشون به هم بخوره

نه دیگه داشت پرو میشد .. بسه هر چی جلوش کوتاه امدم و چیزی نگفتم

-شما به فکر هیکل خودتون باشین جناب بزرگ نیا .. دفعه اخرتون باشه با من

این جوری صحبت کردین

خانوم بزرگ نیا و روشنگ ساکت داشتن نگاهم میکردم .. رامین هم از صورت

سرخش مشخص بود که عصبانی شده

انگار فکر نمی کرد که این جوری جوابشو بدم

به درک که داری حرص میخوری اینقدر حرص بخور تا بترکی

-انی بلند شو برو تو اتاق

ای درد .. من گرسنمه هنوز چیزی نخوردم .. اونوقت میگن ایرانیا مهمان نوازن

.. نمردیمو معنی مهمان نوازی رو هم فهمیدیم

-پله

از اشپزخونه بیرون امدم و روی پله ها ایستادم .. صداشون می امد

-رامین این چه طرز برخوردی .. تو مثلا تحصیل کرده ای

-مامان من از اولم دلم راضی نبود

روشنگ- رامین کارت خیلی زشته اون بیچاره که گ\*ن\*هی نکرده

-اوه اوه .. از قیافش غرور میبازه .. دوست دارم خوردش کنم حرفیه .. اون

اینجاست تا تقاص برادرشو پس بده

-روشنگ-رامین خیلی سنگ دل شدی تو با برادرش مشکل داری

-روشنک .. رامین ب هردوتونم .. تا وقتی که انی اینجاست دلم نمی خواد بهش توهین کنید .. متوجه هستین که چی میگم دستمو مشت کردم و تو دلم گفتم .. اینه ... هر کی با انی در افتاد و افتاد ... به حیاط رفتم و روی تاب نشستم و نگاهمو به استخر افتاد -ایشش ..یکی بیاد اب اینو عوض کنه .. حالم بد شد از روی تاب بلند شدم .. و به داخل خونه رفتم و دوباره کارای روز قبل و تکرار کردم .. ذهنم دائم مشغول بود .. چند بار این حرف تو ذهنم تدائی شد تا وقتی که انی اینجاست

لبخندی روی لبام نشست .. یعنی می تونستم امیدوار باشم که به این زودیا دل خانوم بزرگ نیا نرم بشه .. حالا درسته که خیلی دیکتاتوره .. ولی به نظرم زن مهربونی میاد

یک ماه گذشته بود و تو این مدت همش من خونه رو تمز میکردم .. اخ کزت کجایی بیایی ببینی منم به روز تو افتادم .. یادم میاد هر وقت کتاب و می خوندم .. اولش دلم برای کزت میسوز .. ولی بعدش لجم میگرفت که دختر نباید این همه بی دست و پا باشه .. همیشه می گفت اگه جای کزت بودم ..یه بلایی سر این تنارذیه ها می یاوردم که اون سرش نا پیدا

حالا وضع خودمو ببین .. رامین تو این مدت کارش شده بود اذیت کردن من ... البته کارش نمیشد کرد .. چون موجودی به اسم کرم تو بدنش ول ول می کرد .. رابطم با روشنک خوب بود ولی سعی نکردم زیاد باهاش صمیمی بشم هنوز تو لاک خودم بودم .. دلم برای خانوادم تنگ شده بود

با صدای در به خودم امدم

-کیه؟

-انی منم روشنگ

-بیا داخل

روشنگ وارد اتاق شد

-داستی چکار میکردی

-هیچی ... درسا خوب پیش میره

-ای بد نیست .. بیا بریم پایین مامان گفت بیایی پیش ما

من دلم میخواست تو اتاق خودم باشم تا این که قیافه نحس رامین و بینم ولی

رو حرف دیکتاتور خونه که نمیشد حرف زد .. تو این مدت به خوبی فهمیده

بودم که رامین و روشنگ خیلی از مادرشون حساب میبرن

با روشنگ به پایین رفتیم خانوم بزرگ نیا و رامین نشستند بودن و داشتن فیلم

میدیدن

-دختر تو خسته نشدی از بس تو اتاقتی

از لحنش خوشم نیامد .. شاید منظوری نداشت ولی احساس کردم که داره با

زیر دستش صحبت میکنه

-خیر من عادت دارم

انگار با این حرفم شکه شد .. منم نیازی به توضیح ندیدم

-دلت برای خانوادت تنگ نشده

هی خدا .. گیر چه زبون نفهمایی افتادم .. خب معلومه تنگ شده ... جک

سال تعریف میکنه

-چرا

-فردا ما مهمان داریم صبح با روشنگ برو خرید برای خودتم خرید کن  
-از لطفتون ممنونم ولی نیازی به لباس ندارم  
-هر جور خودت راحتی .. در ضمن تو فردا به عنوان دختر یکی از دوستانم  
اینجا هستی

-از لطفتون ممنونم ولی آگه اجازه بدین من تو این مهمونی شرکت نکنم  
روشنگ- ائهههههه .. انی چرا؟؟ ما که عذا داریم لباس مشکیمونو در آوردیم و  
مهمونی میگیریم ولی تو ...

خب شما خیلی بی وفایید .. پرو پرو هنوز کفن پسرش خشک نشده داره  
مهمونی میگیره ..

-نیازی نیست به خاطر ما مشککی بپوشی ما هم لباسای مشکیمونو در آوردیم  
-ممنون ولی نمی تونم مشککی نپوشم

اشک تو چشمام حلقه زد .. به یاد ارمی بغض کردم از روی مبل بلند شدم  
-معذرت میخوام آگه اجازه بدین من برم استراحت کنم

-میتونی بری ولی در هر صورت تو باید تو اون مهمونی شرکت کنی  
به اتاقم پناه اوردم .. میخواستم خودمو خفه کنم

از صبح تو اتاقم بودم خانوم بزرگ نیا اجازه هیچ کاری بهم نداد و چند تا گارگر  
گرفت حتی برای ناهار هم پایین نرفتم و سر درد و بهونه کردم .. عصبانی بودم  
.. چرا باید بهم زور بگه .. خب دوست نداشتم تو مهمونی باشم ... .. حالا  
نمیدونمچه اصراری داشت من حتما باشم

به ساعت نگاه کردم ۶ بود یه ساعت دیگه مهمون ها می آمدن به حمام رفتن و یه دوش یه ربعه گرفتم .. کت و شلوار مشکیمو در اوردم و پوشیدم کتم یقه خیلی بازی داشت برای همین مجبور شدم تاپ ساتن مشکیمو زیرش تن کنم موهامو با کلیس جمع کردم و بالا بستم هد مشکیمو زدم و شال مشکی چروکم و سر کردم

هر کی ندونه فکر میکرد شوهرم مرده که سر تا پا مشکی پوشیدم سرویس طلا سفیدی که ونداد سال پیش عید بهم هدیه داد بود انداختم .. یه سرویس فوق العاده زیبا و ظریف شامل گردنبند خیلی ظریف ک روی تاب مشکیم خودنمایی میکرد د ستبندم که روی دستای سفیدم خود شو به خوبی نشون میداد .. استینای کتم سه ربع بود .. انگشترمم دت کردم .. ساعت مارک دارمم دست کردم .. حوصله ارایش نداشتم .. فقط یه برق لب زدم

صندلای پاشنه ۵ سانتی مشکیمو هم پا کردم با صدای در به خودم امدم در باز شد و روشنک جیغ جیغ کنان وارد شد

-انی هنوز آماده نشدی ...

بعد نگاهشو بهم دوخت

-وای چه ناز شدی

نگاهی به روشنک انداختم پیراهن سبز تیره به تن داشت که دکلمه بود ولی روش یه کت نیم تنه استین کوتاه تن کرده بود .. موهاشو با ویب صاف کرده بود که تا پایین سرشونه هاش می رسید یه ارایش ملیح و دخترونه هم کرده بود

-توام معرکه شدی دختر

-انی لباست خیلی قشنگه ولی چرا مشکی .. به خدا اگه یه رنگ شاد پیوشی  
مامان چیزی نمیگه

این و باش فک میکنه از مامان دیکتاتورش می ترسم

-من خودم این جور راحتی ترم عزیزم

-باشه هر جور راحتی .. راستی مامان گفت جلو بقیه الهه جون صداس کنی

-اسم مادرتون الهه؟

-اوهوم

قیافه مظلومی به خودم گرفتم

-روشنک میشه من نیام

-ائهههههه .. باز که داری حرف خودتو میزنی اگه نیایی مامان ناراحت میشه

خب بشه .. به من چه .... خیلی ازش دل خوشی دارم .. صبح تا شب همش

دستور میده

با روشنک به طبقه پایین رفتیم اولین کسی که چشمم بهش خورد رامین بود که

تو اون کت شلوار مشکی واقعا عالی شده بود

خوبه بازم به غیرت این .. حداقل جیغ تن نکرده

روشنک دستمو کشید و به طرف جمع برد

-دوستان میخوام دوست عزیزم و به همتون معرفی کنم

اخه این دیگه چه مدل معرفی کردنه .. همیشه بدم میاده مرکز توجه دیگران

باشم

همه نگاه ها به سمت ما چرخید



-دوست عزیزم انی که قرار مدتی با ما زندگی کنه  
یعنی دلم میخواست رو شنگ و خفه کنم .. یکی نیست بش بگه ... تو چکاره  
ای که معرفی میکنی  
یکی از پسرای تو جمع با صدای بلندی گفت  
-روشنک تو از این دوستای خوشگل داشتی و رونمی کردی  
پسر به طرفم امد و دستشو به نشونه دست دادن جلو آورد  
-من سامیارم  
با بی میلی بهش دست دادم  
-انی  
خانوم بزرگ نیا به سمتم امد  
-اوه انی امدی عزیزم  
یه تای ابروی راستم بالا پرید .. از کی تا حالا من عزیز این خانوم شده بودم  
خودم خیر نداشتم  
یکی از زن ها پرسید  
-اللهه جان .. انی خانوم با شما چه نسبتی دارن ؟  
مگه فضولی ....  
-انی دختر یکی از دوستان ما هستن که الان خودشون ایران نیستن  
ولی انی له خاطر علاقه ای که ایران داشت مونده  
یکی از دخترا با ناز پرسید  
-یعنی همیشه قراره با شما زندگی کنه  
-بله و البته این مهمانی برای اعلام نامزدی پسر هم هست

با این حرف سالن ساکت شد نگاهی به رامین انداختمک چشاش از تعجب شده بود اندازه نلبکی

-حالا نامزد رامین خان کجاست الهه جون چه بی خبر  
-همینجا .. انی نامزد رامین

یا خدا .... الانه که سخته کنم ... من نامزد این وحشی امکان نداره  
فک کنم از تعجب دهنم سه متر باز مونده بود

-رامین عزیزم نمیخوای بیایی پیش نامزدت  
رامین بعد از کمی مکث با اخمی که به چهره داشت به سمتم امد و کنارم  
قرارگرفت و در گوشم گفت

-الا خیلی خوشحالی که خودتو بهم قالب کردی ولی گول نخور اینا همش یه  
نمایشه .. پس زیادی جدی نگیرش

- من میتونم همین حالا این نمایش مزحک و به هم بزnm .. نظرتون چیه  
با نگاهی که ازش غرور میباید و فقط مخصوص خودم بود نگاهش کردم  
-ای وای چقد شما دو تا حرف میزنین رامین جان دو دقیقه نامزد عزیزتو به ما  
قرض میدی

- نه نمیدم حتما میخوای سرشو بخوری  
-اه.. بد اخلاق .. انی جون سرت کلاه رفته من میدونم این چه گند اخلاقیه  
با لبخند مصنوعی نگاهش کردم  
-میدونم .. ولی بالاخره دلم نیامد این همه التماس و نادیده بگیرم و خودمو  
قربونی کردم

دختر قهقه بلندی زد و رامین با عصبانیت داشت نگاهم میکرد  
-وای بالاخره یکی پیدا شد جلو این اقا بایسته .. اسم من ترانه

بهبش دست دادم

-اسم زیبایی دارین

-ممنون .. میخوای با بچه ها آشنا بشی

حوصله کسی و نداشتم ولی برای کنار رامین نبودن حاضر بودم هر کاری بکنم  
-البته

بعد نگاهمو به رامین دوختم

-عزیزم تا من بیام لطفا شیطونی نکن .. چون اگه خلافتش ثابت بشه خودت  
که میدونی .. چی در انتظارت

وقتی حرفم تمام شد پوزخندی زدم که به عصبانیتش افزود و دستا شو مشت  
کرد

با ترانه به سمت بچه ه رفتیم

هنوز کامل روی مبل ننشسته بودم که احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد  
به صاحب دست نگاه کردم رامین بود

با لحن کاملاً مسخره ای گفت

-عزیزم دلت امد منو تنها بذاری

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت

-حسابتو میرسم جوجه

منم اروم مثل خودش گفتم

-به همین خیال باش حالا هم ازم فاصله بگیر



-از آشنایی با همتون خوشوقتم

المیرا- حالا تو از خودت بگو

ای خدا این دختر چرا اینقدر فضوله

-انی ۲۱ سالمه

ترانه- تو واقعا ۲۱ سالته

-بله

-من فکر میکردم کمتر سن داری ولی رفتارت یه جور دیگه نشون میده

-ممنون

المیرا- تو و رامین چه جوریه با هم آشنا شدین وای حالا چی بگم .. هول شده

بود .. فشار دستی رو روی پهلوام احساس کردم

رامین- المیرا دیگه قرار نشد تو مسائل خصوصی ما دخالت کنیاا

ترانه-وای بچه ها حوصلم سر رفت کاوه بلند شو یه چیزی بزن

کاوه-چرا همش من خب یکی دیگه هنرنوازی کنه

-اقا کاوه چی میزنین

-پیانو

-عالیه .. خیلی وقته کار میکنین ؟

-از ۱۲ سالگی تا الان

-پس باید پیانیست ماهری باشین .. خوشحال میشم یکی از کاراتونو بشنوم

المیرا-انی جون طوری حرف میزنی انگار از پیانو چیزی سرت میشه

بعد خودش و ارمینا زدن زیر خنده

البته کارشون با پشت چشم بقیه بچه ها همراه بود

من با بی تفاوتی نگاهش کردم و بهش گفتم  
 -دیگه غیر از خودت کی از این هنر سر در نمیاره  
 قیافش خداییش دیدنی بود.. ورتش قرمز شده بود.. دلم خنک شد.. حرص  
 بخور

ترانه جیغ خفه ای کشید  
 -وای انی توام بلدی  
 جوابش فقط یه لبخند بود  
 کاوه -انی خانوم شما چند ساله مینوازید  
 -از بچگی فک کنم از ۴ سالگی  
 -واو... پس حتما باید یکی از کاراتونو بشنویم  
 اوه خدای من نه  
 با دستپاچگی گفتم  
 -ولی من الان دیگه نمی زنم  
 روشنگ -انی لوس نشو دیگه به خاطر من  
 هی وای این روشنگ هم چقدر خودشو تحویل میگیره... به خاطر من  
 سامیار -انی خانوم منم دوست دارم هنر شما رو ببینم  
 -باور کنین من الان چند ماهه که نزدم.. یعنی دیگه  
 رایمن -انی عزیزم بلند شو دیگه  
 از نگاه رایمن خوشم نیامد.. انگار دلش میخواست من نتونم ضایع بشم..  
 ولی کور خوندی اقا رایمن اناهیید هیچ وقت ضایع نمیشه

با گام های نامطمئن پشت پیانو نشستم  
 المیرا- خانوم ها اقایان انی جون میخوانامشب برای ما هنر نمایی کنن  
 ای دهن تو گل بگیرن دختر  
 فوری گفتم  
 -من اهنگ شاد نمی تونم بزنم  
 ارمینا- شما هر چی دلت میخواد بزن .. فقط زیادی هول نشو  
 من نمیدونم این دو تا خواهر چه مشکلی با من دارن ... همه حاضرای تو سالن  
 دورم جمع شده بودن به نفس عمیف کشیدم و اهنگی که چند ماه پیش زده  
 بودموزدم .. شروع کردم به نواختن .. انگشتم مثل قبل ماهرانه روی گلاوه های  
 پیانو فرود می امد

D'accord, il existait d'autres façons de se quitter-

(بپذیر، راههای دیگری هم هست که به جدایی برسد)

Quelques éclats de verres auraient peut être pu nous  
 aider

(اگر به سویی روشن مینگریستیم، به یاریمان میشتافت)

Dans ce silence amer, j'ai décidé de pardonner

(در این سکوت تلخ، بر آنم که ببخشایمت)

Les erreurs qu'on peut faire à trop s'aimer

(این خطایی است که در زیادتی عشق سر میزند)

D'accord la petite fille en moi souvent te réclamait

(بپذیر کودکی در این همواره تو را خواسته)

Presque comme une mère, tu me bordais, me protégeais

(تو را که شبیه مادری بوده ای یاور و پناهگاه من)

Je t'ai volé ce sang qu'on n'aurait pas dû partager  
(می خواهم این اواز را برایت بخوانم که ما یکدیگر را ترک نمی کنیم)

A bout de mots, de rêves je vais crier  
(در میان واژه ها و رویه هایی که فریادشان میکنم)

Je t'aime, je t'aime  
(دوست دارم.. دوست دارم)

Comme un fou comme un soldat  
(مثل یک پروانه مثل یک سرباز)

Comme une star de cinema  
(مثل یک ستاره ... مثل یک سینما)

Je t'aime, je t'aime  
(دوست دارم .. دوست دارم)

Comme un loup comme un roi  
(بسان یک گرگ .. بسان یک پادشاه)

Comme un homme que je ne suis pas  
(بسان انسانی که من نیستم)

Tu vois, je t'aime comme ça  
(می دانی اینگونه دوستت دارم)

اشکام روی گونه هام می ریخت و با صدای بلند میخوندم انگار دارم برای اون  
میخونم .. انگار تو پاريسم

D'accord je t'ai confié tous mes sourires, tous mes secrets  
(بپذیر در تمام غصه ها و رازهایم به تو اعتماد کردم)

Même ceux, dont seul un frère est le gardien inavoué  
(حتی آنان که با نگهبانان اعتراف ناکرده برادرند)



,Dans cette maison de pierre

(در این خانه سنگی)

Satan nous regardait danser

(شیطان ر\*ق\*ص ما را به تماشا نشست)

J'ai tant voulu la guerre de corps qui se faisaient la paix

(جنگ تن به تن را چنان می خواستم که صلح بیافریند)

Je t'aime, je t'aime

(دوست دارم .. دوست دارم)

با تمام شدن اهنگ صدای دست زدن تمام سالن گرفت .. ولی من دیگه حالم

تغییر کرده بود .. دوست داشتم بازم بزنم .. به صدای دست ها توجهی نکردم و

دوباره شروع به نواختن کردم .. این دفعه به فارسی خوندم .. با صدای بغض

گرفته . و چشمان بارنی

خسته و پریشانم .. در غم تو گریانم

از همه گریزانم .... تا دوباره بر گردی

تو گفتی .. به پیش من بمان

چرا چنین نهان .. مرا بههال خودرها کردی

چرا ندیده ای که از غمت فغان رود به آسمان

چه گویمت را فدا کردی

مگر که جان به لب رسد که یادت از نظر رود

چرا تویی خبر ز ما رفتی

چه میشود عیان شوی مرا عزیز جان شوی

بگو چرا بگو کجا رفتی

دیده بر رخت دارم

دردل شب تارم... از غم تو بیمارم

تا دوباره برگردی .. تا دوباره برگردی

به هر کرانه رفته‌ای به یک بهانه رفته ای

دل‌نشانه رفته ای بجویمت ز بی نشان‌ها

دوباره پیش من بیا ببین که میود به پا

روای شور و نغمه‌ها به کوه و دشت و آسمان‌ها

ببین چه دل شکسته ام بگو شی نشسته ام

به جز تو دل نبسته ام رهی بمان به پیش من عزیز جانم

ز دیده خون شود روان به یادت ای عزیز امید جان

ز چشم من نشو نهران که در فراق روی تو رسد خزانم

دیده بر رخت دارم در دل شب تارم

در غم تو بیمارم .. تا دوباره برگردی تا دوباره برگردی

اهنگ تمام شد ولی من هنوز هق هق می‌کردم .. از پشت پیانو بلند شدم که

نگاهم به مگه متعجب رامین افتاد .. نگاهموازش گرفتم و به طرف دستشویی

رفتم .. شیر اب و باز کردم و چند مشت اب به صورتم پاشیدم .. چشای سرخم

نشون میاد باز تو گریه کردن زیاده روی کردم .. زیر لب نالیدم

-اخارمی من بی تو چه کنم

صورت‌مو با دستمال کاغذی خشک کردم و از دستشویی بیرون امدم .. همه ساکت نشسته بودن به محض اینکه نگاهشون به من خورد بهم خیره شدن ..  
 اروم رفتمو کنار روشنگ نشستم  
 سوسن خانوم مادر المیرا - اوه عزیزم واقعا زیبا می نواختی ولی چرا اینقدر غمگین ...

- ممنون از تعریفتون

فقط تونستم همین بگم .. . حالم زید مساعد نبود

الهه جون - انی حالت خوبه ؟

چه عجب یکی نگران منم شد .. اونم کی دیکتا تور خونه

- بله خوبم

الهه جون - چرا همه ساکت شدین شام امدست بفرمایید

گرسنه بودم ولی میلی به غذا نداشتم .. احساس میکردم دوباره دارم به گذشته

بر میکردم به چند ماه پیش

چشم هامو بستم و سرمو به طرفین تکون دادم .. تا فکرای بی خود ازم دور

شن

- حالت خوبه ؟

صدای نگران رامین بود که به گوشم خورد

ه این مزاحم دیگه چی از جونم میخواد .. چشمامو باز کردم

- بله .. بهره برین شام بخورین

یعنی خیلی محترمانته بهش گفتم .. شرت کم .. مزاحم نشو

- چی میخوری برات بیارم

-میل ندارم .. بعدشا اگه خواستم خودم دست دارم  
از سر جام بلند شدم و به سمت دیگه ای رفتم ... گوشیمو از توی جیبم در  
اوردم و رفتم تو گالری عکسام  
عکس های ارمی و خودمو که ژستهای مختلف گرفته بودیم .. زدم عکس بعدی  
.. عکس ارشام بود .. واقعا زیبا افتاده بود یه ابهت خاصی داشت  
علی همیشه میگفت .. من نمیدونم عمو و زن عمو چی خوردن که شما این  
قدر خوشگل شدین  
لبخندی زدم و زیر لب گفتم  
-الهی فدات شم  
تو خیالات خودم خوش بودم که گوشی از دستم کشیده شد  
سرمو بالا اوردم .. نگاهم به نگاه عصبانی رامین افتاد  
اروم اما عصبی گفتم  
-فک کنم قرار بود شما با خانوادتون ارتباط نداشته باشین  
با بی خیالی گفتم  
-داشتم عکس نگاه میکردم به کسی زنگ نزدم  
نگاهی به صفحه گوشیم انداخت که اخماش بیشتر تو هم رفت .. پوزخندی  
زد  
-عشفته .. برای این داشتی خودتو میکشتی  
-به شما هیچ ربطی ندار .. حالا هم گوشیمو بدین  
-این پیش من میمونه

- اقا رامین من سیمکارتو به شما میدم ولی گوشیمو نه

گوشیمو فوری از دستش قاپیدم

الهه جون - بچه ها چی شده ؟

- چیزی نیست مامان

- انی بیا یه چیزی بخور

- ممنون میل ندارم الهه جون

ترانه با صدای بلندی از ضلع شرقی سالن گفت

- انی به چه زبونی داشتی میخوندی

- فرانسه

کامبیز - مگه شما فرانسه بلدین ؟

با غرور بادی به غب غب انداختم

- به هر حال زبان مادریمه چرانباید....

فوری زبونمو گاز گرفتم .. سوتی داده بودم در حد بوندسلیگا

سامیار - مگه مادر شما فرانسوی هستن

با خودم گفتم بالاخره که چی .. باید راست میگفتم دیگه ... ایتور ورحم که

همیشه این راست گویی برام دردسر میشه

- بله .. خودمم فرانسوی هستم

ترانه جیغ بلندی کشید .. الهه جون و روشنک و رامین که چشماشون اندازه

نلبکی شده بود

ارمینا- ولی خیلی رزون و مسلط فارسی صحبت میکنی

-مسلمه .. چون پدرم ایرانیه .. تو خونه ما همیشه باید فارسی صحبت

میکردیم

کاوه- الان خانوادتون کجا هستن

نگاه نگرانی به الهه جون و روشنگ انداختم .. اهل دروغ نبودم

-پاریس

سوسن-برای تفریح رفتن

ای بابا مگه بیست سوالیه .. کلافم کردین

-خیر اونجا زندگی میکنن .. من به دلیلی به ایران امدم

ترانه- چه با نمک مگه اینجا کسی و داری

-بله خانواده پدرم ایران هستن

المیرا-اونوقت دلیل اومدنت به ایران چی بود ..

خسته شدم ..چقد خانواده فضولی دارن.. اصلا یکی نیست به من بگه مگه

مجبوری همه سوالاشونو جواب بدی

نمیخواستم جواب بدم ولی نگاه همه روی من بود و منتظر جواب ..رامین با

اخم داشت نگاهم میکرد

برای این که از دستشون خلاص بشم گفتم

-ارامش

المیرا - وا مگه اونجا آرامش نداشتی

دیگه داشتم عصبانی میشدم میخواستم بهش بگم به تو چه

با صدای نسبتا بلندی گفتم

-نه نداشتم

دیگه تاب و تحمل نشستن تو اون جمع و نداشتم از سر جام بلند شدمو خودمو به اتاقم رسوندم ۳ ساعتی گذشته بود و صدایی از پایین نمی امد با صدای در دوباره با صدای در دوباره شال و که از سرم در توره بودم سر کردم روشنک-انی لطفا بیا پایین مامان باهت کار داره

-باشه الان میام

با قدم هایی سست پایین رفتم سالن خالی بود و این نشون میداد همه رفتن ... الهه جون و روشنک و رامین روی میل نشسته بودن

و داشتن نگاهم میکردن

الهه جون - بیا بشین

رفتم و روبه روی خانوم بزرگ نیا نشستم

-خب من منتظرم

-منتظر چی ؟

-اون حرفایی که زدی چی بود

-همه حقیقت داشت

-پس تو ما رو گول زدی ؟ تو با علیرضا رادمهر چه نسبتی داری ؟

تو دلم خندم گرفته بود .. تازه فهمیدی گولت زدم دیکتاتور خانوم .... پس قضیه  
اینه ...

-علیرضا پسر عموی منه .. برادر رضایم هست ... مثل برادر خودم میمونه

بیشتر از جونم دوستش دارم

-خانوادت چی ؟ واقعا فرانسه هستن

-بله

-اونا میدونن تو الان کجایی

-بله

-چرا پیشنهادمو قبول کردی

به جون خودم این باید می رفت تو اطلاعاتی جایی کار میکرد .. از صد تا بازجو بدتره ...

یه نفس عمیق کشیدم .. از این همه سوال کلافه شده بودم

-علیرضا رو خیلی دوست دارم .. برادرمه .. نمیخواستم از دستش بدم

-تو برا همه این کارارو میکنی؟

-صادقانه میگم ... همه که نه .. فقط برای خانوادم و کسانی که دوستشون دارم حاضرمنه جونمو بدم ...

-چون تو به ما راست نگفتی پس باید

مکشی کرد و نگاهم کرد

ترسی تمام وجودمو گرفت ... یه وقت شرط سنگین تر نزار .. خدامن طاقت ندارم .. خودم کلی کار دارم که باید انجام بدم

اب دهنمو قورت دادم

-باید چی؟؟

به رامین نگاه کرد ...

-باید با رامین ازدواج کنی

جیغ بلندی کشیدم





-بیا زنگ بزن

با صدای الهه رشته افکارم پاره شد

-خواهش میکنم .. این کار و ازم نخواین

یعنی تو عمرم از کسی اینقدر خواهش نکرده بودم ... با با کجایی که بینی

یلدات به چه روزی افتاده

-گفتم زنگ بزن

ناچار گوشی ازش گرفتم .. شماره خونمون گرفتم

تو دلم خدا خدا میکردم کسی گوشی برنداره

-بذار رو اسپیکر

تلفنو رو اسپیکر گذاشتم

Bonjour-

قلبم تکون خورد .. صدای ونداد بود

-سلام

ونداد داد بلندی کشید

-یلدا الهیی بمیری خاک بر سر بی شعور .. دلم برات تنگ شده بود دختر خل

روزی صد بار علیرضا رو فحش میدم

-حالت خوبه وندادی

-الهیی من فدات شم .. تو خوبی یلدایی

-اره

-چرا زنگ نزدی بهم

-نمیشه

-بابا این خانواده خیلی سنگ دلن .. من دارم بیلیط میگیرم پیام ایران ..یه نقشه  
توپ کشیدم این خانواده رو بکشم و تورو نجات بدم  
وای این چی میگه .. نگاهی به الهه انداختم ... به زور داشت خندشو کنترل  
میکرد

غریدم

-S'il vous plaît Arsam taire-

(ارسام لطفا خفه شو)

و نداد بلند گفت

-خودت خفه شو .. احترام بذار .. مای گاد

-چی شد

-شمر اومد

لبخندی زد و با هیجان گفتم

-گوشی بده باهش حرف بزنم دلم براش تنگ شده

-بی لیاقت دلت برای من تنگ نشده بود

-نه تازه از دست یه دیونه راحت شدم

بیا بگیر با خان داداشت حرف بزن

-الو

با جیغ گفتم

-سلامممممممممممم داداش ارشام خودم

-وای اناهیید تویی .. حالت خوبه .. کجایی عزیزم

-بله خوبم .. تو خوبی  
 -انی برگرد .. مامان اصلا حاش خوب نیست کار هر روزش شده گریه .. منو  
 ارسام داریم میایم ایران باهاشون صحبت کنیم شاید راضی بشن برگردی  
 نگاهی به الهه انداختم .. ای وای این دفعه خانوادگی اخم کردن ...  
 تازه یادم افتاد برای چی زنگ زده بودم  
 -ارشام بابا کجاست  
 - تو اتاق داره استراحت میکنه .. بیا با مامان صحبت کن  
 -الو مامان  
 -دخترم تویی .. انی .. اناهیید یلدا من تویی ... عزیز دلم کجایی .. الهی من  
 فدات شم .. چقدر بهت گفتم نرو .. چقدر بهت التماس کردم  
 -مامن جون شما قول داده بودین گریه نکنین  
 -مگه میتونم .. جگر گوشم افتاده دست یه مشت غریبه  
 خودمم دیگه گریم گرفته بود  
 هم من هم مامان دا شتیم گریه میکردیم که یک دفعه قلبم تیر کشید و صدای  
 اخمبلند شد  
 دستمو روی قلبم گذاشتم  
 -اخ  
 رامین و روشنک به طرفم اومدن هم زمان گفتن ..  
 -انی خوبی .. چی شد  
 الهه- روشنک برو یه لیوان آب براش بیار

مامان- انی .. انی چی شد

بریده بریده گفتم

-مامان ... ونداد .... کجاست ... مامان دادا .. داداشم .. حالش .... بده

تلفن و قطع کردم .. بعد از چند دقیقه حالم خوب شد

روشنک - چی شد یه دفعه

الهی جون- پاشو لباستو بپوش بریم دکتر

-معذرت میخوام همش تقصیر ونداد بود

رامین عصبانی گفت

-اصلا ونداد کیه .. یلدا کیه

وااا .. این چرا یه دفعه ای عصبانی شد

-خب ... اسم کامل من اناهیلا یلدا ... ونداد برادر دوقلو منه ... تقریباً همسان

ایم کاملشم ارسام ونداد .. ارشام هم برادر برادر بزرگ منه

روشنک - جان من تو برادر دوقلو داری؟

-اره ... بعضی موقع ها که حالش بد میشه روی منم تاثیر میذاره

با زنگ تلفن حرفم قطع شد

رامین گوشی برداشت

-بله

.....-

-بله شما؟

-گوشی

رامین تلفن به سمتم گرفت اول روی اسپیکر گذاشت و بعد بهم داد

از کارش خیلی ناراحت شدم ... بی ادبا .. خجالت نمیکشن مکالمه خانوادگی  
 ما رو گوش میدن  
 -الو  
 -یلدا دخترم تویی  
 جیغ بلندی کشیدم  
 -بابا .. سلام بابا خوبین  
 -سلام عزیزم تو خوبی .. اونجا کجاست ... از کجا زنگ زده بودی  
 -از خونه خانوم بزرگ نیا  
 -بهت اجازه دادن .. حالت خوبه  
 -بله خوبم .. ونداد . خوبه  
 -الان خوبه ... اخه من نمیدونم پسر که نباید اینقدر احساساتی باشه ...  
 خواهر و برادر ضد همین .. دخترم بی احساس .. سرم مثل دخترا احساساتی  
 -وای بابا این حرفا چیه که میزنین  
 -چه خبر  
 -اوه بابا خانوم بزرگ نیا میخواستن با شما صحبت کنن  
 -با من؟  
 -بله  
 گوشی به سمت خانوم بزرگ نیا گرفتم ... گوشی از حالت تسپیکر خارج کرد و  
 به سمت اتاقش رفت

چقدر بی ادب .. من میخوام با بابام صحبت کنم باید مکالمه بشنوه ..  
 اونوقت خودش رفته تو اتاق .. اگه به مامانم نگفتم  
 از فکری که کرده بودم .. خندم گرفت  
 روشنگ-انی حالا ما چی صدات کنیم  
 -باور کن تو ۲۱ سالی که از خدا عمر گرفتم اسم ثابت ندارم یکی بهم میگه  
 انی .. یکی میگه اناهدید .. یکی میگه یلدا .. بعضی موقع ها هم میشم اناهدید  
 یلدا

-برادر بزرگت چند سالشه  
 -ارشام ۲۸ سالشه ... پزشک ... جراح قلب  
 روشنگ - بابات اونجا چکار میکنه  
 -بابا هم پزشکه .. جراح مغز و اعصاب .. مادرم دندان پزشک  
 -چه جالب .. خانوادگی پزشکین .. قولت چی ؟  
 -ونداد فوق لیسانس معماری داره ... من و ونداد دوت نداشتیم پزشک بشیم  
 رامین پوزخندی زد

-شما که کلا درس و ول کردین

-کی گفته من درس و ول کردم

روشنگ-خودت گفتی دانشگاه نمیری

لبخند کم جونی زدم

-خب چون درسم تمام شده

-وای جدی .. تو چی خوندی

الهه - روشنگ کافیه

نگاه هر سمون به الهه افتاد

-فردا آماده باشین میریم محضر عقد میکنین

من و رامین یکصدا

-چی؟؟؟ عمر!!

-انی با پدرت صحبت کردم.. به سختی رضایت داد

-بابای من .. پس ونداد چی؟

-چه ربطی داره

زیر لب اروم گفتم خب ونداد منو میکشه

فصل سوم

-انی .. بیدار شووووووووووووووووووووووو

به سختی چشمامو باز کردم به یاعت کنار تختم نگاه کردم ۵ صبح بود چرا

اینقدر زود بیدارم کرده بودن

داد زدم

-روشنک بیدارم چی شده

-چرا در اتاقت قفله .. مامان گفت حاضر شو بریم از مایشگاه .. از اون طرف

میریم محضر در ضمن مامان گفت لباس سفید بپوش وگرنه خودش گیساتو

میکشه

صدای خنده های ریزش از پشت در می امد

-اوکی

اه اه .. به زور می خواد پسرشو بهم قالب کنه



با غر غر از سر جام بلند شدم و به دستشویی رفتم .. دست و صورتمو شستم  
 -اههههههههه.. الکی الکی خودشو مادر شوهر ما کردا .. خودت خواستی الهه  
 جون چنان پستو بجزونم که نفهمه از کجا چزونده شده

دلم نمیخواست رنگ روشن بپوشم ولی حوصله بد اخلاقی الهه جون رو هم  
 نداشتم در کمد و باز کردم ... پالتو سفید خردارمو که ارشام برای تولدم بهم  
 هدیه داده بود .. با جین یخی .. چکمه های پاشنه ۵ سانتی سفید .. موهامو با  
 کلیس بالا بستم و هد سفیدموزدم .. شال سفیدمو سر کردم .. سال داخل  
 پالتو کردم که خز های پالتو به خوبی دیده بشه چون هد زده بودم .. شال و باز  
 گذاشتم تا گوشواره های حلقه ای نفره ام کامل دیده بشه .. ساعتو دست کردم  
 ... رز صورتی مو دو بار روی لبهام کشیدم

تو اینته نگاهی به خودم انداختم

-اووووووووووف انی چه پسر کش شدیا

کیف سفیدمو برداشتم و وسایلمو داخلش ریختم ... با صدای در به خودم  
 امدم

-انی آماده نیستی

به طرف در رفتم و کلیدو داخل قفل چرخوندم و در باز کردم

-من آماده ام بریم

-هییییییییی .. چه عروسکی شدی .. دختر فرنگی .. چه جیگری شدی

-کاری که نکردم داری شلوغش میکنی .. فقط لباسمو عوض کردم .. بریم تا

صدای الهه جون در نیامده

-خوشم میاد خوب از مامانم حساب میبری



جلو از مایشگاه از ماشین پیاده شدیم .. این طور که روشنگ گفت .. رئیس از مایشگاه از دوستان از دوستان شوهر الهه چون بود برای همین خیلی تحویل مون گرفت و کارمونو سریع راه انداخت .. بعد ازمایش روشنگ با کیک و اب میوه برگشت

-بیا انی جون بخور تا فشارت پایین نیافته

کیک و ابمیوه رو ازش گرفتم و خوردم

هر چی من بی خیال بودم این رامین برج زهر مار بود .. حتی کیک و ابمیوه رو هم نخورد ... تودلم گفتم .. خب نخور به درک .. یه بلایی سرت بیارم که به دو هفته نکشیده طلاقم بدی

-رامین جان بیا پسرم مشکلی ندارین

رامین با اون چهره اخموش برگه های آزمایش و از آقای مقدم گرفت

الهه جون - رامین زود باش باید بریم محضر

-مامان من واقعا نمیدونم دلیل این همه اصرار و عجله شما چیه .. بابا من این دختر و نمیخوام

ک\*ث\*ا\*ف\*ت بی ادب ... کشمش هم دم داره .. این یعنی چی .. این و به درخت میگن

داشتم با خودم غرغر میکردم که دستم کشیده شد

روشنگ-بیا بریم دیگه سه ساعته دارم صدات میکنم

تو محضر کنار این بداخلاق نشسته بودم و عاقد داشت کارای مخصوص و

انجام میداد .. روشنگم داشت با لپ تاپش ور میرفت

-مامان درست شد

-خانوم اجازه می فرمایید خطبه رو جاری کنم  
 -بله شما بفرمایید پدر عروس خانوم هم الان ناظر هستن  
 نگاهی به لپ تپ انداختم  
 وای بابام بود .. بابا لبخندی به روم زد .. منم مثل خودش لبخندی تحویلش  
 دادم .. یعنی پرو تر از من هیچ جا پیدا نمیشه  
 هیچی از خطبه عقد نفهمیدم فقط روشنگ بهم گفت بایدبگم بله  
 یه نفس عمیق کشیدم و با صدای ارومی گفتم  
 -با اجازه پدرم و بقیه بزرگترا بله  
 این جمله رو از ارمی شنیده بودم .. ارمی هم موقه بله گفتن .. همینو گفت  
 صدای دست و صوت بلند شد .. عاقد از رامین هم بله رو گرفت  
 دفتر بزرگی و جلو روم گذاشتن و ازمون خواست تا امضا کنیم .. میخواستم  
 دفتر و تیکه تیکه کنم .. یکی نیست بگه این همه امضا برای چیه  
 الهه جون جعبه ای به دست رامین داد و چیزی در گوشش گفت  
 رامین عصبی گفت  
 -دستتو بیر جلو  
 -چی /  
 -گفتم دستتو بده تا این حلقه بی صاحب شده رو دستت کنم  
 -خب بده خودم دست میکنم  
 با خشونت دستمو کشید و حلقه رو دستم کرد

-الهه جون- این فقط برای اینه که همه بدونتو عروس مایی وگر نه خودتون تو  
یه روز مناسب برین و حلقه هاتونو انتخاب کنین

روشنک- و حالا نوبت عسل خوردنه

جام عسلو به طرفمون گرفت

-رامین اول نوبت توئه

رامین با بی تفاوتی انگشت کوچیکشو داخل عسل فرو برد و بعد به طرف دهن  
من گرفت

منم مثل گیجا داشتم نگاهش میکردم .. وقتی نگاه منتظرشونو دیدم گفتم

-چیه؟

رامین- باز کن اون دهن تو

-چرا؟

الهه جون - این یه رسمه عروس و داماد خودشون عسل و تو دهن همدیگه  
میدارن

-چی .. وای نه .. این خیلی چندشه

عاقده خنده بلندی کرد

-دخترم مگه تا حالا تو عروسی جایی شرکت نکرده بودی

-چرا ولی از این رسما نداشتیم

الهه جون- اقای کاتب من معذرت میخوام عروس ما ایرانی نیست ..

رامین چونمو گرفت و دو طرف دهنمو فشار داد دهنم باز شد و انگشتشو داخل

دهنم کرد .. مجبوری عسل خوردم... ولی از حس اینکه انگشت یه ادم غریبه

تو دهنم بود داشتم بالا میاوردم ..روشنک و الهه جون خندشون گرفته بود

روشنک- انی حالا نوبت توئه

با قیافه مظلوم گفتم

-حالا همیشه خودش با قاشق بخوره

با این حرفم اونا زدن زیر خنده ولی رامین اخم بزرگی کرد

خب بدم میاد .. ولی دیدم خیلی دارم ضایع بازی در میارم مثل همون کاری رو

که رامین انجام داده بود انجام دادم . وانگشتمو طرف دهنش بردم .. رایمن

پوزخندی زد و دهنشو باز کرد .. انگشتمو داخل دهنش بردم .. ای خاک بر سر

حالا مگه ول میکرد . یه بند داشت انگشتمو مک میزد .. میخواستم انگشتمو از

دهنش در بیارم که گاز محکمی از انگشتم گرفت .. جیغم به هوا رفت

-چرا گاز میگیری

دیگه تمام حاضرای تو محضر مرده بودن از خنده

الهه جون- پسرم از همین الان گریه رو دم حجله کشته

ای بر پدر بی پدر پسرت ...

یه دستمال برداشتم و انگشتمو با هاش پاک کردم .. یه اخم بزرگ به رامین

کردم که با پوزخند اون همراه بود .. از محضر بیرون امیدم و سوار ماشین شدیم

الهه جون -رامین من و روشنک و ببر خونه الهام

-خبریه ؟

-نه چه خبر قراره باشه ... تو و انی هم برین یه دوری بزنین

رامین باشه ای گفت و راه افتاد ... الهه جون و روشنک از ماشین پیاده شدن ..

من همون طور سر جام نشسته بودم



-اقای به ظاهر محترم حریم خودتو با من حفظ کن خوشم نمیداد با شما هم  
کلام بشم .. اوکی!!!

از حرفای صریحم تعجب کرد ولی دیگه چیزی نگفت و جلو در خونه نگه  
داشت .. از ماشین پیاده شدم .. همون طور که پشت فرمون بود ریموت زد و  
در خونه باز شد .. جلوتر از او وارد خونه شدم و خودمو به اتاقم رساندم ..  
پالتومو از تنم در اوردمو و خودمو روی تخت انداختم

یکی از کتاب هامو باز کردم تا یه نگاه بیهش بندازم .. صدای زنگ گوشیم بلند  
شد .. تعجب کردم اخه کسی قرار نبود بهم زنگ بزنه .. الارم گوشیم بود .. به  
صفحه گوشی نگاهم انداختم .. دستمو جلو دهنم گرفتم ... امروز تولد ارمی  
بود ... قطره ای اشک روی گونه ام چکید .. لباسمو عوض کردم و شالمو روی  
سرم انداختم و به پایین رفتم ... پیانو داشت بهم چشمک میزد .. ساعت ۴  
بعد از ظهر بود .. سکوت خونه نشون میداد کسی خونه نیست به طرف پیانو  
رفتم و پشتش نشستم و اهنگ مورد علاقه رمی که اخرین دفعه گوش داده بود  
وزدم .. همراه با اهنگ شروع به خوندن کردم

خیلی دوست دارم یه روز با تو هم خونه باشم

اگه پیشم نباشی بی تو دیونه میشم

اگه از پیشم بری اگه عشقمو نخوای

نیاد اون روزی که تو دیگه پیش من نیایی

اره میمیرم برای تو اگه تنهام بذاری

اگه دستتو نخوای توی دستام بذاری



اگه بری بی وفا بشی یا ازم جدا بشی  
 اگه جز من با یکی دیگه آشنا بشی  
 خیلی بی قرار و خستم به هیچکسی دل نبستم  
 تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم  
 اخه تو قشنگ ترینی تو مهربون ترینی  
 واسه این دل شکستم تو قرار اخرینی  
 خیلی واسه تو میمیرم  
 اگه تو ازم جدا شی مرگ و تو چشمام میبینم  
 تو چشمای من نگاه کن اسممو دائم صدا کن  
 خیلی تو واسم عزیز یی واسه دلم دعا کن  
 دستام با مهارت و تند روی گلاوه های پیانو فرود می امد .. خاطرات بودن با  
 ارمی برام زنده شده بود  
 ما رو از خودت بدون با ما اینجور تا نکن  
 عشق دوست داشتیتو روی کسی جز من وا نکن  
 من و پشتت جا نذار همه هستیم مال تو  
 خودتو توی دل کسی دیگه جز من جا نکن  
 خیلی بی قرار و خستم به هیچکسی دل نبستم  
 تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم  
 اخه تو عزیزترینی تو مهربون ترینی  
 واسه این دل شکستم تو قرار اخرینی  
 خیلی واسه تو میمیرم

اگه تو ازم جدا شی مرگ و تو چشمام میبینم  
 تو چشمای مننگاه کن اسممو دائم صدا کن  
 خیلی تو واسم عزیزی واسه دلم دعا کن  
 با تمام شدن اهنگ بلند گفتم ..

-دوست دارم ارمی

با صدای دست زدن به عقب برگشتم ..هی وای من اینا از کجا پیداشون شد  
 روشنک در حالی که دستمیزد جیغ جیغ کنان به سمتم امد و ب\*غ\*لم کرد  
 -عالی بود عالی بود خیلی قشنگ زدی .. صدای قشنگی هم داری وای انی تو  
 یه پیانیت ماهری

-مرسی شما کی برگشتین

-والله یه ساعتی میشه تو اتاقمون بودیم که صدای اهنگ جنابعالی روحمونو  
 م\*س\*نفیض کرد

الهه جون -خیلی وقت بود تو این خونه کسی پیانو نمیزد  
 -قبلا کی پیانو میزد

روشنک با قیافه گرفته ای گفت

-رامیار

-رامیار کیه

-داداشم

تازه فهمیدم کیو میگه سرمو پایین انداختمو گفتم

-خیلی متاسفم... حوصلم سر رفته بود

الهه جون- از فردا برو چند تا کلاس اسم بنویس

-من؟؟

-اره

-اخه قراره اینجا

نذاشت حرفمو ادامه بدم

-قرار بود ولی الان تو عروس این خانواده هستی میتونی به کلاس های مختلف

بری .. با روشنگر به گردش بری

واقعا خوشحال شده بودم .. این رفتار الهه جون نشون میداد که تا حدودی نرم

شده

-وای مرسی از لطفتون الهه جون

-مامان

-چی

-بهم بگو مامان

-چشم

۱۰ روز از روز که عقد کرده بودیم گذشته بود و من رامین و ندیده بودم البته

فهمیده بودم که طوری میاد و میره که من و نبینه .. چه بهتر منم اینجوری

راحت تر بودم .. الهه جون بهم اجازه داده بود کلاس های مختلف ایم بنویسم

و کاری که دوست دارم و انجام بدم ... تو این ۱۰ روز به دفترم میرفتم .. تونسته

بودم منشی خوبی پیدا کنم

تو اتاقم نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد

-بله

-خانوم رادمهر مراجعه کننده دارین

-بفرستشون داخل

ضربه ای به در خورد و زنی داخل شد ... سلام کردم و ازش دعوت به نشستن کردم

-بفرمایید من در خدمتم چه کمکی ازم بر میاد

-راستش من با همسرم مشکل دارم و میخوام ازش جدا بشم

لبخندی زدم و گفتم

-شما دیگه چرا .. مشکل خاصی دارین ؟

-خانوم از مشکل هم گذشته .. شوهرم تو کاری خلاف .. دقیق نمیدونم چیه ..

ولی مطمئنم خودش معتاده

-بیچه هم دارین

-بله دو تا

-چرا با همسرتون صحبت نمیکنید که ترک کنه

-صحبت کردم .. کار هر شبش شده کتک زدن من و بیچه هام

-من واقعا متاسفم .. من هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم

-راستش من خونم همین نزدیکیاست برای همین به شما مراجعه کردم

-از لطفتون ممنونم .. شما بهتره نگران چیزی نباشین و کارا رو به من بسپرین

پوشه ای جلوش گذاشتم

-اسم و فامیل همسرتون به همراه چیزایی که ازش میدونین و دلیل جداشدنتونو

بنویسین بقیه کاراش با من

-ممنون

بعد رفتن پروانه شکوهی موکلم یه مقدار و سایلمو مرتب کردم و زودتر از دفتر خارج شدم .. خیلی خسته بودم تا خونه الهه جون خیلی راه بود .. باید به فکر یه ماشین باشم .. در بست گرفتم و خودمو به خونه رسوندم

-سلام

الهه جون-سلام خسته نباشی

-سلامت باشید .. روشنگ هنوز نیامده

-چرا امده توام برو لباساتو عوض کن و بیا پایین

-چشم

حالا که الهه جون یه ذره نرم شده بود .. دوست نداشتم اتو دستش بدم ..

لباسامو عوض کردم و شالمو روی سرم انداختم و به اسپز خونه رفتم .. بقیه سر میز نشسته بودن .. از شانس بدم این رامین گور به گور شده هم بود ... خدا امروز و به خیر بگذرونه .. این خونه منو تو شیشه نکنه خلیه

صندلی کنار روشنگ و بیرون کشیدم و روش نشستم از شانس بدم رامین

درست روبه روم نشسته بود

الهه جون غذا رو روی میز گذاشت

-شروع کنید بچه ها

روشنگ-ماماااااان الهی من فدات شم خیلی گرسنه بودم

خندم گرفته بود

-خب اول بخور بعد شروع کن به قریون صدقه رفتن

به کفگیر برنج برای خودم کشیدم و یه قاشق خورشت رو کردم و اروم شروع به خوردن کردم ... همه ساکت داشتن غذاشونو میخوردن .. که صدای زنگ گوشیم بلند شد .. هر سه شون بهم نگاه کردن گوشی از جیب شلوارم بیرون کشیدم بدون نگاه کردن به شماره بی معطلی جواب دادم

-الو

-به به سلام خانوم وکیل خوبی .. شما کجا اینجا کجا

با شنیدن صدای منحوسش قلبم فشرده شد

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم که بالاتر نره ...

-نه به خوبی شما .. مثل اینکه از جونت سیر شدی که بهم زنگ زدی

-نچ فقط دلم برات تنگ شده بود

-دلت غلط کرد .. منتظر باش .. اناهی نیستم اگر ....

-اگر چی کوچولو .... میدونی که اگه کاری کنی تمام خانوادتو از دست میدی

پس بهتره اون چیزی که متعلق به منه و بهم برگردونی

-برو به درک .. همین روزا همه چیز تمام میشه .. قسم میخورم میکشمت زندت

نمیدارم

تلفن و با عصبانیت قطع کردم .. م شت محکمی روی میز کوبیدم و لبامو گاز

گرفتم

روشنک- انی کی بود .. چی شده

با صدای روشنک تازه متوجه شدم که کجا هستم .. نگاهی به بقیه انداختم

..رامین داشت با اخم نگاهم میکرد

این که همیشه مثل میر غضب اخم کرده  
روشنک نگران و اما الهه جون متعجب ..دیگه میلی به غذا نداشتم از پشت  
میز بلند شدم

-معذرت میخوام دیگه میل ندارم  
منتظر شنیدن حرف دیگه ای نشدم و به اتاقم پناه بردم ..دلم داشت میترکید  
..دوباره اون خاطرات لعنتی به یادم آمده بود

لپ تاپمو روشن کردم و یه اهنگ فوق العاده غمگین گذاشتم  
و شروع کردم به گریه کردن .. تنها کاری که این چند وقت از دستم بر آمده بود  
به طبقه پایین رفتم ..هنوز داشتم هق هق میکردم ... گوشیم شارژ نداشت ..  
بقیه تو سالن نشسته بودن

-مامان میشه از تلفن خونه استفاده کنم  
-البته .. انی اتفاقی افتاده

هیییییییی .. کجایی تو .. اتفاق خیلی وقته که افتاده ..  
همون جور که هق هق میکردم ... تلفن و برداشتم و شماره گرفتم .. نمیتونستم  
اشکامو مهار کنم ... حساب بانکیم توش پول زیادی نمونده بود .. باید هر چه  
زودتر کارو تمام میکردم تا کار خودم تمام نشده بود

-الو

-الو ونداد

-یلدا تویی .. چرا گریه میکنی

-چیزی نیست .. گوشی بده به ارشام

-گفتم چی شده

منم مثل خودش دادکشیدم  
 -گفتم گوشه بده به ارشام  
 -الو  
 -ارشام  
 -انی حالت خوبه .. چرا صدات اینجوریه .. کسی اذیت کرده  
 -نه نه نه  
 -پس چی شده ..  
 -ارشام میتونی یه مقدار پول به حسابم بریزی  
 ارشام قهقهه بلندی زد  
 -انا هید تو داشتی برای پول گریه میکردی ؟  
 -میدی یا نه ؟  
 -البته .. من نوکرتم هستم .. چقدر میخوای  
 -بیخشید که سرت داد کشیدم .. خودم هر چی داشتم برای دفترم دادم  
 -انی گفتم چقدر میخوای  
 -۳۰ تومن  
 -فردا تو حسابته  
 -مرسی داداشی  
 -انی نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاده  
 -هنوز نیافتاده ولی قراره که بیافته  
 -انی چی داری میگی



-نگران نباش .. فعلا باید برم .. سلام برسون بای  
گوشی رو قطع کردم و با دستم اشکامو پاک کردم  
رامین با عصبانیت به طرفم امد

-تو اگه پول میخواستی به من میگفتی .. به برادرت زنگ بزن بگو دیگه  
نمیخوای

این دیگه این وسط چی میگه .. من خودم الان عصاب ندارم اینم شده نخود  
هر اش ... سعی کردم با ملاطفت باهاش برخورد کنم تا دهنش بسته بشه دیگه  
چیزی نگه

-از لطفتون ممنونم من با ارشام از این حرفا ندارم  
الله جون-نی شوهرته اگه مشکل داری باید بهش بگی  
بیا دو کلمه از مادر شوهر عروس .. جان من .. نه جان من خسته نشدی در  
مورد هر چیزی اظهار نظر کردی

کلافه و بی حوصله بودم ... حالا اینا هم خانوادگی گیر داده بودن  
-ازتون ممنوم که به فکرمین ولی بهتره شما دخالت نکنین .. دوست ندارم  
دردسر شه براتون

روشنک-انی تو داری ما رو میترسونی اگه چیزی هست به ما هم بگو  
ای خداaaaaaaaaaaaa .. میخوام مو بکشم .. منو از دست این قم یجوج و مجوج  
نجات بده ...

لبخند مصنوعی زدم

-ترس من ....

با صدای زنگ در حرفم نصفه موند

روشنک-یعنی کیه

الهی جون- خب برو بین کیه

روشنک به طرف ایفون رفت و بعد از چند لحظه برگشت

-مامان دایی اردشیر و بچه هاش آمدن

رامین - اهههههههه .. اینا اینجا چی میخوان

به طرفم آمد و دستمو گرفت و کشید

-مامان به همه بگو من و یلدا خونه نیستیم

همون طور که دستم تو دستاش بود .. منو به طبقه بالا برد .. در اتاقشو باز کرد

و هولم داد داخل و در از داخل قفل کرد

با اعتراض به سمتش برگشتم

-چرا اینجوری می کنی

عصبانی گفتم

-بگیر بشین

لحنش به قدری ترسناک بود که واقعا ازش ترسیدم .. روی تختش نشستم ..

اولین بار بود که به اتاقش می آمدم

-اون تلفن کی بود

یک ابرومو بالا انداختم

-فک نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

به یه جهش به سمتم آمد و چونموگرفت و فشار داد

-ربط داره خانوم کوچولو.. تا وقتی اسمت توی شناسنامه منه بهت اجازه نمیدم هر کاری دوست داری بکنی

فشار دستش روی چونم به حدی بود که گفتم الانه که چونه نازنینم بر فنا بره .. در حالی که از درد داشتم میمردم گفتم

-ایی... ول کن چونمو

چونمو ول کرد و روبه روم ایستاد

-حالا مثل ادم بگو کی بود

نمی تونستم بهش بگم به خاطر همین فقط زل زدم تو چشماش  
دو تا ابروها شو بالا انداخت و چشما شو در شت کرد .. با لحن اخطار دهنده  
ای گفت

-نمی گی ؟

دو تا ابروها مو دو بار انداختم بالا یعنی نه

باز عصبانی شد ... دستشو برام تاب داد

-میزنم زیر گوشتا .. بگو با کی صحبت میکردی

داشت رو عصابم راه میرفت .. مثل خودش عصبانی شدم

-چرا وحشی بازی در میاری یه مزاحم بود که دکش کردم

-ههههه مزاحم .. حالا اون به کنار سرت بخوره .. تو که پول میخواستی چرا به  
من نگفتی ؟

-من هیچ وقت از غریبه ها پول نمیگیرم توام برا از غریب.....

صدام تو گلوم خفه شد .. رامین لبهای داغشور روی لبام گذاشته بود و می

ب\*و\*سید با گازی که از لبم گرفت به خودم امدم و محکم کنارش زدم

د ستمو روی لبم گذا شتم و با چنندش پاکشون کردم .. هیچ وقت فکر نمی‌کردم  
اولین ب\*و\*سه ام اینجوری باشه  
داد بلندی زدم  
- تو چه غلطی کردی  
شونهای بالا انداخت و با بی خیالی گفت  
- زنی دوست دارم بب\*و\*سمت  
- تو خیلی بی خود کردی دیگه بهم نزدیک نشو  
با شیطنت تو چشمام نگاه کرد  
- خب حالا کی غریبه؟؟  
گریم گرفته بود سعی کردم بغض تو صدامو مهار کنم .. تاضعفی جلوش  
نشون نداده باشم  
- خیلی پستی .. دیگه ازاین رفتارار نکن  
- هر وقت دلم بخواد این کارو میکنم کسی هم نمیتونه منعم کنه  
می خواستم از روی تخت بلند شم و از اتاقش خارج بشم که دستمو گرفت و  
دوباره پرتم کرد روی تخت  
- بشین سر جات  
یعنی من تو عمرم از کسی به اندازه این بشر حساب نمیبرم ... نمیدونم چی تو  
صدا شه .. چنان ابهتی داره که مانعم میشه ولی منم کم کسی نبودم ... اناهید  
یلدا بهترین وکیل پاریس ... مغرور ترین دختری که پسرا حتی برای سلام  
کردن بهش دستپاچه میشدن



رامین گوشی از دستم قاپید

الو

....-

-سلام ونداد جان من رامینم شوهر یلدا

ای چاپلوس .. اه اه حالم بد شد .. شوهر .... غلط کردی

.....-

-بله ... منم خیلی خوشحالم که صدای شما رو میشنوم

اره جون خودت

....-

-راستش آگه میشه به ارشام جان بگید من خودم اون پولو به یلدا میدم

.....-

-نه نه .. راستش با من حرفی نزده بود

.....-

-بله چشم مراقبشم خیالتون جمع

.....-

-قربان شما خداحافظ

با اخم نگاهش کردم

-کی به تو گفت گوشی منو بگیری

شونشو بالا انداخت

-دوست داشتم گوشی زنمه

دیگه حرصم داشت در میامد

-ای درد و زنمه ... زهر مار و زنمه .. ای مرگ و زنمه

-صبر کن یه ذره نفس بکش .. به به فحش هم که بلدی

-نه فقط تو بلدی

-خوبه خوشم اومد زبونم که داری

حوصله کل کل کردن باهاش و نداشتم .. دستموزیر چونم گذاشتم و نگاهش  
کردم

-حالا این همه پول و برای چی میخوای ؟

-برای چی میخوای بدونی

-فک کن کنجکاو

اره جون خودت .. تو اصلا فضول نیستی

-میخوام باهاش ماشین بخرم

-ماشین دیگه میخوای چیکار

-شما دیگه به این چیزا کاری نداشته باش

چیزی نگفت .. با خودم فکر کردم حالا که رفتار رامین بهتر شده باید نهایت

استفاده رو ببرم

بی هوا گفتم

-ببین ما دو تا ادم عاقلی هستیم

-خب

-با مامانت صحبت کن

-در مورد چی









-دادگاه بری برای چی

ای جونم نترس از مامان جون دیکتاتورت نمی خوام شکایت کنم

-خب باید دادخواست و تحویل بدم

-مثل ادم حرف بزن

-خودت حیونی

-یلدا دارم میگم دادگاه برای چی ؟

پروردگارا خودت بهم صبر بده ... من کی از دست این سوال پیچ کردنا

خلاص میشم خدا میدونه

-برو سمت سعادت اباد خودت میفهمی

ماشین و روشن کرد و راه افتاد .. منم چند دقیقه به چند دقیقه مسر و بهش

میگفتم

-همینجا نگهدار

-اینجا کجاست

خدا جون اخه این کیه دیگه گیر من بد بخت افتاده .. از صد تا دختر بدتره ...

نترس کوشولو نیاوردم اینجا اغفالت کنم

-پیاده شو میفهمی

هر دو از ماشین پیاده شدیم .. من جلو رفتم و رامین پشت سرم حرکت میکرد

وارد دفتر که شدیم بهاره منشیم بلند شد

-سلام خانوم صبح بخیر

-سلام بهاره جان صبح توام بخیر

در اتاقم و باز کردم و وارد شدم .. رامینم بی هیچ حرفی وارد شد و در و بست

رفتم پشت میز نشستم و در کشور و باز کردم

-اینجا کجاست؟

-محل کارم

-مگه تو کار میکنی

-میبینی که

-ههههههههه..اونوقت تو الان اینجا چکاره ای

-رامین بگیر بشین تا من چیزی رو که میخوام پیدا کنم بعد بهت میگم

-نه الان باید بگی

-خیلی خب... یعنی تو داشتی میامدی سر در دفتر و ندیدی

-نه من اصولا به چیزای بی ارزش توجهی نمی کنم

-خب اگه به نظرت ارزش نداره.. پس جواب سوالت و نمیدم

-این چه ربطی داره

-ربطش به همون چیزی که شما بی ارزش میدونیدش

-خب حالا یعنی باید برم و ببینم

خدایا این ادم چقدر گیجه

-معذرت میخوام شغل شریف شما چیه؟

-من....

مکثی کرد و یه نفس عمیق کشید

-چه کار به شغل من داری

-میخوام ببینم تو کارتون هم همین قدر گیج بازی در میارید

- مواظب حرف زدنت باش

- حالا زیاد ترش نکن .. یه نگاه به بالای سر من بندازی خودت متوجه میشی

نگاهشو به بالا سرم دوخت .... تعجب از تو چهرش میتونستم بخونم

- چی ؟؟؟؟؟؟ / تو و کیلی

- هیس ... چرا داد میزنی ابرو مو بردی

- تو!

- من الان ۳ ساله که دارم م\*س\*تقل کار میکنم جهشی درس خوندم و فوق

لیسانس حقوق دارم .. این دفترم وقتی امدم ایران با کمک عموم خریدم الانم

میخوام برم دادگاه و شکواییه رو تقدیم دادگاه کنم .. البته برای موکلم

همه اینا رو سریع گفتم .. چون میدونستم میخواد سوال پیچم کنه

با عصبانیت گفت

- جمعش کن من دوست ندارم تو کار کنی

یا خدا این چرا همچین میکنه .. خوددردگیری داره

- مگه به دوست داشتن توئه ... من یه دختر م\*س\*تقلم کسی هم نمیتونه مانع

رسیدن من به اون چیزی که دوست دارم بشه

- حالا ببین من چجوری جلوتو میگیرم

- ببین فعلا بحث و بذار کنار اگه میشه من و برسون دادگاه باید برم دادخواست

و بدم

- مگه من راننده شخصیتم

- نه .. پس اگه نمیتونی لطف کن برو و مزاحم کارمم نشو

- بیا بریم خودم میرسونمت

این چه زود نظرشو تغییر میده ..یه هیچ به نفع من اقا رامین ...کاری میکنم از

دستم ذله بشی سر بذاری به بیابون

از دادگاه بیرون امدم و دوباره وار ماشین رامین شدم ... به بهونه این که تو شهر

و به خوبی بلد نیستی ممکنه گم بشی خودش منتظرم موند .. ولی خب امروز

لطف کرد من و رسوند منم ادم فدر شناسی نبودم به سمتش برگشتم

-ممنون که امروز من و رسوندی

چیزی نگفت و راه افتاد .. حرصم گرفت .. خاک بر سرت ارزش تشکر کردنم

نداری و ..بی لیاقت

همون طور که نگاهش به جلو بود .. خیلی جدی پرسید

-چند وقته کار میکنی

دلم میخواست منم جوابشو ندم تا بسوزه ... ولی خب من که قبلا گفته بودم

.. یا حواسش نبوده و نشنیده یا الان میخواد سر صحبت . و باز کنه .. از این دو

حالت خارج نیست

-سه سال تو یاریس تو یه دفتر حقوقی کار میکردم

-اها

کوفت و اها .. حوصلم سر رفت کیفمو باز کردم و فلشمو در اوردم ..

-میشه اهنگ گوش بدم ؟

هیچی نگفت ... منم با پرویی فلشمو به ضبط زدم ..

وقتی به خونه عمورفتم .. علیرضا فلشمو گرفت و هر چی اهنگ جدید و

قدیمی ایرانی بود توش ریخت

شماره اهنگ مورد نظر و زدم و صداشو زیاد کردم و چشمامو بستم

چته رفیق عاشق من

چرا سراغ اون که رفته رو داری بازم میگیری

اون برنمیگرده پشت بسه دیگه بهونه گیری

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه میمیری

بین چه حال و روزی داری

تمام زندگیت شده سه چر تا عکس یادگاری

منتظر یه فرصتی شروع کنی به گریه داری

این دست تقدیر عزیز من تو تقصیری نداری

چته رفیق عاشق من

چرا سراغ اون که رفته رو داری بازم میگیری

اون برنمیگرده پشت بسه دیگه بهونه گیری

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه میمیری

بین چه حال و روزی داری

تمام زندگیت شده سه چر تا عکس یادگاری

منتظر یه فرصتی شروع کنی به گریه داری

این دست تقدیر عزیز من تو تقصیری نداری

دوباره اون خاطرات برام زنده شده بودن.. با چشمای بسته اشک میریختم

اونو فراموشش بکن اون دیگه عشقتو نمیخواد

دیگه مثل قدیما اون سر قراراتون نمیاد

حالم از این اهنگ بد شد چشمامو باز کردم و دستمو به طرف ضبط بردم و  
اهنگ و عوض کردم

تمام تنم می لرزید به جلو خیره شدم .. چونم میلرزید .. همراه با اهنگ شروع  
کردم به خوندن

لالا لالا لالا گل پونه بیا که بدون تو دل خونه  
بیا که بدون تو تن خستم لبریز از حس جنونه  
لالا لالا لالا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله  
بیا از اون وقتی که رفتی این دل داره همش میناله  
گریه شده کار منو غصه شده همدم من  
قطره اشک تو چشمام شده شریک غم من  
خونه بدون تو شده مثل یه زندون سوت و کور  
من موندم و حق هق واسه خاطره های جور واجور  
بیا که با اومدنت تمام میشه دردای من  
بیا که وقتی تو باشی قشنگ میشه دنیای من  
لالا لالا لالا گل پون بیا که بدون تو دل خونه  
بیا که بدون تو تن خستم لبریز از حس جنونه  
لالا لالا لالا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله  
بیا از اون وقتی که رفتی این دل داره همش میناله  
گریه شده کار منو غصه شده همدم من  
قطره اشک تو چشمام شده شریک غم من





بی تفاوت نگاهش کردم

- شنیدم ایرانی ها الکی تعصبی میشن ولی به چشم خودم ندیده بودم

- ادمت میکنم مطمون باش

-- کور خوندی .. من فرشته ام .. فرشته ها هم ادم شدنی نیستن

ماشین و روشن کرد و راه افتاد .. جلوی در خونه پیادم کرد و خودش به سرعت رفت

بی خیال شوئه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم

الهه جون طبق معمول عین این نگهبانا روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند

-سلام

-سلام دیر کردی امروز

میخواستم گریه کنم .. ای خدا باید به اینم جواب پس بدم .. برای این که نگه

کجا بودی گفتم

- با رامین بودم

خب ان جوری هم دیر کردن هل شد .. هم نمیپرسید کجا بودی

نمی دونم با خودش چه فکری کرد که لبخندی روی لبش نشست

-خوش گذشت

اره دادگاه خوش میگذره .. هههههههه

-جای شما خالی

-برو استراحت کن برای ناهار صدات میکنم بعد ناهار وقت ارایشگاه داریم

-مامان میشه من نیام



دوباره جلو کمد ایستادم..نگاهمو بین لباسام دوختم..چشمم به کت دامن مشکیم بر اقم خورد..دست بردم و از کمد کشیدمش بیرون نگاهی به شانداختم..کتیم یقه انگلیسی داشت و نسبتا باز بود قسمت کمر کتم کاملا تنگ بود و فیت تم استیناشم ساده بود..در کل ساده و قشنگ بود دامنشم تا سر زانو هام بود و تنگ..باید یه فکری به حال پاهای ل\*خ\*تم میکردم..با خودم گفتم اینا که کاملا ریلکسا میتونم راحت باشم ولی بازم خودم راضی نمیشدم که اینجوری بگردم..از وقتی که اومده بودم ایران فکر میکردم باید مثل خود شون رفتار کنم..باید پوششم فرق داشته باشه و پوشیده تر باشم..هرچند که وقتی پاریس هم بودم پا از حد خودم دراز تر نمیکردم... در کل ادمی بودم که برای خودش ارزش قائله..دوست نداشتم به چشم یه کالا دیده بشم..یه دائم نگاه هیز این و اون روم باشه

از فکر بیرون امدم..لبا سمو عوض کردم و شونه رود ست گرفتم و شروع به شونه زدن موهام کردم..کارم نزدیک یک ساعت طول کشید واقعا هم موهای بلند و پرپشت درد سری بود برای خودش...بعد از شونه زدن موهام با کلیس جمعشون کردم و شالمو سرم انداختم و به پایین رفتم

الهه جون داشت میز و میچید روشنگ هم داشت سالاد درست میکرد

-سلام

-الهه جون -استراحت کردی

-بله

وقتی الهه جون غذرو روی میز گذاشت پشت میز نشستمو شروع کردم به خوردن... واقعا گر سنه بودم.. ولی الهه جون عجب دستپختی داشت.. باید به دوره پیشش آموزش میدادم

روشنک-مامان رامین برای ناهار نمیداد

-نه زنگ زد و گفت کارش طول میکشه نمیرسه بیاد

تو دلم گفتم چه بهتر هر چی نبینمش کمتر حرص میخورم

بعد از ناهار به روشنک تو شستن ظرفا کمک کردم

الهه جون-انی..روشنک آماده شید بریم ارایشگاه

-باشه مامان

-الهه جون من ارایشگاه نمیام

-چرا نمیخواهی بیایی؟

-من خودم میتونم خودمو درست کنم نیازی به ارایشگاه ندارم

-باشه هر جور راحتی پس ساعت ۶ آماده باش میام دنبالت

-باشه چشم

بعد از رفتن الهه جون و روشنک به اسپزخونه رفتم و یه لیوان چایی برای خودم ریختم و کنار شومینه نشستم.. چایی تلخمو مزه مزه کردم.. گوشیمو از تو جیبم بیرون اوردم و اس ام اس های قدیمی مو خوندم.. گرمای شومینه روحمو نوازش میداد.. چشمامو روی هم گذاشتم.... اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم.. به صفحه گوشیم نگاه کردم روشنگ بود.. خمیازه ای کشیدم و گوشی رو برداشتم

-الو

-الوانی آماده باش تا ۴۰ مین دیگه میایم دنبالت

-باشه

گوشی قطع کردم و چشمامو و بستم ولی دوباره بازشون کردم نگاهی به ساعت انداختم

هی وای من حالا چکار کنم وقت ندارم

سریع با حالت دوبه اتاقم رفتم.. خوب شد قبل از ناهار حمام رفتم وگرنه الان با این وقت کم هیچ کاری نمی تونستم بکنم.. شالمو در اوردم و گیره سرمو باز کردم.. میخواستم موهامو درست کنم ولی باز بی خیال شدم سشوار و برداشتم و جلو موهامو حالت دار کردم موهامو با کلیس بالای سرم جمع کردم و چتری های حالت دارم روی صورتم ریختم موچینمو برداشتم دلم راضی نبود ولی خیلی وقت بود به ابرو هام دست نزده بودم ابرو هامو کمی مرتب کردم.. ریملمو برداشتم و چند بار به مژه های بلند و خوش حالتتم کشیدم.. با مداد مشکی داخل چشمامو سیاه کردم... رژ صورتی به لب هام کشیدم و بعد برق لب و روش کشیدم

به خودم تو اینینه نگاه کردم خیلی وقت بود که ارایش نکرده بودم کلی تغییر کرده بودم رژ گونه صورتی کم رنگمو به گونه های برجستم کشیدم

لباسمو برداشتم و تن کردم.. از داخل کمد چکمه هام که تا بالای زانو بود و پاشنه ۵ سانتی داشت و برداشتم شال حریر مشکیم روی سرم انداختم.. پالتو خز دار مشکیم که کاملاً فیت تم بود و یه کمربند با سگک بزرگ داشت و تن کردم

با بلند شدن زنگ گوشیم فهمیدم الهه جون و روشنک آمدن وسایلمو برداشتمو از خونه خارج شدم. الهه جون پشت فرمون نشسته بود و روشنک کنارش.. صدای اهنگ خیلی بلند بود

خندم گرفت الهه جون تو این سن هم از صد تا دختر ۱۸ ساله هم بدتره

در ماشین و باز کردم و سوار شدم

-سلام ببخشید معتل شدین

روشنک و الهه جون هردو به سمت برگشتن و نگاهم کردن

روشنک چیغ بلندی زد

-وای انی چی شدی؟

الهه جون لبخندی زد و هیچی نگفت.. روشنک ارایش غلیظی کرده بود ولی

به صورتش می امد اما الهه جون ارایشش ملایم بود

-ممنون روشنک.. تو مگه خودتو تو آینه ندیدی؟

روشنک با تعجب گفت

-چرا دیدم.. وای نکنه ارایشم بهم ریخته

لبخندی زدم و گفتم

-نه منظورم اینه که واقعا معرکه شدی دختر

-وای راست میگی یعنی مورد پسند واقع شدم





-ممنون

به داخل خونه رفتیم الهام ما رو به اتاقی راهنمایی کرد تا لباسمو نو عوض کنیم  
..شلوارمو در اوردم و دامنمو پا کردم ..چکمه های بلندمو پا کردم

-هی انی چقدر لباست نازه

با این حرف روشنک الهه جون به سمتم برگشت ..اول لبخندی زد ولی بعد  
اخمی کرد و گفت

-انی باز چرا مشکی پوشیدی مگه نگفتم برو لباس بنخر

-خب من اینو دوست داشتم الهه جون

-این اخرین باری بود که مشکی تن کردی

این و گفت و از اتاق خارج شد ..بهمم برخوردی بود الهه جون خیلی باهام بد  
برخورد کرد ..دستی روی شونه ام قرار گرفت

-من از طرف ما مان معذرت می خوام ولی انی تو از وقتی خونهما امدی  
همیشه مشکی می پوشی به خدا دلمون گرفت ..می دونم مشکی به پوست  
سفیدت خیلی میاد ولی به خدا رنگ های دیگه هم وجود داره

لبخند غمگینی زدم

-نه من ناراحت نشدم بهتره بریم بیرون

با هم از اتاق بیرون امدیم ..تعداد مهماناشون خیلی زیاد بود باروشنک به  
طرف ترانه و نامزدش فراز رفتیم و تبریک گفتیم ..از بزن و برق خبری نبود  
فهمیدم که به خاطر الهه جون و خانوادش فقط بیه مهمونی ساده گرفتن

-هووووووف ...هی به خاله گفتیم اینا رو دعوت نکن

به روشنک نگاه کردم

-چیه روشنگ خاله کیو دعوت نکنه؟

-المیرا و ارمینا رو دیگه

با این که خودم از این دو تا اصلا خوشم نمی امد پرسیدم

-مگه باهاشون مشکلی داری؟

-خب درسته دختر عمه هامن ولی خیلی رو عصابن

-ناراحت نشی ولی در این یه مورد باهات موافقم

-دارن میان اینجا

-خب بیان خودتو ناراحت نکن

-سلام

روشنگ-سلام خوبین

-سلام

هر دو روبه روی ما نشستن

ارمینا-روشنگ من خط چشمام نامیزونه میایی بریم برام درستشون کنی

روشنگ با این که راضی نبود ولی از سر جاش بلند شد

-اره بیا بریم

با رفتن ارمینا و روشنگ ..المیرا از شربتی که دستش بود کمی نوشید

-پس رامین کجاست؟

با بی خیالی گفتم

-کار داشت گفت دیر میام

یه تای بروشو بالا انداخت

-جدی!؟

جوابی بهش ندادم

-ببین شاید تو خیلی خوشگل باشی اما بازم رامین مال منه اینو خوب تو

گوشات فرو کن

پوزخندی زدم

-باشه اگه فک میکنی میتونی تصاحبش کنی پس تمام تلاش خودتو بکن

چشمکی بهش زدم و از سر جام بلند شدم.. یعنی المیرا می تونست رامین و به

خودش علاقه مند کنه اگه این اتفاق بیافته به نفع منه و به همین بهانه میتونم

ازش طلاقمو بگیرم و خلاص

به جمعیت حاضر تو سالن نگاه کردم..همه در حال حرف زدن بودن..به

گوشه سالن رفتم و روی مبل نشستم..در حال دید زدن خونه بودم که صدایی

منو به خودم آورد

-سلام

به طرف صدا برگشتم و..نگاهم به پسری خورد که کنارم نشسته بود

-سلام

پسر لبخندی زد و گفت

-اسم من شاهین..پسر عموی ترانه ام..تا به حال شمارو ندیده بودم..شما

باید از اقوام فراز باشید درسته

-خیر

-پس...

حرفشو خورد..دوباره گفت

-تا به حال دختری به این زیبایی ندیده بودم

فقط نگاهش کردم

-خانومی نمی خوای اسمتو به من بگی

-انی هستم در ضمن خوشم نمیاد کسی بهم بگه خانومی

-اوه انی اینقدر تلخ نباش

-معذرت میخوام ولی من از رفتار شما اصلا خوشم نمی یاد

انگار از حرف صریحم جا خورد با این حال خودشو نباخت

-من منظوری ندارم فقط میخوام بیشتر با هم آشنا بشیم

اخم بزرگی کردم میخواستم جوابشو بدم

-شاهین

رامین بود که داشت با اخم نگاهمون میکرد و به طرفمون می آمد . به تپش

نگاه کردم

مثل همیشه عالی .. شاهین به احترام رامین از سر جاش بلند شد ولی من به

خودم تکونی ندادم

-سلام اقا رامین چه عجب شما رو زیارت کردیم

رامین با بی میلی بهش دست داد

-سلام ..دیگه مشغله کاریم زیاده

-بابا بی خیال کار

-شاهین فکر کنم پدرت باهات کار داره

-جدی

به طرف من برگشت

-انی از دیدنت خیلی خوشحال شدم جایی نرو الان میام

اینو گفت و رفت

زیر لب گفتم

میخوام که صد سال سیاه برنگردی... لج انگیز

رامین امد و کنارم نشست اول یه ذره نگاهم کرد و بعد اخم بزرگی کرد

-چی داشتی با این م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه می گفتی

-هیچی سلام و احوالپرسی

پوزخندی زد و گفت

-چه سلام و احوال پرسی بیشتر شبیه دل دادن و قلوه گرفتن بود

با اخم به طرفش برگشتم

-اقای بزرگ نیا دفعه اخرتون باشه با من اینجوری حرف زدین

-ههههههه.. مثلا اگه دفعه اخرم نباشه چی میشه

با بی خیالی گفتم

-اونوقت ... همون وقت متوجه میشین که چی میشه

-انی..انی..انی

روشنک جیغ جیغ کنان به سمت امد

-چی شده روشنک

نفسشو تازه کرد و گفت

-گوشیت خودشو کشت از بس زنگ خورد.. الانم داره زنگ میخوره

بعد گوشی رو به دستم داد... چون گوشیم روی سایلنت بود صداش در نمی امد... به صفحه گوشیم نگاه کردم.. با دیدن اسم امید چشمم چار تا شد ..فوری گوشی برداشتم

-سلام

-سلام اناهید خوبی

-ممنون تو خوبی

-شنیدم امدی ایران .. چرا اناهید؟؟

-تو چرا برگشتی ایران

-من دیگه دلیلی برای اونجا موندن نداشتم ..می خوام بینمت

-نه امید .. نمی تونم

-چرا؟؟

-چون .. چون نمی خوام عذاب بکشی

-اناهید من خیلی وقته که دارم عذاب میکشم

-امید میشه بعدا باعات صحبت کنم

-باشه پس من منتظرم فعلا بای

-بای

گوشی رو که قطع کردم صدای حرصی رامین به گوشم خورد

-نگفته بودی دوست پسر داری؟

به طرفش برگشتم روشنک داشت نگاهم میکرد و رامین اخم بزرگی روی

پیشونیش بود ..دیگه داشت از حد میگذروند

دلم میخواست حرصشو در بیارم.. با بی تفاوتی گفتم

-مگه باید همه چیز و گفت

با این حرفم چشمای روشنگر شد ولی چیزی نگفت.. رامین گوشیمو از

دستم چنگ زد و از سر جاش بلند شد

-این پیش من میمونه

بعد پوزخندی زد

-معلوم نیست اونور چه گندی بالا آوردی که مجبور شدی بیایی اینجا

با این حرفش دلم سوخت.. آتیش گرفتم

با حرص و عصبانیت در حالی که سعی داشتم صدامو کنترل کنم که زیاد بالا

نره گفتم

-به تو هیچ ربطی نداره چرا امدم

از سر جام بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم

-حالم ازت بهم میخوره

با سرعت ازش دور شدم... خودمو به اتاق رسوندم و لباسمو عوض کردم

..بغض کرده بودم.. دختری نبودم هر کسی از راه رسید یه چیزی بارم کنه.. به

من میگن اناهیید یلدا.. اناهییدی که به هیچ پسری محل نمیده

به پایین رفتم و طوری که کسی متوجه نشه از خونه زدم بیرون.. تو خیابون راه

افتادم.. با صدای ماشین برآش دست تکون دادم و ادرس خونمو بهش دادم

...به محض اینکه وارد خونه شدم..بغضم ترکیب و با صدای بلند گریه کردم

... با صدای بلند خدا رو صدا میکردم

-خدایا اخی این چه سرنوشتی بود که برام رقم زدی

بعد از اینکه خوب گریه کردم.. از سر جام بلند شدم.. کیفمو برداشتم و از  
خونه خارج شدم و از سرایدار خواستم به اژانس زنگ بزنه و یه ماشین برام  
بگیره.. جلو در خونه الهه جون از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم  
.. به ساعت نگاه کردم ۱۲ بود با خودم گفتم حتما تا الان آمدن دیگه.. زنگ در  
و به صدا در اوردم.. در با صدای تیکی باز شد.. به محض اینکه داخل خونه  
شدم با چهره اخم کرده الهه جون و قیافه نگران روشنک روبه رو شدم.. می  
خواستم سلام کنم که یه طرف صورتم سوخت.. با بهت به کسی که بهم سیلی  
زده بود نگاه کردم..

رامین فریاد بلندی کشید که چهار ستون بدنم لرزید

-تا الان کدوم گوری بودی.. ه-----ان

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

می خواستم دهن باز کنم که یه سیلی دیگه بهم زد

باز فریاد کشید

-چرا خفه خون گرفتی

صورتم داشت می سوخت.. چیزی برا یگفتن ندا شتم. دستشو بلند کرد که

دوباره بزنه که با صدای جیغ روشنک و فریاد الهه جون دستشو مشت کرد

-رامین کافیه

الهه جون به طرفم اومد

-انی تا الان کجا بودی



رامین دستمو گرفت و با خودش کشید همون طور که به طرف پله ها می رفت  
و منو با خودش می کشید.. بلند گفت

- مامان با تمام احترامی که براتون قائلم ولی خواهش میکنم شما دخالت  
نکنید

د دستمو با حرص فشار میداد.. دستم داشت میشکست ولی هنوز تو بهت بودم  
من و به اتاقش برد و پرت کرد روی تختش و در از داخل قفل کرد.. کتتش و با  
حرص در آورد و پرتاب کرد یه گوشه گره کرواتشو شل کرد و به طرفم اومد  
با عصبانیت داد زد

-میگم تا الان کدوم گوری بودی؟؟

چیزی نگفتم

پوزخندی زد و گفت

-اها حتما با امید جون رفته بودین دور دور

داد بلندی کشید

-اره\_\_\_\_\_ه؟؟؟؟

ارمی همیشه می گفت مردای ایرانی خیلی غیرتی ان و نباید با غیرتشون بازی  
کرد... خون جلو چشمای رامین و گرفته بود.. بهش علاقهای نداشتم ولی  
دوستداشتم در موردم فکر بد بکنه

-نه به خدا.... امید کجا بود

-پس این م\*ر\*ت\*می\*ک\*ه امید کیه؟؟

چی بهش می گفتم.. انی یذره به محت فشار بیار

-امید یکی از اشناهامونه

یه تای ابرشو بالا انداخت و گوشیمو به سمتم گرفت

-بهش زنگ بزن

-چی؟

-گفتم بهش زنگ بزن

با دستای لرزون گوشی رو از دستش گرفتم و شماره امید و گرفتم

-بذارش رو اسپیکر

به حرفش گوش دادم.. بعد از ۵ تا بوق صدای امید امد

-الواناهید

-سلام

سلام اتفاقی افتاده

نگاهی به رامین انداختم...

-نه

-اناهید چرا صدات میلرزه چی شده

رامین گوشی ازم گرفت

-اناهید و مرگ تو بازن من چه نسبتی داری

-شما؟ انی اونجا چه خبره.. این چی میگه

-من شوهرشم

امید داد بلندی کشید

-شوهر!!!! مگه.. مگه.. اوه خدای من

دیگه طاقت نداشتم از سر جام بلند شدم و گوشی رو از رامین گرفتم

-امید برای چی میخواستی من و بینی

-اناھید تو واقعا ازدواج کردی

-اره

-بھت تبریک میگم

گوشی رو قطع کردم

رامین پوزخندی زد

-ھهه به دوست پستون برخورد.. ضایع شد

صدامو مثل خودش بلند کردم

-تو خجالت نمی کشی.. این چرت و پرتا چیه که میگی دوست پسر کجا بود

.. ابرومو جلوش بردی

گرم گرفته بود... ولی اجازه ندادم اشکام بریزه

با صدای ارومی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم

-به خدا امید مثل برادرم میمونه

-از این به بعد اجازه نداری بدون اجازه من از خونه بیرون بری

..فهمیدی!!!!!!

با دادی که کشید فک کنم فشارم افتاده.. اخ لعنت به تو اناھید.. لغنت.. تو که

اینقدر ضعیف نبودی.. نبودم ولی الان حالم اصلا خوب نبود تا حالا کسی

اینجوری سرم داد نکشیده بود

-میذاری برم تو اتاقم

در اتاق و باز کرد و گفت

-برو



-رامین به خدا تقصیر.....

اله جون-چتونه شماها

به طرف الهه جون برگشتم که با دیدنم چشمم چار تا شد

تو دلم گفتم وا اینا چرا اینجوری نگاهم می کنن

روشنک-وای انی چه موهای قشنگی داری

با این حرفش تازه به خودم امدم .. تازه متوجه شدم که چرا دارن اینجوری

نگاهم میکنند یه هین باند کشیدم می خوا ستم به اتاقم پناه ببرم که الهه جون

جلومو گرفت در حالی که سعی داشت لبخندشو پنهون کنه گفت

-از چی فرار می کنی اینجا نامحرم نداریم

اینو گفت و به اتاقش رفت ..روشنک هم بلند شد و با یه معذرت خواهی و

چشمک به رامین به اتاقش رفت

نگاههای خیره ی رامین داشت عصبانیم می کرد ..تحما نگاهاشو نداشتم

سرمو پایین انداختم و بهش پشت کردم و به طرف پله ها رفتم

-صبر کن

با شنیدن صداش تمام تنم یخ کرد ..اب دهنمو قورت دادم ..رامین به رفم امد

و دستمو گرفت و من و به طرف خودش برگردوند با دست دیگش چونمو

گرفت و سرمو بالا آورد نگاهم به نگاهش افتاد ..از نگاهش چیزی نمی تونستم

بخونم ..نه عصبانیت .. نه غرور همیشگی .. نه شیطنت ... نگاهش فرق

داشت .. ولی من گیج تر از این حرفا بودم که بتونم درکشون کنم

-چرا داری می لرزی

نگاهش کردم

-از من خجالت می کشی ؟

ادم خجالتی نبودم ولی نمی دونم چرا از رامین خجالت می کشیدم ..سرمو  
پایین انداختم و چیزی نگفتم

نفسشو تو صورتم فوت کرد و گفت

-برو تو اتاقت یه لباس گرم تر بپوش

به محض این که دستمو رها کرد به طرف اتاقم فرار کردم ..در اتاقمو بستم و  
دستمو روی قلبم گذاشتم

-ساکت باش ..چرا اینجوری می زنی

تپش قلبم بالا رفته بود ..به طرف تختم رفتم و خودمو پرتاب کردم روش و پتو  
رو رو سرم کشیدم ..از دست خودم عصبانی بودم که چرا این جوری رفته بودم  
بیرون

با صدای زنگ ساعتی بیدار شدم ..یه چشمم باز بود و یه چشمم بسته همون  
طور به طرف دستشویی رفتم و دستمو شستم از کمدم یه تونیک استین سه ربع  
مشکی بیرون اوردم و تن کردم ..شلوار مشکیمم پا کردم می خواستم شال  
بذارم ولی منصرف شدم ..موهامو دم اسبی بستم و جلو موهامو کج روی  
صورتم ریختم ..از اتاق خارج شدم و به اشپزخونه رفتم ..بقیه پشت میز نشسته  
بودن ..سرمو پایین انداختم و سلام بلندی کردم

و کنار روشنک نشستم ..داشتم چایی میخوردم

الهه جون- شنیدم وکیل هستی

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم

-بله

-کارتو دوست داری

چه سوال مزخرفی ...

-بله خیلی

-رامین میگه نباید دخالت کنم ولی این من بودم که تو رو به عنوان عروس

خودم انتخاب کردم نه رامین

-مامان

-رامین اجازه بده حرفمو بزنم

-دل نمی خواد پیش پسر شرمنده باشم...یه کلمه بهم بگو این پسر امید

کیه؟؟

تو دلگفتم بی خود نیست میگن اب مادر شوهر و عروس تو یه جوب نمیره

-خیلی معذرت میخوام اگه میشه میخوام با رامین صحبت کنم

این حرفم باعث اخم الهه جون و تعجب رامین شد..رامین از پشت میز بلند

شد و گفت .بیا به اتاقم ..از اسپزخونه خارج شد ..منم از پشت میز باند شدم

..قبل از اینکه از اسپزخونه خارج بشم به طرف الهه جون برگشتم واروم گونشو

ب\*و\*سیدم ..از کارم تعجب کرد ..خب حق داره چون خودمم از کارم تعجب

کرده بودم

-الهه جون از حرفم ناراحت نشین منظوری نداشتم

از پله ها بالا رفتم و چند ضربه به در اتاق رامین زدم ..چون صدایی نشنیدم در

و باز کردم و به داخل رفتم

-در و پشت سرت ببند

در و بستم

-خب میشنوم

-چی میخوای بدونی

-اون شب کجا رفتی ..؟؟ امید کیه؟؟

یه نفس عمیف کشیدم ..رفتم روی تختش نشستم

-اون شب حرف بدی بهم زدی ..توهینت برام گرون تمام شد تو این ۲۱ سال

زندگیم تا الان کسی چنین حرفی بهم نزده بود .تو ..تو علنا به من گفتی ه\*ر\*زه

به رامین نگاه کردم ..فقط داشت نگاهم میکرد ..لبمو با زبونم تر کردم و ادامه

دادم

-از دستت عصبانی شدم ..نمی تونستم حتی برای یه لحظه تو اون جمع باشم

..از خونه زدم بیرون اول نمیدونستم کجا باید برم اما بعد یه تاکسی گرفتم و

رفتم خونم

رامین یه تای ابروشو بالا انداخت

-مگه خونه داری

دوست نداشتم براش توضیح بدم ولی دلم نمی خواست به چشم یه ه\*ر\*زه

خیابونی دیده بشم

-خب اره ..ولی کسی ازش خبر نداره اولین نفر تویی

-اوه پس خونه مجردیه

از حرفش ناراحت شدم ..این ادم در ست بشو نبود درهر صورت میخواست

منو بچزونه



-نه.. بعد از اینکه با کمک عمو دفتر کارمو گرفتم.. دلم میخواست وقتی کارم گرفت از خونه عمو برم.. دلم نمیخواست سربار کسی باشم به هر حال مهمون یه روز.. دو روز.. نه چند ماه.. گرچه با خانواده عموم از این حرفا نداریم ولی  
خب من اون جویری راحت نبودم

-اها.. به فرض که من این حرفتو باور کردم حالا چی شد که برگشتی؟  
-خب من به مادر شما قول داده بودم که اگه از علی بگذره تا اخر اینجا بمونم.. نمی تونستم زیر قولم بزنم.. هر چند اصلا دوست نداشتم که برگردم  
-امید چی؟

-اقا رامین قسم میخورم امید دوست من نیست.. امید برای من مثلیه برادر  
میمونه تمام خانواده من اونو میشناسن.. از همکارا ارشام.. ایران زندگی میکنه

-یعنی میخوای باور کنم که چیزی بینتون نیست  
-بله باور کنین که چیزی بینمون نیست.. اینا رو فقط برای این دارم میگم چون دوست ندارم به چشم یه دختر خراب دیده بشم.. من برای خودم ارزش قائلم  
-باید نشون بدی که تمام حرفات حقیقت داره  
-خب چجوری

یه پاشو روی اون یکی انداخت و به صندلیش تکیه داد و دستاشو تو هم قلاب کرد

-از این به بعد هر چی من میگم و هر کاری من میگم و باید بدون چون و چرا  
انجام بدی

-یعنی چی؟

-یعنی اخیار کامل دست منه  
 ابله مگه من اسباب بازیتم  
 -من معنی این کارا شما رو متوجه نمیشم  
 -همین که گفتم  
 -واگر قبول نکنم  
 -اجازه بیرون رفتن نداری... اجازه زنگ زدن نداری.. گوشیت که دست منه  
 ..لپ تاپتم جمع میشه  
 با صدای بلندی در حالی که حرص می خوردم گفتم  
 -مگه اسیر اوردی  
 با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت  
 -هر طور که میخوای فکر کن  
 -اگه قبول کنم چی ؟  
 -نشد دیگه ..یک کلمه یا اره یا نه ..هوم  
 تو این مدت واقعا حوصلم سر رفته بود حتی گوشیمم دست رامین بود و از  
 همه مهم تر برای رسیدن به اون چیزی که به خاطرش این همه بدبختی کشیدم  
 باید ازاد باشم ...  
 -باشه قبول می کنم  
 به طرف جلو خم شد و دستاشو زیر چونس گذاشت  
 -خوبه ..پس اولین کار که باید بکنی ..پا شو برو این لبای م شکیتو از تنت  
 در بیار و یه لباس روشن تن کن باور کن حاله داره از این رنگ بهم میخوره

اهههههه .. اینا چه گیرین رو رنگ لباس من

-میشه اینو ازم نخواین

اوق حالم از خودم بهم خورد با این حرف زدتم ..

-نچ پاشو برو لباستو عوض کن

-خب پس باید بریم خرید

- چه ربطی داره

-چون من لباس رنگی ندارم

-جدی که نمی گی

-چرا اتفاقا کاملاً جدیم

-خیلی خب پس بلند شو بریم خرید

با بی میلی از روی تختش بلند شدم و به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم

با رامین تو ماشین نشسته بودیم داشتم فکر میکردم خدا اخر و عاقبت من و با

این به خیر بگذرونه

-موهاتو بکن داخل

به طرفش برگشتم

-چی ؟

-گفتم موهاتو بکن داخل

موهامو به داخل شال بردم

زیر لب غریدم

-اگه ونداد می داشت کوتاهشون کنم اینقدر بدبختی نداشتم

-در ضمن اجازه کوتاه کردن موهاتم نداری

-هان

همون طور که نگاهش به جلو بود .. خیلی جدی گفت

-دوبار یه حرف و تکرار نمی کنم

جلو پاساژ بزرگی از ماشین پیاده شدیم .. داخل یکی از مغازه ها رفتم که لباس

های قشنگی داشت .. البته از لباس هایی که ویتزینش بود حدس زدم باید

قشنگ باشن .. هر وقت به خرید می امدم سر ذوق می امدم و تا میتونستم

خرید میکردم .. همیشه ارشام و ارمی از این اخلاق من و ونداد حرصشون می

خوردن

تا رامین به خودش بیاد شش .. هفت تا لباس مختلف برداشتم .. حوصله پروف

کردن و نداشتم به پسر فروشنده گفتم همینا رو بر میدارم

همیشه خرید کردم با سرعت بود ولی چیزای قشنگی میخریدم

دست کردم تو کیفم تا کیف پولمو در بیارم که دستی مانعم شد

-بذارش سر جاش

رامین تمام خریدامو حساب کرد

می خواستیم از مغازه خارج بشیم که صدای پسره مانعم شد

-خانوم

به طرفش برگشتم

-بله

- به نظرم اون لباسی که تن مانکن بود بهتون خیلی بیاد این لباس فقط

مخصوص کسانی که اندام خاص داشته باشن

این چی گفت .. پسره بی ادب .. اخم بزرگی کردم م خواستم یه چیزی بهش  
بگم

رامین دستمو گرفت و فشار داد

رامین - فک کنم لباس و برای مادرتون بترین بهتر باشه

بعد دست منو گرفت و کشید بیرون

-این چه حرف زشتی بود که زدین

-زشت .. زشت اون چیزی بود که اون م \*ر\*ت\*می\*ک\*ه گفت توام مثل هویج  
واستادی نگاهش کردی

بعد زیر لب گفت

م \*ر\*ت\*می\*ک\*ه \*ع\*و\*ض\*ی خجالتم نمی کشه

از حرکتش تعجب کردم .. خوشم امد غیرت یه پونن مثبت برات در نظر میگیرم  
اقا رامین

داشتیم تو پاساژ می رفتیم که چشمم به یه تابلو بزرگ خورد .. خدای من  
خودش بود

جیغ بلندی کشیدم و بازوی رامین و چنگ زدم

-وای رامین

بیچاره انگار هول خورد

-چی شده ؟

-رامین اون تابلوئه رو نگاه کن

به تابلویی که اشاره کرده بودم نگاه کرد لبخندی زد و گفت

-خیلی قشنگه ازش خوشت امده

-چرا خوشم نیاد..این تابلویی که فرناز کشیده

-فرناز کیه؟

-دختر عمم..وقتی خونشون بودم داشت روش کار می کرد

-می خوای بخریش

-نه!

-نه؟پس برای چی اینقدر ذوق کردی

-داستان داره..اخه اتفاقی دستم خورد و تابلوشو خراب کردم..اگه بدونی

چنان جیغ جیغی راه انداخت که اگر فرهان نبود فک کنم الان یه تار مو سالم

روی سرم نبود

-فرهان؟

-پسر عممو میگم برادر فرناز

-خریدات تمام شد

بی شعور داشتم حرف میزد

-نه هنوز تمام نشده

تا ظهر به همه مغازه ها رفتیم و من تا تونستم خرید کردم...بیچاره رامین فک

کنم دلش می خواست کردنمو خرد کنه

-فک کنم برای امروز کافی باشه بهتره بریم یه چیزی بخوریم

-موافقم

با هم به رستورانی که نزدیک پاساژ بود رفتیم

-چی میخوری؟

بدون هیچ فکری گفتم

-کباب کوبیده

گارسونو صدا کرد و دو پرس کوبیده با مخلفات سفارش داد.. تا غذامونو بیارن

هر دو ساکت بودیم.. وقتی غذامونو آوردن می خوا ستم اولین قا شقو به دهنم

بذارم که گوشیم زنگ خورد

گوشیمو از جیبم بیرون اوردم.. شماره ناشناس بود... می خوا ستم جواب ندم

که گوشی از دستم کشیده شد

رامین گوشی رو از دستم گرفت.. نگاهی به صفحه اش انداخت وقتی واکنشی

از طرف من ندید جواب داد

-بله

.....-

-بله گوشی خدمتون

موبایلمو به سمتم گرفت.. گوشی رو ازش گرفتم

-کیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

-یه دختره با تو کار داره

جواب دادم

-بله

-وای اناهدم قربون اون بله گفتنت بشم

با شنیدن صداس انگار جون تازه ای گرفتم

-وی مامان شمايید





گوشی رو به طرف رامین گرفتم

-مامانم می خواد باهات حرف بزنه

رامین گوشی رو ازم گرفت

-الو

.....-

-سلام ممنون..شما خوب هستین

.....-

-بله بله سلام دارن خدمتتون

.....-

-ممنون شما لطف دارین

.....-

-چشم خیالتون راحت

.....-

-منم خوش حال شدم

.....-

-چشم حتما..قربان شما خدانگهدار

وقتی گوشی رو قطع کرد فوری گفت

-یلدا مامانت چند سالشه

-چطور مگه ؟

-بگو

-۴۵ سالشه

-ولی ... تا حالا فکر میکردم مادر خودم خیلی خوب مونده

۱-اگه مامانمو ببینی که دهنتم باز میمونه

بعد زدم روی میز

-بزنم به تخته مامانمو چشم نکنم

-پس خوش به حال بابات

بحثو عوض کردم

-غذاتو بخور سرد شد

رامین پول میزو حساب کرد و سوار ماشین شدیم

-خب از کدوم سمت برم

به طرفش برگشتم

-یعنی چی مگه خونه نمیبریم

-چرا البته خونه تو

خیره نگاهش کردم .. پوزخندی زد و گفت

-چیه نکنه خونه نداری

اخم کردم و ادرس و بهش گفتم ... ماشین جلو ساختمان نگه داشت سرشواز

داخل ماشین کمی به طرف پایین کج کرد و نگاهی به ساختمان انداخت

-همینجاست؟

-اره

دوباره به حالت اولیش برگشت

-خب پیاده شو



-برو بابا من اصلا مردا رو ادم حساب نمی کنم علی الخصوص شما رو  
به طرفم حمله کرد و چونمو محکم چسبید و با حرص گفت  
-چه زری زدی؟

بس بود هر چی تحقیر شده بودم تو چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم  
-گفتم... شما... رو... ادم... حساب... نمی کنم  
پوزخندی زد

-باشه خانوم کوچولو بچرخ تا بچرخیم  
چونمو رها کرد و به طرف در رفت

الهی دستت بشکنه.. بی شرف چه زوری هم داره.. چونم خرد شد.. دستمو  
روی چونم گذاشتم و به ارومی ماساژش دادم  
-راه بیافت باید بیرمت خونه خودم کلی کار داره امروز کلی از کارو زندگی  
افتادم

چه شمامو برایش گرد کردم و تمام عصبانیتمو تو چه شمام ریختم و اخم ظریفی  
روی پیشونیم نشوندم

-کسی مجبور تون نکرده بود که با من بیاید خرید  
چند تا نفس عمیق کشید.. کاملاً مشخص بود که داره خود شو کنترل می کنه  
زیر لب گفت

-مرده شور اون چشما تو بیرن

چشمامبی هوا درشت تر شد و بلند گفتم

-مرده شور چشمای خودتو بیرن

شک زده به طرفم برگشت

-چی گفتی؟

روی چشمام خیلی حساس بودم با اعتراض گفتم

-ادم حسود چشم به این قشنگی ..بی ادب آگه ونداد بفهمه چی گفتی پوست

سرتو میکنه

-عجب گوشای تیزی داری ..در ضمن ونداد جوتتم اینجا باشه هیچ کاری

نمی تونه بکنه ...پاشو اینقدر هم با من کل کل نکن من که میدونم از صحبت

با من داری ل\*ذ\*ت می بری

براش پشت چمی اوادم

-صحبت با شما بیشتر برام عذاب اوره

با ناراحتی کیفمو از روی مبل برداشتم و از خونه خارج شدم

الهه جون-رامین فکر نمیکنی داری خودتو خیلی خسته میکنی

-مادر من آگهییه روز کار نکنم کسل میشم

-ولی بازم میگم بایدکم تر کار کنی

در حالی که سیب پوست میکنم نگاهم به رامین و الهه جون بود به نظرم این

الهه جون خیلی نی نی به لالا شازدش می ذاره

روشنک خودشو به طرفم کشید و اروم گفت

-انی منو می بخشی

سیبی پوست کنده بودمو داخل بشقاب گذاشتم

مثل خودش اروم گفتم

-برای چی؟



-اخ جون پس من رفتم  
 روشنک در حالی که بشکن میزد از پلهها بالا رفت  
 با پرخاش گفتم  
 -چرا به جای من تصمیم میگیری  
 -یلدا مثلاً اینکه شرطمونو یادت رفته.. تو هر جایی که من می گم میری و هر  
 کاری که من بگم می کنی  
 -خیلی زور گویی  
 -همینه که هست  
 از سر جام بلند شدم و با عصبانیت به اتاقم رفتم و خودمو رو تخت انداختم  
 -هر چی بهش هیچی نمیگم.. تا حالا خیلی خود داری کردم و به حرفش  
 گوش دادم  
 -انی بلند شووووووووووووووووو  
 با صدای جیغ روشنک از خواب پریدم.. مثل گیجا نگاهش کردم.. یه لبوان  
 اب دستش بود و یه لبخند خبیث روی لبش.. به ساعت نگاه کردم ۴ صبح بود  
 هنوز خوابم می امد خواستم دوباره بخوابم  
 -به جون خودم اگه بخوابی خیس شدی  
 -روشنک باور کن خوابم میاد.. افرین دختر خوب برو بذار بخوابم  
 چشمامو بستم تازه چشمام دا شت گرم میشد که خنگی چیزی رو احساس  
 کردم.. فوری از سر جام پریدم و جیغ بلندی کشیدم  
 -روشنک میکشمت  
 روشنک با دوا از اتاق خارج شد.. منم دنبالش.. هر دو تا جیغ میزدیم

از پله ها پایین امدیم که موقع پایین آمدن نزدیک بود چنددفعه زمین بخورم  
روشنک با دو به اشپزخونه رفت منم دنبالش دور میز میگشتیم .. پارچ اب از  
روی میز برداشتم

-روشنک خودت با زبون خوش بایست

-ائه بایستم که تو خیسم کنی

-من که در هر صورت این اب و روت خالی میکنم

-انی در خواب بیند پنبه دانه

داشت مسخره بازی در میاورد که از همون دور اب و روش خالی کردم .. بیچاره

عین مجستمه سیخ و ایستاده بود .. ابرو هامو چند بار بر اش بالا انداختم

-کوشولو به من میگن انی

لیوانی که دستش بود و زیر شر اب برد .. وا این که الان این همه روش اب

ریختم .. بازم اب میخواد

-انی به جون خودم اینوروت خالی می کنم

جیغ بلندی کشیدم و از اشپزخونه به حالت دو فرار کردم می خواستم از پله ها

بالا برم و خودمو به اتاقم برسونم که به یه چیز سفت خوردم .. دستمو روی

دماغم گذاشتم

-مامان دماغ نازنینم شکست

-انی وایستا

هییییییی این هنوز دنبالمه .. چشمامو باز کردم که نگاهم به نگاه عسلی

رامین افتاد



اوه مای گاد چه چشمای قشنگی داره

-انی

با صدای روشنگ به خودم امدم و پشت رامین پنهان شدم و لباسشو چسبیدم

رامین انگار تازه به خودش امده باشه با خنده گفت

-روشنگ تو چرا مثل موش اب کشیده شدی؟

روشنگ در حالی که یک دستش لیوان بود و دست دیگرشو به کمرش بلند

گفت

-از زنت پیرس که پارچ اب و روی من خالی کرده

سرمو از پشت رامین بیرون اوردم

-روشنگ تو اول روم اب ریختی .. منم جبران کردم .. به قول شما ایرانی ها

چیزی که عوض داره گله نداره

روشنگ جیغ کشید

-رامین برو کنار من باید این اب و روش خالی کنم .. ضرب المثل تحویل من

میده

-روشنگ مامان خوابیده .. شوخی بسه

-رامین

-روشنگ برو آماده شو الان بچه ها پیداشون میشه

روشنگ در حالی که خط و نشون برام میکشید که تلافی می کنه از پله ها بالا

رفت .. تو دلم خندم گرفته بود .. رامین به طرفم برگشت

و اخم مصنوعی کرد

-حالا دیگه خواهر من و خیس میکنی

متعجب نگاهش کردم

لپمو کشید

-مگه نمی گم اینجوری نگاهم نکن

-چجوری؟

رامین کلافه دستی داخل موهاش کشید

-هیچی برو حاضر شو

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم

-من که گفتم نمیام

-این منم که میگم تو کجا بیایی کجا نیایی حالا هم مثل یه دختر خوب برو

آماده شو دوست ندارم بقیه معتل سرکار بشن

بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم... به دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم

..موهامو شونه زدم اول یه دور با کش بعد موهامو با کلیس بستم شلوار جین

ابی پررنگمو که سایه سفیدی داشت و پا کردم مانتو سبزمو که ۱۰ سانت بالا

زانو بود و تن کردم مانتو قشنگ فیت تنم بود استینای مانتومو تا زدم و با دکمش

بستم.. ساعتمو که مخصوص کوه نوردی بود و دست کردم.. به خودم تو آینه

نگاه کردم وسایل ارایشی روی میز بهم چشمک میزد

پنکک برنزمو برداشتم و به صورتم زدم چون پوستم سفید بود رنگ برنز خیلی

بهم می امد به لبهام تنها برق لب زدم همون کافی بود.. شال سبزم روی سرم

انداختم.. جلو موهامو کج از شال بیرون گذاشتم.. سوئی شرت مشکیمو به

کمرم بستم کوله خاکیمو برداشتم ووسایلمو داخلش ریختم کفش های

کیکیز مم پا کردم داشتم بند کفش هامو میبستم که نگاهم به دستم افتاد  
..حلقه ای که رامین تو محضر به عنوان نشون دستم کرده بود

با ضربه های پیاپی به در از جا پریدم

-انی باز که تو در و قفل کردی بیا بیرون همه امدن

کولمو برداشتم و در و باز کردم و از اتاق بیرون امدم ..از خونه بیرون امدم بچه  
ها از ماشیناشون پیاده شده بودن و داشتن حرف میزدن با چشمام به دنیال  
رامین گشتم

ههههههه اقا رو باش چه خوشتیپم کرده یه تی شرت چسبون سبز که عضله  
هاشو به خوبی نشون میداد تن کرده بود با شلوار جین ابی

اوه مرسی تفاهم

کامبیز -اگه آماده این حرکت کنیم

به طرفشون رفتم و سلام بلندی کردم

-سلام

ترانه طبق معمول لبخند به لب به طرفم امد

-سلام خوشگل خانم

با تک تک بچه ها احوال پرسى کردم

ای وای رامین چرا اینجوری نگاهم میکنه یکی ندونه فکر میکنه ارث باباشو  
خوردم

رامین -بهتر راه بیافتیم دیر شد

روشنک -رامین من با ترانشون میام

-باشه ..یلدا سوار شو



داد بلندی کشید

-یلدا ساک شو نمی خوام صداتو بشنوم

-خب گوشاتو بگیر که صدامو نشنوی

با حرص گفت

-رامین نیستم اگه درستت نکنم

-برو بابا

هندفریمو داخل گوشم گذاشتمو صدای اهنگ و تا اخر زیاد کردم.. تا شرو

ورای رامین و نشنوم واقعا حرص ادم و در میاره با این حرفاش

به محض اینکه از ماشین پیاده شدیم.. خودمو به ترانه و روشنک رساندم

ترانه -انی یواش تر برو

با ولع هوای پاک و به ریه هام کشیدم

-حیف هوا به این خوبی نباشه من میخوام تا اخر برم بالا

روشنک -کوتاه بیا فعلا.. اقاتون داره صدات میکنه

-اقام کیه ؟

ترانه ریز ریز خندید

-رامین دیگه

لبخند مصنوعی زد

-اهان

به طرف رامین رفتم

-بله چکار داری

دستمو محکم گرفت

-چیه سرت و پایین انداختی و برای خودت میری  
 فشار دستش روی دستم به حدی بود که احساس کردم الانه که دستم بشکنه  
 -ای..رامین..دستم شکست  
 فشار دستشو کم کرد ولی دستمو ول نکرد  
 من و رامین پشت یسر بقیه بدون هیچ حرفی حرکت می کردیم  
 کاوه -بچه ها من گرسنه ..خب بایستیم یه چیزی بخوریم بعد بریم  
 همه با نظرش موافقت کردن ..هر کس از دا خل کولش چیزی در میاورد  
 ..روشنک دست کرد تو کولش و از داخلش ظرفس بیرون آورد و با صدای بلند  
 و حالت بچه گانه ای گفت  
 -اووووووووم..غذای مورد علاقه خودم  
 المیرا- روشنک اخه کسی صبحانه اینو میخوره ؟  
 بعد با حالت چندش دماغشو جمع کرد  
 روشنک-خب شما نخورین منو رامین که خیلی دوست داریم  
 منم که کلا این وسط ادم نیستم  
 کنجکاو شده بودم که روشنک چی آورده ..وقتی روشنک در ظرف و باز کرد  
 بوی غذاش بیرون امد ..ناخود آگاه دستامو جلو دهنم رفت  
 ..داشتم بالا میاوردم با سرعت از کنار رامین بلند شدم و خودمو از بچه ها دور  
 کردم  
 رامین پشت سرم امد  
 -یلدا چی شده ؟

داشتم بالا می اوردم وقتی به حد کافی از بچه ها دور شدم و اون بوی مزخرف  
رفت دستامو از جلو دهنم برداشتم .. رامین منو به طرف خودش برگردوند و با  
چشمای عسلیش که نگرانی توش موج میزد بهم نگاه کرد  
-چی شد یکدفعه ؟

نمیخواستم اتو دستش بدم که بعدا مسخرم کنه  
-هیچی فک کنم فشارم پایین افتاده بود

ترانه با دو به سمتون امد  
-انی حالت خوبه ؟

رامین -فشارش پایین افتاده  
ترانه شکلاتی بهم داد

-بذار تو دهنتم

-نمی خوام الان خوب میشم

رامین شکلاتو از ترانه گرفت و به زور تو دهنم گذاشت

-تو حتما باید زور بالای سرت باشه

روشنک در حالی که لقمه بزرگی دستش بود به سمتم امد

-بیا انی حتما گرسنه ای اینطوری شدی

چشمم گرد شده بود .. یعنی من نخوام تو به من محبت کنی باید میو بینم

.. باز حالت تهو بهم دست داد .. دستمو جلو دهنم گرفتم

-روشنک.....

نتونستم حرفمو ادامه بدم .. هجوم مایعی تو دهنم مانع از حرف زدنم شد شت

سنگی که اون نزدیکی بود رفتم و محتویات معده ام و خالی کردم .. حالم بهم

میخورد.. دست محکمی روی پشتم قرار گرفت و اروم اروم ماساژ میداد وفت  
 یحالتم بهتر شد از سر جام بلند شدم و بع عقب برگشتم .رامین با نگرانی گفت  
 -یلدا تو که خوب بودی چت شده؟

دیدم روشنک باز داره به طرفم میاد یعنی آگه نزدیکم میشد ایندفعه مرگم حتمی  
 بود با التماس گفتم

-رامین نذار روشنک بیاد اینجا

-چرا؟

-تورو خدا نذار بیاد

-باشه

رامین به سمت روشنک رفت نمیدونم چی بهش گفت ولی فک کنم به

روشنک برخورد و با قهر رفت

رامین دوباره به طرفم اومد

-بیا بریم باید ببرمت بیمارستان

-نمیخواه حالتم خوبه

با دو تا دستاش بازو هامو چسبید

-نمیخواهی بگم ییرای چی اینجوری شدی

دیگه پنهان کاری فایده ای نداشت

با من من گفتم

-خب.. راستش.. چیزه ..

-چییه؟ یلدا!!



-هوف

با مظلومیت نگاهمو بهش دوختم اشک تو چشمام جمع شد

-رامین من از ماهی بدم میاد مخصوصا از بوش

اول با تعجب نگاهم کرد بعد دودقیقه چنان قهقهه ای زد که نزدیک بود گوشام

کر بشه .. لجم گرفت

-درد نخند کجای حرفم خنده دار بود

در حالی که دستاشو روی شکمش گرفته بود و سعی داشت نخنده گفت

-حرفت خنده دار نبود .. قیافت خنده دار شده بود

ناراحت شدم .. مرک قیافه خودت خنده داره ... مشتی به سینه اش زدم که اخم

نگفت .. قول میمونه .. ایششششششش .. چقدر سفت بود سینش دست من درد

اومد

-قیافه خودت خنده داره

صورتشو نزدیک صورتم آورد .. فاصله صورتامون یک سانت بیشتر نبود .. یه

تای ابروشو بالا انداخت و با بدجنسی گفت

-جــــــــــــان .. میدونستی عصبانی میشی جذاب تر میشی هانی

بیشعور منو اذیت میکنی حالیت میکنم

تمام شیطنتمو تو چشمام ریختم .. با عشو و طنازی که مخصوص خودم بود

لبامو غنچه کردم دستمو بالا اوردم و با سر انگشت صورتشو نوازش کردم

.. سرمو کج کردم

-هانی .. پس به نظرت من جذابم

بیچاره رامین هنگ کرده بود.. فک کنم از من توقع چنین کاری و نداشت البته  
با اون نگاهه هایی که من میکردم و اون عشوه خرکی هایی که من میادم هر  
کی بود بدتر میشد حالش

اب دهن شو قورت داد.. لباشو به سمت لبام آورد خندم گرفته بود ولی خودمو  
کنترل کردم مثل خودش به نشونه ب\* و\* سیدن لبامو نزدیک بردم ولی چنان  
گازی از لب پائینش گرفتم که سه متر از جاش پرید بیچاره انگار برق ۲۰۰  
ولتی بهش وصل کردن

با بهت نگاهم کرد پوزخندی زدم و یه تای ابرومو براش بالا انداختم

-دیگه برای من تریپ لاو بر ندار و هانی هانی نکنی

چشمکی بهش زدم و ازش دور شدم

هههه پسره پرو.. سواستفاده گر فکر کرده شهر هرته

بچه ها صبحان شون تمام شده بود و داشتن حرف میزدن.. روشنگ ناراحت  
گوشه ای نشسته بود.. حالا باید از دلش در میاوردم.. فک کنم بهترین راه اقرار  
به حقیقت کنارش نشستم و دستمو دور شونه هاش انداختم

-روشنگ معذرت میخوام دست خودم نبود

چیزی نگفت.. نگاهش به زمین بود و با کفشش روی خاک اشکال مبهم  
میکشید

-روشنگ جونم.. ببخشید راستش من حالم از ماهی بهم میخوره مخصوصا از  
بوش

ب\* و\* سه ای روی لپاش زدم

-ببخشد دیگه

یکدفعه سرشو بالا آورد و نگاه خندونشو بهم دوخت

-خب از اول میگفتی من یه فکر دیگه کردم

-چه فکری

شروع کرد به ریز ریز خندیدن

-ولش کن نگم بهتره

-نه بگو

-اخه خجالت میکشم

-پس باید حتما بگی

-خب من فکر کردم حامله ای و ویار داری

جان----- م..بی خیال بابا..به جان خودت من داداشتو

نب\*و\*سیدم چه برسه به این که ازش حامله بشم

یه پس گردنی محکم بهش زدم

-اخ چرا میزنی ظالم

-دفعه اخرت باشه از این فکرای وحشتناک کردیا

با شیطنت خندید

-ولی فکر قشنگیه..من اینقدر دوست دارم عمه بشم

براش یه چم غره رفتم که روشنک شروع کرد بخندیدن

سامیار - ما که شنیده بودیم عروس و خواهر شوهر مثل کارد و پنیرن..چی

میگین شما دو تا در گوش هم

-روشنگ -در مورد عمه....

فوری دستمو جلوی دهنش گذاشتم.. خاک بر سر نزدیک بود ابروی راه

بندازه

خنده مصنوعی کردم

-در مورد عمه من میگفتیم

المیرا -وا حالا مگه عمت چیه که در موردش حرف میزدین

-اولا چیه و نه و کیه ..دوما با عرض پوشش یه مقدار شخصیه

روشنک بلند زد زر خنده

-اره خیلی شخصیه

درد ..

فراز - من مگم بریم خونه

ترانه - فراز هنوز زوده بریم خونه .. تو داشتی یه ساعته با کی حرف میزدی ؟

-اخه

ترانه -اخه چی .. فراز رفیق نیمه راه نباش دیگه

رامین با قیافه جدی به سمتمون امد

-فکر میکنم حق با فرازه بهتره بریم

سامیار- تو دیگه چته .. چرا عین برج زهرمار شدی

رامین کلافه دستی داخل موهاش کشید

-الان مامان زنگ زد گفت حال اقا سعید خوب نیست .. بردنش بیمارستان

ترانه جیغ بلندی کشید و محکم به صورتش زد

-وای خدا مرگم بده .. حال بابام بده ...؟؟چی شده؟؟

فراز- ترانه جان مامان زنگ زد گفت حال بابات بهم خورده..ولی الان حاش  
خوبه

سامیار-ترانه گریه نکن بلند شو بریم

کامبیز- کجا صبر کنین ما هم بیایم

-سامیار - نه شما لازم نیست به خاطر ما ....

رامین با همون جدیت و تحکم همیشگی که تو صدش بود گفت

-همه با هم برمیگردیم

به سرعت وسایلمونو جمع کردیم و از کوه پایین امیدیم

تو راهرو بیمارستان عجب قلقله ای بود

الهام خانم - این چه بلایی بود سرمون امد خدایا

الهه جون داشت ارومش میکرد

-الهام ان شالله خوب میشه ..نکن با خودت اینجوری

ترانه - مامان بابا کجاست

الهام در حالی که گریه میکرد محکم زد تو سرش

-تو اتاق عمل اورژانسی دارن عملش میکنن

ترانه محکم به صورتش زد

-چی شده حال بابا که خوب بود

-شما که رفتین یکدفعه حالش بد شد

شروع کرد به گریه کردن ..پرستار بیمارستان نزدیکش رفت و بهش اذکر داد

با تماموجودم دعا کردم که حال پدر ترانه خوب بشه ..در اتاق عمل باز شد و

دکترش خارج شد ..به محض بیرون آمدن دکتر همه به سمتش هجوم بردم

الهام-دکتر حال همرم چگونه

این قدر شلوغ کرده بودن که صدای دکتر نمیشنیدم.. نزدیک تر رفتم اما از چیزی که دیدم سر جام میخکوب شدم.. اوه خدای من... خودش بود.. چقدر لاغر شده بود

صداش به گوشم میرسید

-شما نگران نباشد.. عمل سختی بود ولی الان حالشون خوبه

نمب تونستم قدم از قدم بردارم.. پس چرا.. چرا به من نگفته بود.. دلم براش میکشید.. بهش خیره شده بودم فک کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که بی هوا سرشو به طرفم چرخوند

انگار اونم تو شوک بود از چیزی که دیده بود.. سالن بیمارستان ساکت شده بود.. دیگه کسی حرفی نمیزد

اروم و ملایم گفتم

-اناهید

فقط گفتن همین کلمه کافی بود تا اشک تو چشمام روی گونه هام فرود بیاد تمام نگاهها به سمتم چرخید.. تا به خودم پیام دیدم تو آ\*غ\* و\*ش\* گرمش فرو رفتم.. انقدر محکم ب\*غ\*لم کرده بود که فکر کنم استخونام داشت خرد میشد.. گریه میکردم.. به خاطر تمام دلتنگی هام به خاطر تمام عذاب هایی که کشیدم.. به خاطر دوری که تحملش میکردم از آ\*غ\* و\*ش\*ش بیرون امدم و نگاه خیسمو به شدو ختم

-یعنی اینقدر غریبه شدم که وقتی میایی نباید باخبر شم

لپمو کشید و تک خنده ارومی کرد

-الهی منفدای اون چشمتا بشم که هیچ وقت بارونی نبا شه عزیزکم ببخش  
خیلی عجله ای شد

صدای عصبی رامین با عض شد حرف تو دهنم بمونه

-اینجا چه خبره

به صحنه رو به رو نگاه کردم اوه... رامین با چشمای برزخی داشت نگاهمون  
میگرد..دیگه الهه جونماند دیدم آگه حرفی نزنم الان اینجا یه دعوا راه میافته

با دستم صورتمو پاککردم و روبروش ایستادم

-معذرت میخوام اینقدر تو شوک بودم که معرفی یادم رفت

المیرا -البته از خارجی ها بیشتر از این همیشه توقع دشات

متوجه تیکه ای که بهم انداخت شدم تا خواستم حرف بزnm ارشام با همون

ابهت و غرور همیشگی گفت

-ارشام رادمهر هستم برادر اناهد

دهن همشون از تعجب باز مونده بود

رامین سریع خودشو جمع و جور کرد و به ارشام دست داد

-معذرت میخوام نشناختمت ارشام جان

-خواهش میکنم نیازی به عذر خواهی نیست

ارمینا-جدی شما برادر انی هستید

-بله

ارمینا با تعجب گفت

-آخه... مگه شما فرانسه نبودین

-بله...لی خب یه سفر فوری شد . برای سمینار پزشکی به ایران امدم  
 چرا ارشام باید به این دختره پرو جواب پش بده .. اخه به تو چه که داداش من  
 برای چی امده  
 -ارشام نمیخوای بری لباستو عوض کنی  
 ارشام نگاهی به خودش انداخت  
 -اره حتما .. با اجازه  
 با رفتن ارشام روشنگ به سمتم امد و نیشگونی از بازوم گرفت  
 -اییییییی  
 -انی تو داداش به این خوشگلی داشتی چرا رو نمی کردی  
 رامین -روشنگ برو ببین مامان چکارت داره  
 -نمی خوام .. من با انی کار دارم  
 -خواهری وقتی میگم برو یعنی برو  
 -اها ولی فک نمی کنم تو بیمارستان خبری از نخود سیاه باشه ها ...زود میام  
 چشمکی بهم زد و به طرف الهه جون رفت  
 -خیلی دوستش داری  
 -کیو ؟  
 -ارشام و میگم  
 پ ن پ .... داداشمه ها!!!!!!!!!!!!  
 -خب معلومه





واییییییییییییییی ارشام یعنی عاشقتم

نگاهم به دهن الهه جون بود که ببینم چی میگه

لبخندی زد

-خیلی خوشحال میشم تو این مدت که ایران هستین مهمان ما باشین

عین بادکنی که بادش خالی شده باشه وافرتم

-نه دیگه مزاحم شما نمی شیم...راستش چون خیلی وقته که انی روندیدم

میخوام باهاش تنها باشم البته جسارت نشه

این طور که قیافه الهه جون نشون میداد مشخص بود بهش برخورد..خب

راست میگه دیگه میخوایم تنها باشیم..حالا اگه گذاشت دو روز از دستش

نفس راحت بکشیم

-هر جور راحتین ولی اختیارانی با من نیست..اختیارش دست شوهرشه

یعنی چی... مگه من برده رامینم که اختیارم دستش باشه..غلط میکنه اگه

اجازه نده

ارشام با لحن بامزه ای گفت

-رامین جان اجازه میدین؟

ده حرف بزن لعنتی..تو رو خدا بگو اره خواهش میکنم

رامین دستی تو موهای پریشونش کشید

-باشه

جانمی جااااااااااااان... ذوق کرده بودم اساسی

ارشام دستمو گرفت

- پس با اجازتون ما رفع زحمت می کنیم ..

منم که اینقدر خوشحال بودم حتی باهاشون خداحافظی هم نکردم و با ارشام

همگام شدم

تو تا کسی مشسته بودیم

- ارشام

- جانم

مثل همیشه جانم ... همیشه اروم بود .. برخلاف ارسام خیلی شیطون بود

- میگم الان کجام \*س\* تفر شدی؟

- تو هتل دیگه

- پس اول بریم وسایلت و بردار بعد بریم خونه من

به طرفم برگشت و نوک دماغمو اروم کشید

- مگه تو خونه داری خواهر کوچولو

دستشو پس زدم

- ائه ارشام نکن بدم میاد .. در ضمن من دیگه کوچولو نیستم

و به حالت قهر دستامو روی سینم قلاب کردم

- خواهری الان این ناز و باید برای رامین بکنی نه من

با حالت دفاعی فوری گفتم

- ارشام

- خب راست میگم دیگه

- نخیرم تو که میدونی من اهل ناز کردم نیستم

- بر منکرش لعنت .. حالا نگفتی عزیز دل برادر

-چپو نگفتم عزیز دل خواهر

تک خنده ای کرد و لباشو با حالت کشیده جلو آورد

-خونه ....

شونه ای بالا انداختم

-برای خودم خونه گرفتم

با تعجب گفت

-خریدی

- نه بابا اجاره کردم ولی هنوز مورد استفاده قرار نگرفته ..چون همش خونه

رامینشون هستم

اخمی کردو دوباره تو جلد جدی خودش رفت

-انی من بیشتر به خاطر تو امدم ایران

-ممنون بذار بریم خونه در موردش صحبت میکنیم

-اوکی امر امر شماست بانو

جلو هتل از تاکسی پیاده شدیم و ارشام کرایه رو حساب کرد و با هم وارد هتل

شدیم

-ارشام پیر برو وسایلتو جمع کن بیار

-باشه الان میام تو برو تو لابی بشین

دستمو به حالت تهدید امیز به طرفش گرفتم و تگون دادم

-ارشام باز نری سه ساعت بعد بیایا گفته باشم

-نه خیالت راحت زود میام

وقتی ارشام سواردا اسانسور شد به لابی هتلرفتم و روی یکی از مبلا مشستم  
 ..می دونستم کار ارشام طول میکشه ..عادت همیشگیش بود از صد تا دختر  
 بدتر بود حتی دستشویی میخواست بره قبلش به خودش می رسید ..خله دیگه  
 ..

سفرارش قهوه و کیک دادم و خودمو با گوشیم مشغول کردم  
 فنجون قهوه رو گرفتم و یه قلوپ ازش خوردم ..خوب بود ولی بازم قهوه هایی  
 رو که خودم درست میکردم و ترجیح میدادم ..فنجون و روی میز گذاشتم  
 سرمو تو گوشیم بردم یه بویی داشت میامد ..یه بوی اشنا ..چند دفعه بو کشیدم  
 ..بوش خیلی شنا بود ...حتی عطرشم از یک متری میتونستم تشخیص بدم  
 ..چشمامو بستم ..صدای قدم هاش می امد ..وقتی احساس کردم که بهم  
 خیلی نزدیک شده فوری به طرفش برگشتم و از سرجام بلند شدم و پریدم  
 ب\*غ\*لش ..دو تا ماچ گنده از اون لپاش گرفتم

بیچاره بازم شکست خورده بود ..بازم من اول حسش کردم ..بازم این من بودم  
 که غافلگیرش کردم

دستشوروی صورتش کشید

-اه اناهیذ تف مالیم نکن این صد دفعه

از ب\*غ\*لش بیرون امدمو بدجنسانه گفتم

-تو بگو هزار دفعه دیگه کیه که گوش بده ..داداش ارسام خودمی دلم میخواود

-فکر کردم شوهرکردی ادم شدی ..ولی نخیر مثل اینکه هنوز همون خلی که

بودی هستی

یکی تو سرش زدم



الهی من فدای داداشی گلم بشم .. خودشم دردش امده ها ولی به فکر منه  
.. نازی

ارشام - نه دلم خنک شد .. خیلی وقت بود احساس یه برادر بزرگ و نداشتم  
-الان مثل بزرگیتو ثابت کردی  
سری تکون داد

-یه چیزی تو همین مایه ها.. خب بریم ؟

ارشام - بریم که از هتل موندن حالم بهم مبخوره

با ارسام و ارشام به خونم امیدیم .. ولی از خجالت اب شدم هیچی تو خونه  
ندا شتم برای همین باز هر سمون به خرید رفتیم تا و سایل مورد نیازمونو تهیه  
کنیم چون دلم نمیخواست برای بردن وسایلم به خونه الهه جون برم مجبور  
شدم چند دست لباس بخرم که البته برادرای گرامی همه رو حساب کردن .. تو  
خیابون که راهمی رفتیم شده بودیم شبیه سه تفنگدار .. من وسط ارسام و ارشام  
راه میرفتم خداییش خنگ بود هر کسی مارو میدید و نمی فهمید خواهر و  
برادریم چون بی اندازه به هم شبیه بودیم

دو روز گذشته بود .. دو روز ل\*ذ\*ت بخش .. به هر سه تامون خوش گذشته بود  
.. هر روز بیرون میرفتیم و شام و بیرون بودیم

حالا که بودن تازه داشتم میفهمیدم که چقدر تنهام ... چقدر تو این مدت به  
خودم ظلم کردم .. چقدر هم خودم هم خانوادمو رنجوندم .. ولی من هدف  
داشتم .. نمی خواستم تمام این سخت یهایی که کشیدم دود شه بره هوا

عصر تو خونه نشستیم بودیم ارشام داشت با لپ تاپش کار میکرد و مقالات  
پزشکی و مطالعه میکرد .. ارسام طبق معمول نقشه ها شو روی میز ولو کرده

بود سرش به کارش گرم بود.. منم شده بودم نوکر این دو تا تو این دو روز همش  
 برای ناهار و شام بیرون بودیم ولی امروز قرار بود خونه بمونیم  
 یه دستمو توی موهام فرو بردم و کلمو کج کردم و سرمو خاروندم  
 چون اشپز خون این بود و قشنگ به سالن دید داشت  
 ونداد- اوی بسه... شپش پر کردی تو اشپزخونه  
 ونداد و می شناختم تنش میخارید اگه یه روز کرم نمیریخت میمرد فوری  
 دمپایمو از پام در اوردم و به طرفش پرتاب کردم اما از اونجایی که همیشه  
 نشونه گیریم افتتاح بود خورد به لیوان چبی که روی میز بود و البته از اونجایی  
 که فوق العاده ادم بد شانسی بودم یوان چایی برگشت و روی نقشه ها ریخت  
 یا خدا کارم تمام بود.. قیافه ونداد برزخی شد.. خب حق داشت خیلی روش  
 کار کرده بود.. یواش یواش در حالی که تکیه ام به دیوار اشپزخونه بود بیرون  
 امدم

- هوم.. چیزه.. فک کنم با سشوار....

با دادی که کشید خفه شدم

- اناهید کشتمت.. فاتحتو بخون

جیغ بلندی کشیدم و با دو به طرف ارشام رفتم که از بخت بدم زنگ خونه  
 همون موقع به صدا در اومد و ارشام در حالی که از جیغ جیغای ما کلافه شده  
 بود بدون این که کوچکترین اعتنایی به من بیچره بکنه از سر جاش بلند شد و  
 به طرف در رفت

ای ارشام خدا ازت نگذره که من و با این گرگ تنها گذاشتی





ار شام - بفرمایید رامین جان .. منزل خانومتون اصلا تعارف نکنین .. روشنگ  
خانوم بفرمایید

با تعارف های ارشام رامین و روشنگ به طرف مبل ها رفتن و نشستن  
قیافه و نداد و حواب رفته .. همون جور سر جاش ایستاده

به اسپزخونه رفته و مثل گل دخترا که همیشه مامانم ارز شو داشت که البته تا  
کنون این ارزو در من هویدا نشده بود چند تا چایی خوش رنگ ریختم و به  
پذیرایی بردم ارشام از سر جاش بلند شد و سینی ازم گرفت و تعارف کرد  
.. کنار ارشام نشستم و بلند داد زدم

- و نداد بیا این وسایلتو جمع کن ابرومونو بردی

با اون اخم خوشگلش به سمتم برگشت و بعد نگاهشو به رامین دوخت

- رامین شما میاید

اوه اوه لحنش که خیلی غیر دوستانه بود .. جانمی جان دادشام غیرتی شده  
.. افزین و ندادی .. بزن تو برجکش .. حالشو بگیر .. برو یقشو بگیر و از اینجا

پرتش کن بیرون

- بله

یکدفعه و نداد داد کشید

- توجه شوهری هستی بیا دست زنتو بگیر برش دار ببرش ... نگا نگا .. گند زد  
به کارم رفت

با این حرفش همه زدن زیر خنده جز من که با یه اخم غلیظ داشتم نگاهش  
میکردم .. نگاهم به حدی جدی بود که خودش حساب کار دستش آمد

با دسپاچگی گفت

-انحه چیزه .خب ... میگم می خوام نبرش ... اههههه اصلا من چی دارم میگم  
یلدا اگه یه بار دیگه اینجوری نگاهم کنی الهی چشمای بچه هات لوچ بشه  
روشنک جیغ بلندی کشید -زبونتونو گاز بگیرین اقا ونداد گ\*ن\*ا\*ه دارن برادر  
زاده هام

-جانمم  
ونداد با حات نمایشی زبونشو بیرون آورد و گاز ارومی ازش گرفت  
-بیا اینم گاز دیگه !!؟؟

روشنک -چقدر شبیه همید اصلا مونمیزنید  
ونداد -اقا رامین چرا ام کردی خب همین کارارو میکنی که خواهرم از دستت  
فراریه

ای گل بگیرن دهنتم ونداد مگه الانجای شوخیه ..اونم با این ..ایشششش  
ارشام یه چشم غره به ونداد رفت و با همون لبخند گرمش گفت  
-به دل بگیرین ونداد شوخی میکنه

رامین - شوخی !! ونداد جان کی گفته یلدا از من فراریه اگه فراری بود که زنگ  
نمیزد به من بگه بیا اینجا دلم برات تنگ شده

دهنم سه متر باز موند ..من کی زنگ زدم که خودم خبر ندارم  
ارشام و ارسام با چمای گشاد شده هم زمان گفتن

-یلدا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ امکان نداره

-روشنک -چرا؟؟

ونداد- تا جایی که من قولمو میشناسم این آگه دلش برای مامانمونم تنگ بشه  
 بکشنشم بهش نمیگه دلم براتنگ شده بی بيلم  
 نگاه عصییمو به ونداد دوختم و تو دلم گفتم  
 -خفه شو لطفا الان حیثیت منو میبری

اون خلم بی هوا محکم روی دهنش زد که رامین و روشنک از کارش تعجب  
 کردن

-ببخشید باشه خواهری خفه میشم  
 ارشام خنده ای کرد و سری تکون داد  
 -بفرمایید چاییتون سر شد ... زیاد تعجب نکنین این دو تا با هم تلپاتی دارن  
 از سر جام بلند شدم تا به اشپزخونه برم  
 ونداد- کجا میبری

-میرم شام درست کنم  
 با این حرفم دو تا داداشی گلم چنان زدن زیر خنده که از خنده کبود شده بودن  
 رامین با تعجب گفت  
 -چرا می خندیدن

ونداد بریده بریده گفت  
 - از الان یکی زنگ بزنه اورژانس  
 ارشام - واقعا معذرت می خوام ولی رامین جان سرت کلاه رفته ا ساسی این  
 خواهر ما یه نیمرو هم بلد نیست درست کنه اونوقت فکر کن الان میخواد به  
 ما شام بده



ونداد خیاری گرفت و گفت

-راستی انی ...

ارشام به میون حرفش پرید

-خب رامین جان شغل شما چیه

نه خوشم اومد سوال به جایی بود ..کنجکاو بودم بدونم کارش چیه که هی

الهه جون ناله میکنه می گه کارت زیاد و خسته کننده

ونداد- ارشام تو چکار به این سوالای جانبی داری ... بذار حرفمو بزنم وقتی

نمونده

اخه کدوم خری اومده به این داداش من مدرک داده من نمیدونم .. خب دو

دقیقه خفه خون بگیر ببینم کارش چیه ..هی میپره وسط

-الان نه ارسام

خب یه ذره به قضیه مشکوک شدم ارسام چی میخواد به من بگه که ارشام

نمیداره و میگه الان نه

- اینجا چه خبره ..چی میخواین به من بگین

ونداد از حالت شوخ خارج شد و قیافه جدی به خودش گرفت

-همون چیزی که تو چند ماهه از ما پنهان کردی ..حالا ما رو میگی به درک

ولی این حق امید که بدونه ...

ارشام بلند گفت

-ونداد کافیه

حالا فهمیدم .. پس اونا هنوز بی خیال نشده بودن .. ولی من چی میتونستم  
 بهشون بگم ... چی ... خدایا کمکم کن ... دستامو که می لرزید فوری مشت  
 کردم تا کسی متوجه نشه

اگه همه چیز و بهشون بگم ... اونا من و نمی بخشن .. من میدونم ... دوباره  
 رفتم تو جلد اناهدید چند ماه پیش .. مغرور و سرکش  
 با عصبانیت گفتم

- هیچ توضیحی ندارم

-باشه نگو .. فقط وای به حالت اگه ....

روشنک - ببخشد ولی میشه پپرسم چی شده

-ارسام اگه اومدی باهام دعوا کنی بهتره برگردی

-با هر دو تا تونم بهتره تمومش کنید

-با دادی که ارشام کشید هر دو تامون ساکت شدیم

-رامین دارم جلو خود انی بهت میگم این فقط حرف من نیست بلکه تصمیمی  
 که کل خانواده گرفتن

بیچاره رامین از این همه جدیت ارشام کپ کرده بود

-بفرمایید

-انی اجازه کار نداره

نه ... اونا نمیتونن با من چنین کاری بکنن .. نکنه .. نکنه همه چیز و فهمیدن ..  
 خدایا ....

جیغ بلندی کشیدم

-چی داری میگی برای خودت

-همین که شنیدی دوست ندارم چند وقت دیگه دوباره سر از بیمارستان  
دربیاری

- من میتونم از خودم مراقبت کنم

رامین - راستش منم با کار کردن یلدا موافق نیستم

بیا دو کلمه هم از مادر عروس ..اخه به تو چه که تو مسایل خانوادگی ما  
دخالت میکنی

-رامین جان از این به بعد مسئول انی شما یید این خواهر من خیلی سرتق و  
کله شقه حواست بهش باشه

یعنی خاک تو سر من با این خانوادم .. همون نیامده بودین بهتر بود این همین  
جوری گیر بود دیگه حتی اجازه اب خوردنم بهم نمیده .. غلط میکنه .. من که  
کار خودمو میکنم

با عصبانیت از سر جام بلند شدم

- خوب گوشتونو باز کنین من هر کاری بخوام میکنم

قبل ز اینکه چیزی بگن به اتاقم رفتم و در و محکم بستم سرم روی میز  
گذاشتم دلیل این کارا ارشام برام

مشخص نبود .. چرا داشت جلو رامین تحقیرم میکرد ... حتما یه چیزایی  
فهمیده که داره این کارو میکنه ... وای نه اگه کامل از ماجرا سر در بیاره اونوقت

چکار کنم .. میدونم طردم میکنن .. می دونم

با قرار گرفتن دستی روی شونم به خودم اومدم

-به من دست نزن ونداد



-انی چرا با رامین این طوری برخورد میکنی

فوری سر مو بلند کردم

و با عصبانیت زل زدم تو چشمش

-چون دوستش ندارم ... اون با من هیچ نسبتی نداره

-یعنی چی انتخابی که خودت کردی تا جایی که ما میدونیم پسر خوبیه من

اگه جای اون بودم با این حرفت دو تا می زدم تو دهنش تا ادم بشی

-و نداد بفهم من دوستش ندارم

-انی خودت میدونی که بیشتر علاقه ها بعد از ازدواج صورت میگیره چرا

نمیخوای بهش فکر کنی .. چرا نمی خوای بهش نزدیکی بشی .. تو اول

بشناسش ببین چطور آدمیه بعد تصمیم بگیر

-میگی من چکار کنم

-بذار بهت نزدیک بشه .. باهاش حرف بزنی .. الانم مثل یه دختر خوب بلندشو

بیا بیرون

-خیلی خب ولی هیچ قولی بهت نمیدم

-تو این قول باید به خدایت بدی نه من .. حالا هم پاشو خودتو لوس نکن

با هم از اتاق خارج شدیم .. شدیداً حرفای و نداد ذهنمو درگیر کرده بود ..

من نمیتونستم رامین و دوست داشته باشم .. اون تو زندگی من فقط یه مزاحمه

ولی شاید بتونم .. اره اگه بهش نزدیک بشم میتونم مخشو بزنی که سر کار برم

.. تمام امید من به همون کارمه ... اگه من این آزادی و نداشته باشم ... نمیتونم

به اتابک برسم ... من باید پیداش کنم .. باید انتقام ارمی و ازش بگیرم

وقتی وارد پذیرایی شدیم با خودم گفتم افرین انی از همین الان باید شروع

کنی بلند گفتم

-رامین فکر نکن میتونی در بری قراره امشب به ما شام بدی

اوه اوه قیافشو.. این چرا قیافش اینجوری شد

ارشام لبخندی زد

-اقا من که رفتم حاضر شم

با این حرف ارشام هر سه تامون پریدیم تو اتاقمون و لباسمونو عوض کردیم

من چون ماتتو با خودم نیاورده بودم همون ماتتو سبز تن کردم و زودتر از

همشون بیرون رفتم

-ائه شما چرا چیزی نخوردین

روشنک - انی تو حالت خوبه مطمئنی رفتی تو اتاق سرت به جایی نخورده

-من حالم خوبه خوبه فقط گرسنمه

همه با ما شین رامین به رستوران رفتیم.. تا گارسون نزدیکمون شد و پرسید

چی میل دارین ونداد سریع موضع گرفت

ونداد - انی اگه بگی غذای مخصوص سراسپز به خدا میزنم تو دهنتا

خندم گرفت و شروع کردم به ریز ریز خندیدن

روشنک - چرا اقا ونداد؟

ارشام - اخه دفعه قبل رفته بودیم رستوران.. انی گفت غذای مخصوص

سراسپز بیارن ونداد هم طبق معمول حتما باید چیزی که انی سفارش میده رو

سفارش بده حالا از شانسون غذای مخصوص سرشپز دو تا دونه کاهو بود و  
سبزیجات .. کارد بهش میزدی خورش در نیامد  
همه زدن زید خنده ونداد هم اروم غرغر می کرد  
گارسون - خب چی میل دارین

اوخ این بیچاره یه ساعته الاف مائه ...

روشنک - من شیشلیک

ارشام - منم همین طور

ونداد - انی انتخاب کن مردیم از گرسنگی

باز بدجنسیم گل کرده بود در حالی که سعی داشتم لبخندمو پنهان کنم با ناز  
گفتم

-هر چی رامین بخوره منم همونو می خورم

رامین اول تعجب کرد ولی بعد انگار متوجه کارم شد چشمای شیطانشو بهم  
دوخت .. گوشه لبش بالا رفت

-غذای مخصوص سرشپز لطفا

ای جان زدی به هدف .. یعنی با این حرفش پوکیدیم از خنده .. بیچاره گارسون  
فکر کرد خلیم که داریم میخندیم .. ونداد در حالی ک عصبانی بود با غرغر  
گفت

-برای منم همونو بیارین ..

بعد از این که گارسون میزمو ترک کرد ... ونداد با اخم گفت

-حالا دیگه زن و شوهر دست به یکی می کنید .. باشه انی خانوم دارم واست

-ونداد در خواب بیند پنبه دانه

وقتی سفارشمونو آوردن هر کس مشغول خوردن غذا شد که یکدفعه ارشام

بلند گفت

- من باید یه چیزی بگم

همه نگاه ها به سمتش چرخید

- من و ارسام فردا شب پرواز داریم

چنان جیغی کشیدم که تمام افراد حاضر در رستوران به زطرتم برگشتن صدامو

پایین تر اوردم و گفتم

-کجا می خواین برین

-عزیزم سر کارو زندگیمون می دونی که سرمون چقدر شلوغه

-خیلی نامردین حتی یک هفته هم نمی خواین پیش من باشین

ار سام - بی شتر دلمون می خواست دلمون از بابت تو مطمئن بشه که خدا رو

شکر با وجود رامین فکر کنم هیچ مشکلی نداشته باشی

اخه من به کی بگم کل مشکلم من همین یارو

رامین - من مراقبش هستم شما خیالتون راحت باشه

ارسام لبخند دندون نمایی زد

-در ضمن دل ایسان جون برامون تنگ شده ..تو که میدونی اگه دیر کنیم ایسان

جون تک تک دندونامونو می کشه

ارشام اروم یه پس گردنی به ارسام زد

-صددفعه گفتم مامان و به اسم صدا نکن

بز رفتم تو جلد اناهید یلدا مغرور و غد و یکدنده دست به سینه شدم و  
پوزخندی زدم

-اگه دندونای تو یکی رو بکشه که حفته

-اه .. برای من پوزخند میزنی .. باز که هاپو شدی تو

ارشام - سر به سرش نذار

رو شنک - ولی یه چیزی .. در سته دو قلو و شبیه به هم هستین ولی اخلاقتون

خیلی با هم فرق داره نه رامین

رامین نگاهی به ما انداخت

-درسته

ارشام - اشتباه نکنین هر دو تا عین همین حتی اناهید تو شیطنت از ارسام سر

تره ولی خب الان ....

ونداد به میون حرفش پرید

-ولی الان چند وقت میشه که هاپو شده تازه داشتیم بهش امیدوار می شدیم

-غذاتونو بخورید حرف هم نزنید

اینو با عصبانیت گفتم و سرمو پایین انداختم و شروع کردم به خوردن

رامین :

روی تختم دراز کشیده بودمو دستامو زیر سرم گذاشته بودم .. تو خیالاتم دائم

به دنبال دو تا چشم خاکستری بودم دو تا چشم خاکستری که هر وقت میدیدم

از خود بی خود میشدم دو تا چشمی که الان متعلق به من بود ولی نه قلبا بلکه

فقط از روی یک سند .. سرمو به طرفین تکون دادم .. نه رامین تو بهش علاقه

نداری .. فقط دوست نداری کسی به چیزی که مال تونه دست درازی کنه و اونو

از جنگم در بیاره.. اهههههه لعنتی ولی تو عمرم دختری به این زیبایی ندیدم..  
 توزیایی حرف اولو میزنه.. وای خدا موهاشو بگو.. وای لباس... هنوزم که  
 هنوزه طمع لباسو فراموش نکردم و دلم میخواد دوباره طعمشو بچشم  
 خدایا چرا این دختر این همه ذهن منو به خودش مشغول کرده.. اونم کی.. من  
 ... سرگرد رامین بزرگ نیا که هیچ دختری رو ادم حساب نمیکنه.. روزی صد  
 نفر براش خم و راست میشن.. کسی که همه از هیئتش میترسن.. کلافه شدمه  
 بودم.. آگه.. آگه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه چی.. نه رامین خودش  
 گفت که کسی رو دوست نداره.. پس اون همه گریه برای چیه.. برای کیه  
 ..خدایا خودت کمک کن.. راه درست و نشونم بده.. من باید چکار کنم  
 دیشب ارشام و ارسام برگشتن پاریس فکر می کردم الان تو فرودگاه می زنه زیر  
 گریه ولی در کمال تعجب دیدم سخت تر از اونا ایستاده و خیلی جدی و  
 خشک بدرقشون می کنه.. ا صلا نمی تونستم بفهمم چه حالتی داره از وقتی  
 دیدمش همیشه غمگین بوده فقط چند روزی که کنار داداشاش بود میخندید و  
 از همه مهمتر نگرانی بیش از حد ارشام در موردش کنجکاوم کرده بود

\*\*

اناهید:

-بهاره من چنددفعه گفتم این مردمی که میان اینجا رو اینقدر به حرف نگیر  
 -خب من چکار کنم.. اخه بدبخت ها همشون دلشون پره.. خب باید با یکی  
 درد و دل کنن  
 -از دت تو

بالاخره یه نفس راحت کشیدم فردا با شرکت پارسیان قرار ملاقات داشتم  
..بالاخره داشتم به هدفم نزدیک میشدم

پنکک برداشتم و صورتمو دستا داخل چشمامم گذاشتم ..عینک م\*س\*تطیل  
شکل قاب مشکی بزرگ به چشمام گذاشتم البته شیشه هاش طبی نبود و فقط  
برای اینکه کم تر تو چشم باشم گذاشته بودم موهامو جمع کردم کلاه گیس  
قهوه ایمو روی سرم گذاشتم ..مانتو قهوه ای مو تن کردم ..شلوار جین مشکی  
مو پوشیدم ..شال قهوه ای مو هم سر کردم کمی از موهای جلو کلاه گیسمو به  
صورت کج روی صورتم ریختم ..نمی خواستم ارایش کنم همین طوری تو  
چشم بودم

خدارو شکر امروز کسی خونه نبود راحت میتونستم از خونه خارج بشم  
جلو شرکت پارسیان از تاکسی پیاده شدم ..وارد شرکت شدم ..به نزدیک میز  
منشی رفتم

-روز بخیر سازگار هستم با جناب بهرنگ فرار ملاقات داشتم

-اجازه بدین

تلفن و برداشت

-سلام جناب بهرنگ خانمی به اسم سازگار اومدن

.....-

-بله چشم

تلفن و سر جاش گذاشت

-بفرمایید بنشینید

روی مبلی که اون نزدیکی ها بود نشستم .. واقعا نمیدونم چرا بعضی ها عادت

به کلاس گذاشتن الکی داشتن

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت گذشته بود .. ادم بی شخصیت از سر جام

بلندشدم و به طرف میزمنشی رفتم

-مثل اینکه امروز سرشون شلوغه

کارتی از داخل کیفم بیرون اوردم و روی میزش گذاشتم

-این کارت منه .. من فعلا کار دارم .. قرار ملاقات بعدی رو بهم اطلاع بدین

منشی بدبخت هاج و واج داشت نگاهم میکرد .. بدون گفتن حرفی از شرکت

خارج شدم

خب این از قدم اول باید نشون بدم که منم تو کارم جدی هستم

تا کسی گرفتم و خودمو به دفتر کارم رسوندم .. پلاکارد جدیدی رو که درست

کرده بودم و جای پلاکارت قبلی گذاشتم با بهاره هم هماهنگ کردم که ازاینه

بعد منواوا سازگار صدا کنه البته وقتی وارد دفتر شدم بهاره اصلا من و نشناخت

وارد دستشویی شدم و کلاه گیسمو برداشتم و صورتمو شستم وقتی بیرون

امدم

-ائه انی جون تویی

-خب من که یک ساعته دارم میگم تو باور نمی کنی

-حالا چرا خودتو اون شکلی کرده بودی

به طرف در رفتم و بستمش

-بهاره بشین باید باهات حرف بزnm



بهار روی صندلی نشست

-بگو

-ببین از این به بعد باید من و اوا سازگار صدا کنی دیگه فردی به اسم اناهدید  
رادمهر اینجا نیست

گیج داشت نگاهم میکرد -بهاره میخوام در مورد یه موضوع باهات صحبت  
کنم ولی قبلش بهت بگم باید راز دار باشی حتی اگه نخوای تو این کار بهم  
کمک کنی

-انی جون به خدا من گیج شدم ..هیچ از حرفاتسر در نیامرم

-حق داری ..خب اول بهم قول بده که هر چی میشنوی بین خودمون میمونه

-قول میدم

-می خوام از زندگیم بگم ..اسمم اناهدید یلدا اینو خودت میدونی ..پدرم  
ایرانی و مادرم دورگه فرانسوی و ایرانی ..خودمم پاریس به دنیا امدم و اونجا  
زندگی کردم زندگی خوبی داشتیم خیلی خوب پدر و مادرم هر دو پزشک  
هستن زندگی عالی داشتیم خیلی عالی اما نمیدونم این اوار از کجا رو سرمون  
خراب شد ..به کارم علاقه داشتیم بر خلاف مخالفت پدر و مادرم رشته حقوق  
انتخاب کردم ..درسم عالی بود ..همیشه مورد تشویق استادام بودم ..سال دوم  
کاریم بود که پرونده سنگینی دستم دادن

چند تا خانواده ایرانی از فردی شکایت داشتن وقتی فهمیدن پدرم ایرانیه منم تو  
کارم موفق هستم ازم خواستن پرونده شونومن قبول کنم ..فردی که ازش شاکی  
بودن اسمش فردین بود فردین اتابک قاچاقچی بزرگ مواد مخدر و قاچاق

انسان

اون قدر درگیر پرونده بودم چند دفعه تونستم فردین و به دادگاه بکشونم ولی هر دفعه قصر در رفت .. خیلی ادم زرنگ ییود دفعه اخر بعد دادگاه بهم گفت که نابودم میکنه

تهدیدشو جدی نگرفتم .. روزها که از خونه بیرون میرفتم متوجه شده بودم که یه ما شین همیشه در تعقیبمه .. دیکه کم کم داشتم میتر سیدم خب فردین کم ادمی نبود .. بزرگترین قاچاقچی بود ولی منم سرتق تر و سرکش تر از این حرفا بودم همیشه تو زندگیم دنبال هیجان بودم درسته از این تعقیب ها می ترسیدم ولی از طرفی هیجان داشتم

-بابا تو دیگه کی هستی .. میگی یه قاچاقچی بزرگ تهدیدت کرده بود اونوقت میگی هیجان داشتی

اشک تو چشمام حلقه زد ولی نداشتم پایین بیان به نفس عمیق کشیدم  
-اون موقع بچه بودم .. عاشق شهرت .. عاشق هیجان .. چیزی متوجه نمیشدم  
-خب بعدش چی شد

-می خواستی چی بشه اتابک زهر شو بهم ریخت .. بدترین انتقام و ازم گرفت .. بدترین .. اون ارمی و ازم گرفت .. خواهرم و .. ارمیتا عزیزم و ازم گرفت

همون طور که اشک میریختم تمام ماجرا اونشب لعنتی رو براش تعریف کردم  
اون شبی که تنه کسی که ازش خبر داشت علیرضا بود

بعد مدت ها با یک نفر درد و دل کرده بودم .. احساس سبکی میکردم .. با صدای حق حق بهاره به خودم امدم نگاهی بهش انداختم

از سر جاش بلند شد و خودشو تو بفلمپر تاب کرد همون جور که گریه میکرد

-الهی برات بمیرم انی جون.. تو چی کشیدی خدایا چه ادم های پستی پیدا میشن.. انی من کمکت میکنم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم -ممنون.. از همون اول که اینجااستخدام شدی فهمیدم میتونم رو کمکت حساب کنم

از ب\*غ\*لم بیرون امد و بادست صورتشو پاک کرد

-حالا تو مطمئنی اتابک ایرانه

-اره... فقط بدیش اینکه اونم فهمیده من امدم ایران

-وای حالا باید چکار کنیم

-قدم اول و برداشتم اول شمارمو عوض کردم و اسم جعلی و هویت جعلی برای خودم درست کردم.. تونستم به اسم اوا سازگار با یکی از شرکت هایی که زیر شاخه اتابکه قرار ملاقات بذارم

بهاره - من باید چکار کنم

-هیچی فعلا نقش منشی اوا سازگار و باید بازی کنی.. راستش من به یه ماشین هم نیاز دارم.. قبلا گفته بودی برادرت تو یه بنگاه ماشین کار میکنه

-اره بهنام تو بنگاه ماشین کار می کنه

-یه زحتی براش دارم.. من ۳۰ تومن بیشتر ندارم.. به سلیقه خودش برام یه ماشین انتخاب کنه چون اصلا امکان اینکه زیاد از خونه بتونم پیام بیرون و ندارم

-باشه حتما این که کاری نداره.. راستی اینجا با کی زندگی میکنی

حالا چی بگم.. بی خیال بهاره که مهمترین راز زندگی من و میدونه این که دیگه چیزی نیست

-خونه مادر شوهرم هستم  
 اوووووق حال خودمم بد شد  
 -مگه ازدواج کردی  
 -ای تقریبا  
 -شوهرتم میدونه می خوام چکار کنی  
 بلند گفتم  
 -نه.. اصلا رامین نباید چیزی بدونه اون همین جوری هم گیر هست  
 الانم اگه بفهمه اومدم دفتر پوست از سرم میکنه  
 -مگه با کار کردنت مخالفه  
 -شدیدا.. یک ادم گیریه که نگو  
 در حالی که سعی داشت نخنده با شیطنت گفت  
 -خب البته حق داره.. منم اگه زنم به این خوشگلی داشتم نمیذاشتم پا شو از  
 خونه بذاره بیرون  
 چه دل خوشی داره این .. نمیتونستم بگم من بیشتر اونجا گروگانم ..یه ضامنم  
 ..ضامن سلامتی و زنده موندن پسر عموم ...  
 -برو بابا اینا خانوادگی گیر هستن الهه جون بدتر از همه یک دیکتاتوریه که  
 نگو  
 -الهه جون کیه  
 -مادر رامین  
 -عنی مادر شوهرت

-تورو خدا نگومادر شوهر که تمام تن و بدنم می لرزه

با این حرفم بلند زد زیر خنده

-پس خوب ازت زهر چشم گرفته

-ناجور

-خب حالا یه میس به گوشیم بنداز شماره اوا جونو داشته باشیم

-خیلی شیطونیا

-دست پروده ایم استاد

یه میس به گوشیش انداختم

همون جور که رش تو گوشیش بود و داشت اسمم و سیو میکرد گقت

-دیگه کیا این شمارتو دارن

در حالی که گوشیمو تو کیفم میداشتم

-فقط تو و اون شرکت ...

خدا یا ... خط قبلیم خاموش بود .. من بدون اجازه از خونبیرون امدم ...

بالافاصله گوشمو از داخل کیفم بیرون کشیدم

سیمکارت قبلیمو توش گذاشتم .. به محض اینکه گوشیمو روشن کردم .. زنگ

خورد .. با دیدن اسم رامین قلبم وایستاد .. با دستای لرزون روی صفحه گوشی

دست کشیدم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم

سعی کردم صدام مل همیشه بی تفاوت باشه و لرزشی توش نباشه

-بله

-بله و بلا چرا گوشیت خاموشه .. تو کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

-چرا داد میکشی .. عقت کلام داشتهخ باش هر جا هستم به شما ربطی نداره

-با من درست صحبت کن .. که به من ربط نداره؟؟... تو با اجازه کی از خونه  
 اومدی بیرون .. الان کجایی  
 با دادی که این کشید بهار هم صداشو شنید دستشو جلو گردنش کشید .. یعنی  
 کارت تمامه  
 -اومدم دفتر کارامو راست و ریست کنم  
 -تو خیلی بی جا کردی بدون اجازه من از خونه بیرون امدی الان میام اونجا  
 تا اومدم بهش بگم خودم میام خونه .. دیدم گوشی قطع کرده  
 گوشیمو داخل کیفم گذاشتم  
 -بهاره من میرم فقط بین ممکنه رامین باز چندروز تحریمم کنه و نذاره از خونه  
 بیرون پیام ولی سعی میکنم دائم باهات در تماس باشم  
 -باشه عزیزم .. من حواسم هست .. برو به سلامت  
 از بهاره خداحافظی کردم و از ساختمان دفتر خارج شدم .. جلو در منتظر  
 رامین ایستادم  
 بعد ده دقیقه علاف شدن بالاخره اقا رسید بدون معطلی در جلو و باز کردم و  
 سوار ماشین شدم به محض اینکه روی صندلی نشستم ماشین با سرعت از جا  
 کنده شد .. رامین قفل کودک و زد  
 به صورتش نگاه کردم ... اوه .. اوه معلومه خیلی عصبانیه  
 همون طور که نگاهش به جلو بود  
 -تو با اجازه کی از خونه خارج شدی

انی الان موقع نقش بازی کرده .. الان باید غد یازی و کنار بذاری .. اگه الان  
باهاش کلکل کنم دیگه باید فاتحه بیرون امدن از خونه رو بخونم

قیافمو مظلوم کردم و اروم گفتم

-رامین خب به فکر منم باش حوصلم سر میره تو خونه

ای خاک تو سرت انی که مجبوری برای این ع\* و \*ض\* می عشوه الاقی بیایی  
احساس کردم سرعت ماشین کم شد .. بعد ایستاد . رامین به ارومی به طرفم  
برگشت .. بیچاره هنگه قیافش

-برو کلاس ولی سر کار نباید بری

-اچه چرا تو یه دلیل منطقی بیار من دیگه سر کار نمیرم

ای خدا جون .. نوکرتم هیچ دلیلی به ذهنش نرسه

رامین :

جلو پاش ترمز کردم خیلی عصبانی بودم .. فوراً در جلورو باز کرد .. به محض

اینکه روی صندلی نشست پامورو گاز گذاشتم و قفل کودک و زدم

به این دختره دیونه هیچ اعتباری نیست نگاهم به جلو بود خیلی عصبانی بودم

و داشتم خودمو کنترل می کردم که نزنمش

-تو با اجازه کی از خونه خارج شدی

مظلومانه بهم نگاه کرد و اروم گفت

-رامین خب به فکر منم باش حوصلم سر میره تو خونه

با شنیدن لحن صداش اول سرعتم و کم کردم و بعد ایستادم .. به ارومی به

طرفش برگشتم

یا خدا این دختر داره با قلب من چکار می کنه .. چه با احساس میگه رامین  
 ..عاشق صدای ظریفش بودم .. چی عاشق .. رامین خفه شو تو فقط نسبت  
 بهش مسئولی همین و بس .. به خودم او مدم همون طور جدی گفتم  
 - برو کلاس ولی سر کار نباید بری

-اخره چرا تو یه دلیل منطقی بیار من دیگه سر کار نمیرم  
 دلیل .. دلیل .. حالا دلیل از کجا بیارم گیر بیارم .. بگم خوشگلی دو ست ندارم  
 کسی زنمو ببینه ... اه اه ... نه پیش خودش چه فکری می کنه .. او هو زنم ..  
 چی بگم خدا جون .. یه دلیل فقط یه دلیل .. اها .. داداشش  
 -خودت که شاهد بودی ارشام گفت نذارم بری سر کار  
 اول چشمام درشت شد .. بعد دوباره مظلوم شد .. لباسو برچید  
 خدا لعنتت کنه دختر .. نکن اینطوری .. اینی که اینجاست سنگ نیست که دله  
 لا مصب ...

اناهید:

-خودت که شاهد بودی ارشام گفت نذارم بری سر کار  
 چشمام اندازه یه گردو شده بود .. یعنی خاک تو سرت ... می خواستم با همین  
 کیف بزنم توی سرش ... احمق چه دلیل مزحکی هم میاره .. انی به عصابت  
 مسلط باش

دوباره تمام مظلومیتمو تو چشمام ریختم و لب برچیدم  
 خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم این شیوه همیشه کارساز بود .. ولی  
 برای این جناب اخمالورو نمیدونم



-رامین تو به داداش من چکار داری..ارشامبرای خودش یه چیزی گفت من  
همش ۴ تا پرونده خانوادگی ساده دسته ..کجای این کار خطر داره ..تازه  
تمام موکلایم خانومم

کلافه دستی داخل موهای ل\*خ\*تش کشید

نگاهم بی هوا به موهایش رفت ..موهای ل\*خ\*ت مشکلی حالت دار ..اوف

-خیلی حب اون ۴ تا پرونده که تمام شد دیگه لازم نیت کار کنی

-اخره چرا من درس نخوندم که تو خونه بیکار بشینم

-منم نگفتم بیکار بشین برو کلاس های مختلف اسم نویسی کن حوصلتم سر

نمیره

-----ه بیا یه ساعت دارم برا اقا ناز و غمشه میام اخرم حرف خودشو

میزنه ولی بازم به اون ۴ تا پرونده الکی دلخوش بودم

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم که فک نکنه بههمین اسونی تسلیم حرفاش شدم

و خودم از خدا خواسته بودم

-باشه پس بذار این ۴ تا کار و انجام بدم تا بعد ببینیم چی میشه

-بعدی وجود نداره دیگه لازم نیست کارکنی

وایییییییی...مامان میخوام سرمو بکوبونم به دیوار این چقدر زور گوئه .باشه

حلالیت میکنم .. فعلا که دور دور توئهرامین خان بذار کارم تمام بشه پشت

گوشتم دیدی منم دیدی ادم عقده ای روانی

تا رسیدن به خونه از بس عصابم به همین ریخته بود دیگه حرفی بینموند و بدل

نشد وو خدا میدونه که چقدر خودمو کنترل کردم یه چیزی بارش نکنم

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

-اه کیه این وقت صبح زنگ میزنه

بدوننگاه به صفحه گوشیم جواب دادم

-بله

-خانوم سازگار

فوری از سر جام پریدم تنهایه نفر میتونست منو به اسم سازگار صدا کنه

..مطمئنا خودش بود

-بفرمایید خودم هستم شما؟

-من بهرنگ هستم راستش بابت اون روز واقع من متاسفم الانم زنگزدم خودم

شخصا قرار ملاقات باهاتون بذارم

اوهو کی میره این همه راهو

من باید سرسخت میبودم نباید فکر میکرد که با یه عذر خواهی ساده از

اشتباهش میگذرم

-سلام جناب بهرنگ ..عذر خواهیتونو قبول میکنم ..ولی یه چیز ورک بهتون

میگم ولی امیدوارم که بهتون برنخوره

-بفرمایید

-راستش من از ادمایی که کلای الکی میذارن اصلا خوشم نمیاد و این میشه

یه پوئن منفی برای شما

خنده چندش اوری کرد

-براوو من همینو میخوام ..یه وکیل کارکشته و جسور .. خانم مشا سرترسی

دارین



-نچ.. ببینم کسی به شما یادنداده وقتی میخوانی وارد اتاق یه خانم بشین در

بزنین

-چرا اتفاقا بهم یاددادن.. ولیهمون طور بهم یاد دادن که برای وارد شدن به اتاق

زنم نیازی به در زدن ندارم

هووووف باز این توهم زد

-برو بابا خوش خیال ...

ادامه حرفم تو دهنم موند.. فوری سنسورای مغزم فعال شدن ... انی تو امروز

کار داری .. باید از این خونه بری بیرون .. الان وقت اجازه گرفته

دو دل بودم که اجازه بگیرم یا نه .. عجب کار سختیه ها

-چیه زبونتو گریه خورده

-ائه چیزه رامین میشه امروز برم دفترم

-جان؟؟ چه عجب اجازه هم میگیری تو گوگولوی

مرگ و گوگولوی ارزشو لیاقت نداری

شونهای بالا انداختم

-خودت گفتی اجازه بگیر

-حالا دفتر چه خبر هست

خبر عروسی تو .. اخه چه خبر داره باشه

-قرار یکی از موکلام بیاد

-باشه خودم میبرمت

نه اشتباه کردم پسر به این خوبی ناز شی الهی

-مرسی

-بیا پایین صبحانتو بخور بعد بریم

-اوکی شما برو من بعدا میام

بعد از رفتن رامینسریع از تخت پایین اومدم و به طرف دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم ..مانتو مشکی و شلوار جین مشکیمو تن کردم موهامو با کلیس محکم بالا بستم و شال ابی تک رنگمو سر کردم ..کلاه گیس و بقیه وسایلمو تو کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم

به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم

-سلام ..رامین من آماده ام پاشو بریم

الهه جون-سلامعزیزم بیا اول صبحانتو بخور

-میل ندارم الهه جون درم شده تو دفترم به چیزی میخورم

رامین در حالی که لقمه ای برای خودش درست میکرد گفت

-اول بیا صبحانتو بخور بعد بریم دیر نمیشه

-تو چقدر میخوری رامین ..بلند شو بینم ..میایی یا برم

وای خدا چقدر من پروام ..خب به عنوان شوهر نه به عنوان یه دوست

کهمیتونم روش حساب باز کنم

الهه جون لبخندی زد

-پاشو رامین زنتو این قدر سروپا ننگه ندار

-ای بابا میذارین این یه لقمه رو کوفت کنیم

دیگه داشت کلافم میکرد من کلی کار دارم اونوقت این نشستته داره برای من

می لونبونه

-خیلی خب کوفت کن ...

هی چی گفتم فوری حرفم و درست کردم

-ائه یعنی نوش جان بفرمایید

رامین لقمشو تو دهنش گذاشت و از پشت میز بلند شد

-بیا بریم

با هم سوار ماشین شدیم .. امروز عجیب انرژی گرفته بودم .. شاید چون اولین

گام و برای رسیدن به اتابک برداشته بودم .. ماشین جلو دفتر نگه داشت وقتی

میخواستم پیاده بشم گفت

-کارت کی تمام میشه

-فک کنم تا ظهر تمام بشه

-پس میام دنبالت

-مگه من بچه ام که تو بیایی دنبالم لازم نکرده خودم میام

-گفتم میام یعنی میام

-منم گفتم خودم میام

داشتیم جر و بحث می کردیم که گوشیش زنگ خورد

-بله

.....-

-باشه الان خودمو میرسونم

تلفن و قطع کرد و رو داشبرد گذاشت

منم سو استفاده گر فوری با چشم به گوشیش اشاره کردم

-بهبتره برین به کارتون برسین ..بای

بی خیال از ماشین دور شدم و خودمو به دفتر رسوندم

-سلام بهار

-سلام انی جون

-وای بهار وقت نداریم ..من بریم قیافمو عوض کنم

-باشه

سریع به اتاقم رفتم ..اول کلاه گیسمو روی سرم گذاشتم و گیره ها شو سفت

کردم بنکیک برنزمو در اوردم و زدم ..عینکمم به چشم زدم شالمو دوباره سر

کردم ..خوب شد ..تو ایینه کوچیکم به خودم نگاه کردم ..نه یه چیزی کمه

..انی گیج ..عینکمو سریع ز روی صورتم برداشتم د رکیفمو باز کردم و لنز

های قهوه ای مو در اوردم و داخل چشمام گذاشتم و بعد عینک و زدم

داشتم روی میز و مرتبمی کردم که نگاهم به قاب عکس خانوادیمون افتاد

اووووف خطر از بیخ گوشم گذشت چرا من حواسم به این نبود فوری قاب

عکس برداشتم و داخل کشو گذاشتم و درشو قفل کردم

-اینجا جات امنه

با صدای زنگ تلفن گوشی و برداشتم

-بله

-خانم سازگار شخصی به نام بهرنگ تقاضای ملاقات با شما رو دارن

ای دختره شیطون خوب بلد بود نقش بازی کنه

-بفرستینشون داخل

-چشم

بهمحض اینکه گوشه و سر جاش گذاشتم صدای در بلند شد

یه نفس عمیق کشیدم

-بفرمایید

با باز شدن در مردی ۳۵ ساله..قد بلند و هیکلی وارد شد با لبخند کثیفی که

روی لبش بود سلام کرد

-سلام

همون طور که سر جام نشسته بودم با دستم به مبل اشاره کردم

-سلام بفرمایید بنشینید

روی مبل نشست و کیفشو کنار خودش گذاشت

-فکر نمی کردم وکیلی که جاوید معرفی کرده بانویی به این جوانی و زیبایی

باشه

پوزخندی زدم

-با عرض پوزش هیچ از این تملق گویی ها خوشم نمیاد

جا خورد و هج و واج نگاهم کرد

حال کردم م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه هیز قاچاقچی

-مثل اینکه بر خلاف ظاهر زیبا زبان گزنده ای دارین

-مقتضای شغلمه

تلفن و برداشتم

-روژان جان لطفا دو تا فنجان قهوه برامون بسار



دل نمی خواست این بوقلمون اسم اصلی بهار و بدونه .. بایدهمه جوره  
احتیاط میکردم

رامین :

با وارد شدنم به ستاد احمدی به طرفم اومد و سلام نظامی داد

-سلام جناب سرگرد .. سرهنگ منتظر شماست

-خیلی خب شما بفرمایید سر کارتون

به اتاق سرهنگ رفتم و چند شربه به در زدم

-بیا تو

وارد شدم و سلام نظام یدادم

-سلام جناب سرهنگ

-سلام بزرگ نیا کجایی ؟

-اتفاقی افتاده قربان

-بهرنگ داره دست به کار میشه

-از کجا فهمیدید

-دیروز یکی از خبر چینای ما که منشی بهرنگه بهمون خبر داد که فردی به

اسم اوا سازگار که وکیل بنامی هم هست با بهرنگ قرار ملاقات داشته .. ولی

مثل اینکه قرارشون کنسل شد و به امروز افتاده که خارج از دفتر بهرنگ

و منشیش نتونسته بفهمه کجاست

-یعنی شما فکر میکنین برای ....

-بله ما احتمال میدیم برای ازادی برادرش وکیل گرفته باشه این جور که ما در

مورد وکیل تحقیق کردیم .. اوا سازگار ۲۲ سال فارغ التحصیل از دانشگاه

اگسفورد امریکا .. این جور که تو سابقش هست با وجود سن کمی که داره  
 پرونده های مهمی رو تونسته به سرانجام برسونه یکسال که به ایران امده و هیچ  
 پرونده ای قبول نکرده و ای اولین پرونده ا که بعد از بازگشتت قبول می کنه  
 -یعنی شما میگین دست خودشم تو کاره

-نمی دونم ما هیچ اطاعات دیگه ای نداریم دیگه بقیه کارا با توه ..دیگه نباید  
 به ستاد بیایی

-اما من تو این مدت کاملاً مواظب بودم

-می دونم ولی نمیتونیم ریسک کنیم .. باید تمام رفت و امداتو کنترل کنی  
 سروش بهرنگ ادم زرنیگه ..اگه بویی بیره تمام عملیات لو رفته

-چشم قربان حواسم هست ..همون طور که گفتین اون ادم زرنیگه ..فکر  
 میکنم هنوز بهم اعتمادکافی و نداره

-سرگرد تو الان کارت سخت تر شده ..تو باید سعی کنی به اون وکیل نزدیک  
 بشی و بفهمی دقیقاً تو باندشون چکاره

-بله قربان

بیست دقیقه بود که بیکار توشرکت سروش منتظرش نشسته بودم ..عدت  
 همیشگش بود که دیگران و معطل خودش بکنه گوشی و برداشتم که بهش  
 زنگ بزنم که از در شرکت وارد شد از سر جام بلند شدم و به طرفش رفتم

-سلام معلوم هست کجایی؟

-بیا تو اتاقم

با هم وارد اتاق شدیم ..کیفشو روی میزش گذاشت

-خیلی زبونش تیزه

-کی سروش .. اصلا معلوم هست کجایی من و بیست دقیقه معطل کردی

-بی خیال علافی یه وکیل کار کشته برای سیا پیدا کردم گفت میتونه تبرعش  
کنه

-جدی داداش چهخبر خوبی .. حالا این اق وکیل کی هست

نگاه تیزشو بهم دوخت

-اق وکیل نه و خانم وکیله تیردادجون اگه بدونی چه زبون تیزی داره مثل لبه  
چاقو کیمونه .. این فقط به درد من میخوره

باید هر جور شده ازش حرف میکشیدم

-از برو بچس خودمونه

-نه بابا ولی به درد کارای منمیخوره خیلی جسوره .. سرترسی داره

- نه باوووووووو .. امکان نداره همه زنا ترسوان

سیگار شو گوشه لبش گذاشتو رو شنش کرد و یه پک مکم زد و دود شو بیرون  
فرستاد

-این یکی فرق داره

اه مردشورتو برنمیمیروی دو کلمه بیشتر حرف بزنی

اناهید:

کاش میتونستم کاری کنم که هم خودش هم اون برادر لعنتیش اعدام شن ولی  
برای رسیدن به اتابک تنها پل صعود سروش بهرنگ بود

پرونده برادرش خیلی سنگین بود ولی ازاون جایی که با وکیل های کارکشته ای  
کار کرده بودم تمام چم و خم کار و بلد بودم و میتونستم برادرشو تبرعه کنم

با صدای در سرمو از روی پرونده بلند کردم

بهار سرشو از لای در بیرون آورد

-انی جون .. ائه ببخشید او او جون

-بیا تو

وارد اتاق شد

-میایی بریم بنگاه ماشین

ساعت و نگاه کردم ۱۲ بود پرونده رو جمع کردم و وسایلمو برداشتم

-بزن بریم که اگه دیر به خونه برسیم تیکه بزرگم گوشمه

چون میترسیدم بهرنگ برام بپا گذاشته باشه با همون قیافه از شرکت خارج

شدم و به بنگاه ماشینی که برادر بهاره اونجا کار میکرد رفتیم برادر بهاره

متناسب با پولی که من داشتم به ۲۰۶ مشکی برامانتخاب کرده بود که خودمم

ازش خوشم اومد .. چک روز کشیدم قرار شد سندشو که زدن برادر بهاره

.. بهنام فردا بیاره دفتر

به ساعت نگاه کردم یک و نیم بود از بهنام خواهش کردم تا برام یه اژانس خبر

کنه وقتی سوار ماشین شدم بهش ادرس خونه خودمو دادم چون با این قیافه

نمی تونستم خونه الهه جون برم به محض اینکه کلید و داخل قفل انداختم و

در و باز کردم شماره رامین و گرفتم چون خیلی دیرم شده بود .. شال و از سرم

در اوردم داشتم گیره های کلاه گیسمو باز می کردم که گوشی و برداشت و

صدای خشنش به گوشم رسید

-بله



-چرا عصر

-اخه صبح من باید برم دفتر کار دارم

-لوس نشو دیگه

-باور کن خیلی کار دارم عصر بریم بهتره

-باشه

الهه جون از اشپزخونه بیرون امد

-روشنک پاشو برو به رامین زنگ بزن ببین چرا هنوز نیامده

روشنک تلفن و برداشت و شماره رامین و گرفت

-مامان جواب نمیده

-ساعت ده شبه

-الهه جون رامین که بچه نیست هر جا باشه پیداش میشه

-والله این مامان ما هم که همیشه نگران

-مادر نشدی تا این چیزل رو بفهمی

-خب منم میگم میخوام ازدواج کنم دیگه

لبمو گاز گرفتم تا نخندم چقدر رو داشت این دختر

الهه جون-رو شنک خیلی پرو شدیا من نمیدونم تو دازشگاه به شما چی یاد

میدن

-مامان باور کن همه چیز به غیر از درس

الهه جون چشم غره ای بهش رفت و روشنک بلند زد زیر خنده .. سر خوشه به

خدا

از صبح کارم شده بود دنبال پرونده سیامک بهرگ بودن با هر قدمی که برای تبرعش بر میداشتم یک بار خودمو لعنت میکردم هنوز خستگی صبح ازتم در نیامده بود که روشنک مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شد و با جیغ جیغ بیدارم کرد

تو پاساژ از این مغازه به اونمغازه می شدیم اینقدر تند خرید میکردم که چشمای روشنک ۴ تا شده بود

-انی یواش تر چشم بازار و کور کردی

-روشنک اگه بدونی من عاشق خرید کردنم یا نباید پیام خرید یا اگر میام باید درست و حسابی خرید کنم

-بیچاره داداشم

-چرا؟؟؟

-اخه رامین زیاد حوصله خرید کردن نداره

لبخندی زد

-اره یکدفعه که باهانش رفته بودم خرید می خواست منوبکشه ولی خیلی جلو خودشو گرفت تا چیزی بهم نگه

-جدی از رامین بعید که چیزی بارت نکرده باشه

-حالا این حرفا به کنار .. این داداشت به کی رفته با اون اخلاق گندش

-انی عزیزم کم مراعات کن جلو خواهر شوهرت ایستادی داری در مورد برادرش بد میگی

-نچ مامانم بهم یاد داده الکی چاپلوسی نکنم .. یه ضرب المثل هست که میگین

چشمامو ریز کردم تا ضرب المثل یادم بیاد

-اها میگین چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

-وا چه ربطی داشت

-ربطش به اینه که داداشت همینیه که هست خیلی ادم بداخلاق..زورگو و

بدجنسیه

-ولی من با نظرت موافق نیستم قبول دارم که رامین یه ذره خشکه ولی بداخلاق

نیست

-چی بگم

دیگه حرفی نزدیم و همین طور تو پاساژ می چرخیدیم که نگاهم به لباس

مجلسی فوق العاده ای خورد..رنگ لباس ابی فیروزه ای بود..یقه لباس

گردنی بود از قسمت سینه تا رون تنگ میشد از اون به بعد با حالت کلوش

چین دار بود

تو نگاه اول که از لباس خوشم امد با ذوق دست روشنک و گرفتم و کشیدم و

داخل مغازه بردم وقتی لباس و پوشیدم روشنک اینقدر ازم تعریف کرد که

نزدیک بود بال در بیارم خه لباس تو تنم خیلی قشنگ بود همون لباس و خریدم

..دیگه جونى برامون نمونه بود و دستامون پر کیسه های خرید بود

روشنک - حالا چجوری تاکسی بگیریم

راست همگفت دستمون اینقدر پر بود که نمی تونستیم راه بریم

گوشیم و در اوردم و به بهار زنگ زدم

-سلام اوا جون



واقع دختر شیطون و زرنگی بود منم مثل خودش جواب دادم

-سلام روژان جون خوبی عزیزم

-ممنون وای ذوق مرگ شدم چه خبر عزیزم چی شد که به من بی نوا زنگ زد

؟

معلوم نبود که کی کنارشه که داره این پرت و پلا ها رو تحویل میده

-روژان یه زحمتی برات دارم

-بوگو گلم

نه دیگه مطمئن شدم که کسی پیشش هست

-روژان ما جلو پاساژ سپید هستیم میشه بیایی دنبالمون

صبح که دفتر ودم بهنام برادر بهاره نگ زد و گفت ع صر ما شین و میاره.. منم

چون کار داشتم قرار شد بهار ماشین و بیره بعدا ازش بگیرم

-چشم سرورم الان با رخس مشکیتون میام دنبالتون

-پس منتظرم زیاد معطمم نکنیا

-اوکی

وقتی تلفن و قطع کردم روشنک فوری گفت

- روژان کیه ؟

-منشی دفترمه خیلی دختر خوبیه

-زشت نبود گفتمی بیاد دنبال ما

-نه چرا زشت باشه اخه کارشم داشتم

بعد حدود بیست دقیقه بهاره اومد وقتی سوار شدیم بهار با لبخند همیشگیش

گفت

-چطوری رئیس جون  
 -سلام عزیزم خوبی  
 -او هو چه کلاسی واسه ما میذاره  
 به پشت نگاه کرد و باکله به روشنگ اشاره کرد  
 -این خانم خوشگله رو معرفی نمی کنی  
 -به طرف روشنگ که معذب نشستهبود برگشتم  
 -روشنگ خواهر رامین  
 بدم میامدبگم خواهر شوهر  
 ادامه دادم  
 -والبته دوست خوب من  
 بهاره دستاشو به حالت تسلیم بالا برد  
 - به خدا من نبودم یه وقت نری به داداشت بگی من زنشو اغفال کردم که تا این  
 وقت شب بیرونه  
 می دونستم که بهار داره شوخی میکنه ولی ظاهرا روشنگ جدی گرفته بود  
 -روژان جون داداشم به این ماهی  
 بعلههههههه بر منکرش لعنت  
 -روشنگ روژان داره شوخی میکنه  
 -خب حالا کجا بریم انی جون  
 -روشنگ تو می گی کجا بریم  
 -اووم بریم شام بخوریم

-مامانت ناراحت نشه

-نه بابا چرا اراحت بشه بریم دیگه پوسیدم تو خونه

-باشه

تو رستوران بهار و روشنگ اینقدر شیطنت کردن که منم داشتن از راه به در  
میکردن نزدیکای ۹ بود که بهاره جلو خونه خودشون نگه داشتن و از ماشینپیاده  
شد

-وایی خیلی خوش گذشت

چشمامو یک بار باز و بسته کردم

-به منم خوش گذشت

-خوشحالم که میبینم خوشحالی

-برو بچه اینقدر برای من خوشحالم خوشحالم نکن

بهار سوئچ و به طرفم گرفت

-مال بد بیخ ریش نداشته صاحبش

دستی روی کاپوت ماشینم کشیدم

-اوی دفعه اخرت باشه به عروسک من توهین کردی

-نه بابا .. بیا اینم عروسک سیاه سوختت تحویل خودت

روشنگ با تعجب گفت

-انی مگه ماشین مال توئه

-اره خب

-تو کی ماشین گرفتی

-دیروز گرفتم

با شک و تردید پرسید

-رامین میدونه؟؟؟؟

ای بابا اینچه اصراری داره من همه کارامو به داداشش گزارش بدم.. دلم نمی خواست جلو بهاره ضایع بازی د ریاره بهاره که نمی دونست که رامین فقط اما شوهر منه

-نه خواستم سوپرایزش کنم

چه دلیل مسخره ای اوردم من برا خودم ماشین گرفتم اونوقت می خواستم رامین و سوپرایز کنم.. برای اینکه روشنک باز حرفی نزنه با عجله از بهاره خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.. داشتم به سمت خونه الهه جون میرفتم و هر از گاهی روشنک راهنماییم میکرد که از کدوم طرف برم هرچی با خودم کلنجار رفتم که به روشنک چیزی نگم نتونستم

-روشنک

-بله

-روژان چیزی درباره ازدواج من نمیدونه ..

در حالی که داشتم دنده رو عوض میکردمادامه دادم

-منظورم اینه که اصلا نمی دونه که من چجوری وارد خانواده شما شدم نمی دونه این ازدواج صوریه

-کی گفته انی ت د مورد خانواده من چی فکر کردی.. چرا فکر میکنی ما ادم های کینه ای هستیم.. بذار یه چیزی بهت بگم ولی مامان ازم خواسته بود فعلا در رابطه با این موضوع باهات حرفی نزنم

سرعتمو کمتر کردم

-چیو الان نمی خواستی به من بگی

-انی راستش چجوری بگم

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد

-اون روز که تو به خونه ما امدی مامان از سرسختیت خیلی خوشش امد البته منکر زیباییت هم نمی شدم زیبایی فوق العاده تو مامان و به وجد آورد مامان رامین و خیلی دوست داره اون همیشه دوست داشته بهترین ها رو داشته باشه براش هم فرقی نمی کنه چجوری یا چطوری تو با زیباییت و سرسختیت مامان و جذب خودت کردی ..ما ازاولم نمی خواستیم که پسر عمویت اعدام بشه ولی برای اینکه تنبیه بشه مامان می خوات تا اخرین لحظه تو زندان باشه ..این شرطم برای این تا محکمت بزنه ..اصلا فکر شدم نمی کرد که قبول کنی ..وقتی به خونمون امدی ..کاملا مشخص بود از اون دخترایی هستی که دست به سیاه و سفید نزدن ولی سعی داشتی به بهترین نحو ممکن کار تو انجام بدی و از همه مهمتر کوچکترین شکایتی نمی کردی و با همه با احترام برخورد میکردی همه اینا بود که مامان و برای تصمیمی که گرفته بود مصمم تر کرد ..رامین قبلا یکبار اشتباه کرده بود و مامان نمی خواست به خاطر این اشتباه خود شو نابود کنه ..بهترین راه ممکن تو بودی ..وارد شدن تو به زندگی رامین

خدایا چی می شنیدم ..اونا من و به بازی داده بودن ازم به عنوان وسیله استفاده کرده بودن

انگار متوجه قیافه درهمم شد که فوری گفت

- به قران مامانم دوست داره وگرنه تو رو به عنوان عروس خودش انتخاب  
نمیکرد

با عصبانیت به طرفش برگشتم

-دوست داره..انتخاب کرده...پس من چی روشنک من حق انتخاب نداشتم  
مگه من چند سالمه که به خاطر یه نفر دیگه باید شناسنامه خط خطی بشه  
..رامین چی اونم ..

-نه به قران ..رامین از چیزی خبر نداره اونم مخالف بود ولی مامان راضیش  
کرد

-نمی تونم روشنک ..به خدا نمیتونم ..مامانت بد کاری با من کرد شما با من  
مثل یه زندانی برخورد کردین ..غرورمو خدشه دار کردین منی که فقط حرف  
حرف خودم بود الان مجبورم برای یه بیرون رفتن از خونه واسه کسی که بهم  
علاقه نداره ناز کنم

-ولی ما قصدمون این نبود...دیدی به محض اینکه از محضر برگشتیم مامان  
دیگه کاری باهات نداشت

اره تو که راست میگی

-نمی دونم چرا رامین اینقدر بهت گیر میده حتی مامان هم چند دفعه باهات  
صحبت کرده ولی فایده ای نداشته

دنده رو عوض کردم و تمام حر صموروی پدال گاز خالی کردم ... اصلا نمی  
تونستم به خوبی فکر کنم نیاز به زمان داشتم یه حرکت نسنجیده مساوی میشد  
با از دادن همه چیز دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد وارد حیاط

خون‌هک‌ه شدیم از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم اینقدر عصبانی بودم که حتی خریدامو از داخل ماشین برندا شتم و م\*س\* تقیم به اتاقم رفتم و با همون لباسای بیرون روی تختم دراز کشیدم دلم گرفته بود دلم مامنمو میخواست ... گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم دو دل بودم که زنگ بزمن یا نه اخرم به دودلیم غلبه کردم و شمارشو گرفتم

بعد ۴ تا بوق جواب داد

-الو سلام مامان

-سلام عزیزم .. خوبی دخترم .. چه عجب یادت افتاد مادری هم داری

-مامانی من که همیشه به یادتم

-اره جون خودت .. به بهونه ارامش رفتی ... الکی الکی هم شوهر کردی دختره چشم سفید

خندم گرفته بود ... میدونستم مامان هنوز از دستم ناراحته .. نیست که قبلا

براش ناز میکردم که ازدواج نمی کنم اونوقت اومدم اینجا

-ئه مامان تقصیر من چیه تقدیر ادمارو که همیشه عوض کرد

اره اگه میشد عوضش کرد چی میشد ... الان ارمی کنارم بود ... من به ایران

نمی امدم ... با رامین ازدواج نمی کردم

-توأم کم خوش به حالت نشده ها

اره جون خودم خیلی خوش به حالم شده ... اصلا از خوشحالی دارم بال دار

میارم

-لابد شما درست میگین دیگه

-ای شیطون ... عزیزم من باید برم کاری نداری

- نه مامانی مواظب خودتون باشید

- اینو من باید به تو بگم نه تو به من بچه

- باشه تسلیم ایسان جون

- ای قربون ایسان جون گفتت برم

- خدا نکنه مامانی... برو به کارات برس

- باشه عزیزم به شوهرت هم سلام برسون

عمرم آگه بهش سلام برسونم

- باشه چشم

- فعلا عزیزم

- بای مامی

همین که تلفن و قطع کردم صدای در بلند شد می دونستم روشنکه

- روشنک الان حوصله ندارم

با پایین آمدن دستگیره و باز شدن در فوری روی تخت نشستم و خودمو آماده

کردم تا دو تا فحش ابدار نثارش کنم که با دیدن الهه جون دهنم بسته شد

- زیاد وقتو نمیگیرم... می خوام باهات صحبت کنم

به احترامش از سر جام بلند شدم

- بفرمایید

وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست... روی صندلی نشست

- بشین عزیزم

حالا من اعصاب ندارم اینم تریپ مهربونی برداشته



دوباره روی تخت نشستم

-ببین انی جان من نمیدونم دقیقا رو شنک بهت چی گفته... فقط ادمم بگم ما خیلی دوست داریم... تو همون نگاه اول که دیدمت فهمیدم تنها کسی که می تونه رامین منو خوشبخت کنه تویی

-به چه قیمت... شما من و ت یه عمل انجام شده قرار دادین... من اصلا...  
-می دونم به رامین علاقه ای نداری... عزیزم تا حالا شنیدی که علاقه بعد ازدواج به وجود میاد... من فکر می کنم که رامین بهت یه حس هایی داره...  
تو باعث شدی که بازم بخنده... بیشتر به خونه بیاد

خوبه حداقل یه ثوابی کردم... پسره غد... می خوامم که صد سال نخنده  
اصلا با خودش درگیره ۲۴ ساعته این اخم لعنتی روی صورتشه

-شما از من چی میخواین؟؟؟

-ازت می خوام کنارش بمونی دوستش داشته باشی

خب انتظار بی جا داری عزیز من

فقط در سکوت نگاهش کردم... از سر جاش بلند شد و به طرفم آمد و کنارم

روی تخت نشست... دستامو تو دستاش گرفت

-به خاطر من مادر کنارش بمون... باهاش خوب باش

اخه من به کی بگم دوستش

-نمی خوام چیزی بگی

درمونده شده بودم دوست ندا شتم روی الهه جون و زمین بندازم... این قدر با

مظلومیت گفت دل سنگ اب میشد چه برسه به من که دل نازکم

-نمی تونم بهتون هیچ قولی بدم

-اصلا از همین الان روش فکر کن... چند ماه بهت وقت می دم آگه نخواستیش

خودم طلاقتو ازش میگیرم

-باشه... قول دادینا

دستمو به گرمی فشرد و چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد

-قول... حالا پاشو لباساتو عوض کن بریم شامبخوریم

-چشم شما بفرمایید منم الان میام

فصل چهارم

-انی بیا دیگه الان سال تحویل میشه

یه نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم... جین یخی با تونیک استین کوتاه

کلوش به رنگ سبز زمردی به تن داشتم... رژ صورتیمو کم رنگ روی لبام

کشیدم... کمی ریمل به مژه هام زدم... موهامو باز دورم ریختم و یه تل پهن

به رنگ سبز براق به سرم زدم به خودم تو آینه لبخندی زدم و به پایین رفتم

-من اوادم

-بابا خوشگل

الهی جون -بیا عزیزم کنار رامین بشین الان سال تحویل میشه

رفتم و کنار رامین نشستم... به محض اینکه روی مبل نشستم رامین

لبخندپهنی زد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید...

بین بی جنبه ای... از این کارش راضی نبودم ولی دلم نمی خواست سال

جدید و با اوقات تلخی شروع کنم

با صدای ترکین توپ که از تلویزیون شنیده شد روشنگ از جا پرید و شروع کرد به جیغ جیغ کردن

-هووووووووووووووووو... مبارکه... مبارکه... سال نو مبارک

روشنگ بلند شد و همه رو ب\* و\* سید من و رامین هم به تبعیت بلند شدیم و الهه جون و ب\* و\* سیدیم و دوباره سرجامون نشستیم... با مسخره بازی هایی که روشنگ در میآورد تو حال خوش خودم بودم که گرمی چیزی رو روی گونه سمت چپ احساس کردم... با چشمای گرد شده به طرف رامین برگشتم... با شیطنت داشت نگاهم میکرد

-سال نو مبارک

زهر مــــــــــــــــــــار... بیشعور دوبار بهش خندیدم پروده ... جلو مامانش خجالت نمیکشه

می خواستم یه چیزی بارش کنم که صدای روشنگ مانع شد

-انی عوض زل زدن به اقا داداش ما توام سال نو بهش تبریک بگو

حرفشو گرفتم یعنی توام پیر ب\* و\* سش کن... عمرا

خیلی عادی گفتم: عیدوتون مبارک

-عقققققققدر یخی تو دختر

زیر چشمی به رامین نگاه کردم... کوفت نگاه می کنه عمرا اگه ب\* و\* ست کنم

لبخندندون نمایی زدم

-عیدت مبارک عزیزم

عزیزم و چنان غلیظ گفتم که الهه جون و روشنگ پقی زدن زیر خنده

رامین :

- من امدم

با صدایش به طرفش برگشتم

-بابا خوشگل

اووووووووووووف از خوشگل هم اونورتر... دختره دیونه... نمیدونه... خاک تو طاقت ندارم هی تیپ میزنه واسم... خدا کنه بیاد کنارم بشینه... خاک تو سرت رامین به همین زودیا وا دادی... خب عا شقش نیستم ولی ازش خوشم میاد اینو که نمی تونم منکرش بشم... اصلا نمیدونم این چی داره که دائم منو به خودش جذب می کنه

-بیا عزیزم کنار رامین بشین الان سال تحویل میشه

الهی قربونت برم مامان جون... اخه ین چه لقمه ایه که برام گرفتی نمیگی گیر می کنه تو گلوم... اروم امد و کنارم نشست... این چند وقت به خاطر سروش لعنتی که همش بهم کار محول می کرد ازش دور بودم... از یه طرفم نتونسته بودم راه نفوذی به خانم وکیل پیدا کنم... فشار کارا روم خیلی زیاد بود... دلم می خواست محکم ب\*غ\*ش کنم بدون هیچ فکری دستمو دور کمرش حلقه کردم و به طرف خودم کشوندمش اینطوری بهتر می تونستم حسش کنم اینقدر غرق در این نزدیکی بودم که با صدای روشنگ از جا پریدم

-هووووووووو مبارکه... سال نو مبارک

هان... یعنی سال تحویل شد... پس چرا من متوجه نشدم... روشنگ همون طور که جیغ جیغ می کرد از سر جاش بلند شد و همه رو ب\*و\*سید من و یلدا هم بلند شدیم و مامان و ب\*و\*سیدیم و سال نو بهش تبریک گفتیم و

دوباره سر جامون نشدستیم... همین که نشست به من بدبخت هیچ توجهی نکرد و حواسش به شیطنای روشنک بود... دلم داشت براش پر میکشید... دیگه صبرم داشت لبریز میشد... سرمو به طرف صورتش بردم و ب\* و\* سه ارومی روی گوش گذاشتم فوری با چشمان گرد شده به طرفم برگشت با شیطنت نگاهش کردم

-سال نو مبارک

منتظر بودم ... میدونستم مجبوره جلو ماما اینا مراعات کنه ... خودمو آماده کرده بودم

روشنک - انی عوض زل زدن به اقا داداشم توام سال نو بهش تبریک بگو

جونو ————— م به این میگن خواهر خوشم امد

-عیدتون مبارک

همین... خشک و خالی... واورتم

روشنک - عقققققققق چقدر توییخی

همون جور ضایع شده داشتم نگاهش میکردم لبخند قشنگی زد که دندونای

گوچیک و سفیدش کاملا به نمایش گذاشته بود

-عید توام مبارک عزیزم

مرض... دختره تنخس عزیزم و چنان کشیده و غلیظ گفت که فهمیدم داره

مسخرم میکنه که یعنی خیال کردی

همین حرفش مصادف بود با خنده ماما و روشنک... ماما در حین خنده

نگاهی بهم انداخت یعنی ضایع شدی بیچاره دختره بی معرفت... یه ذره مرام

نداره جلو بقیه ابرومونبره

گوشیمو از داخل جیبم بیرون کشیدم و به بهونه تلفن از کنارش بلند شدم... بهمم برخورد کرده بود اساسی... به اتاقم رفتم و پشت پنجره ایستادم و نظاره گر کوچه بزرگ و خلوتمون شدم... چرا من اینجوری شده بودم... کاش نمی ب\*و\* سیدمش... اه لعنت به من چند ضربه به در خورد و در اروم باز شد... می دونستم روشنکه و اومده ضایع شدنمو به رخم بکشه عادت بچگیش بود تا به نفر ضایع میشد بدو بدو میرفت و بهش می خندید... قیافه جدی به خودم گرفتم و نگاهمو از پنجره برداشتم صدای پا شو میشنیدم که داره بهم نزدیک میشه پس چرا حرفی نمیزنه... می خواستم به طرفش برگردم و از اتاقم بیرونش کنم که گونم از حرارت چیزی سوخت نگاهمو از پنجره گرفتم و بهش نگاه کردم... نه امکان نداره با لبخند داشت نگاهم میکرد... با اون چشمای وحشیو جادویی

-----  
 -----  
 اناهید:

بد خورده بود تو پرش گوشیشو از داخل جیبش بیرون آورد و از کنارم بلند شد و به طرف پله ها رفت  
 اخی دلم براش سوخت... نگاهمبه الهه جون خورد که با لبخند داشت نگاهم میکرد... با چشمش به پله ها اشاره کرد... می دونستم چی میخواد از سر جام بلند شدم ب اتاق رامین رفتم... به طرف پنجره ایستاده بود و داشت بیرون و نگاه میکرد اروم اروم به طرفش رفتم ولی به طرفم برنگشت... مثل اینکه خیلی

ناراحت شده بود خب تقصیر من که نبود... نمی تونستم با کسی که این همه تحقیر کرده کنار بیام تمام جرعتمو جمع کردم وقتی نزدیکش شدم روی پنجه پاهام بلند شدم و اروم گونشوب\* و\* سیدم فوری نگاهشو از پنجره رفت و بهم خیره شد

وا این چرا اینجوری نگاه میکنه مگه به خاطر همین قهر نکرد بازو هامو چسبید و خیلی خشک گفت

-چرا این کارو کردی

بیا حالا باید جواب پس بدم چجوری بهش بگم که بهش برنخوره ... بگم چون شوهرمی نه نه اصلا خوشم نمیاد ... اوووم بگم چون دوست دارم ... نه من که دوستم ندارم ... نه دیگه انی با خودت صادق باش شاید نگفت دوست داشتن ولی ازش خوشت میاد اره ... خوشم میاد ... نه نه اینو نمیگم ... چی

بگم \_\_\_\_\_

-اومده بودم جواب محبتتو بدم

اخه اینم حرف بود زدی تو ... یعنی واقعا برای خودم متاسفم

پوزخندی زد

-تو جواب محبت همه رو اینجوری میدی

می دونستمی خودا حر صمو در بیاره ... الان حالت می کنم رامین خان ...

دستمو پشت گردنش بردم و اروم موهای کوتاه پشت گردنش و نوازش کردم

-نه همه

سرشو کمی تکون داد و با اعتراض گفت

-نکن

-میشه با هم صحبت کنیم

دیدم هنوز تو شکه و هیچی نمیگه دستشو گرفتمو با هم روی تختش نشستیم  
-بذار خیلی رک بهت بگم ... پشت اون ب\*و\* سه هیچ دوست داشتنی نبود  
... من فقط می خوام با هم دوست باشیم ... اونم فقط دوست جاست فرند  
منظورمو متوجه که میشی

سرشو با حالت تاسف برام تکون داد و پوزخندی زد

- حالا تو گوش کن ... بذار کنار اون تفکرات غربیتو ... ما تو ایران از این  
مسخره بازی نداریم ... تو زن منی نه دوستم  
-ولی ما هیچ علاقه ....

انگشتشو به حالت سکوت روی لبام گذاشت

-درسته علاقه ای بهم نداریم ... ولی بیا سال جدید و بهم یه فرصت بدیم ... بیا  
نقش خودمونو بازی کنیم  
-یعنی می گی

-اره یعنی میگم تو رو من فکر کن و من رو تو ... از الان هم مثل یه زن و شوهر  
با هم برخورد میکنیم نه دو تا دوست

خب پیشنهادش منصفانست اینجوری میتونم بفهمم نسبت بهش چه حسی  
دارم

-به یه شرط قبول میکنم

-دیگه قرار نشد شرط بذاری

-نه این یکی لازمه وگرنه همون روند قبل و ادامه میدم





-من مامور قانونم

همون جور گنگ بهش نگاه کردم

-یعنی تو اداره پلیسم

هااااااان این چی گفت... پلیس... اوه... نه... پس چرا من تا حالا نفهمیده بودم... از بس که گیجم جوش اوردم... دست خودم نبود بیشتر از دست خودم عصبانی شده بودم که اینقدر گیجم جیغ بلندی کشیدم و یه پس گردنی محکم بهش زدم اصلا برام مهم نبود کیه فقط دلم می خواست حرصمو خالی کنم

دستشو پشت گردنش گذاشت و به ارومی ماساژ داد

-چته دختره دیونه... چرا میزنی... تو دست بزَن هم داشتیو رونمی کردی

انگشتمو به طرفش گرفتم و در حالی که تکون میدادم

-اره دست بزَنم دارم خوبم دارم... رامین اگه میخوای بینمون شکر اب نشه

میری و استغفاء میدی

اووووووووووووف چی گفتم.. خب راست میگم دیگه

اول چشماش شد اندازه یه نلبکی بعد چناناخمی کرد که ر سما به غلط کردن

افتادم

- تو به شغل من چکار داری

پوزخندی زد و ادامه داد

-چیه نکنه از پلیسا میترسی

مثل خودش پوزخندی زد

-حالم از همشون بهم میخوره

دروغ نگفتم حالم ز همه پلیسا بهم میخوره ... خیلی زیاد ... اونا باعث شده بودن که اتابک در بره

کم کم اخماش باز شد و با ناباوری نگاهم کرد

-چرا ... تو که خودت وکیل سر و کارت با قانونه

-پلیسا جزء پول مفت گرفتن کار دیگه ای انجام نمیدن (با عرض پوزش از جامعه تمام پلیسا طرز تفکر اناهیده نه من)

هیچ وقت فکر نمی کردم که با یه پلیس ازدواج کنم ... سرم تیر میکشد

-اه لعنتی

دستمور روی شقیقم گذاشتم و ارومماساژ دادم

-دلیلت برای اینکه اینقدر از پلیسا بدت میاد چیه ؟

اخ درست دست گذاشت روی چیزی که نباید می پرسد ... دوست نداشتم کسی دلپیش رو بدونه

-فکر نمیکنمبه تو ربطی ....

-هیششش ... قرار شد مثل دو تا ادم عاقل رفتار کنیم

اشک تو چشمام جمع شده بود ... لب پاینمو گاز گرفتم و بینیمو بالا کشیدم و سرمو بالا بردم ... یه نفس عمیق کشیدم

-فعلا نمیتونم چیزی بگم

رامین :

تو تختم هی غلت میزدم اخه این چه را ضی بود که ازش حرفی نمیزد ... چرا با پلیسا مخالفه ... این بغض و این چشم های اشکی برای چیه ؟ دستموروی

گونم گذاشتم و بی اختیار لبخندی روی لبانم نقش بست... خیلی اروم ب\*و\*سید ولی همونم برای من باارزش بود... باید کشفش میکردم... باید دلیل این همه ناراحتی و می فهمیدم.. امروز به هر جون کندن بود راضیش کردم تا یه فرصت دیگه به هر دمون بده ... خیلی شیطون بود زیر لب گفتم

-دختره تخس هر چی من میگم یه جواب تواستینش داره

-مامان هنوز آماده نشدین بابا من کار دارم

-رامین تو عید هم دست از این کارت بر نمیداری؟

-مامان جان کار ما که تعطیل و غیر تعطیل نمیشناسه

-من آماده ام

نگاهم به سمت پله ها رفت... مانتو طلایی و شال مشکی و طلایی به تن داشت موهاشم کج روی صورتش ریخته بود و خرامان خرامان از پله ها پایین می امد... راه رفتنشو نگاه انگار اومده شوتی وی اجرا کنه ... وی مثل مانکنه راه میره.. همون طور که از پله ها پایین می امد داشت تو کیفش دنبال چیزی می گشت

-خوردیش بسه دیگه

با این حرف مامان سرمو از خجالت پایین انداختم... خاک تو سرت رامین مامان هم متوجه شد ... خو مگه مرض داری به دختر مردم خیره میشی ... دختر مردم کجا بود زن خودمه دلم میخواد من خیره نشم کی خیره بشه ... البته دیگران غلط میکنند به ناموس من خیره بشن ... داشت بهم نزدیک میشد اینو از صدای قدم هاش تشخیص میدادم

-منم آماده ام بریم

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم خوبه خدا رو شکر با این که لباسای اندامی می پوشید ولی اهل ارایش کردن نبود لبخندی زدمو دستمو طرف شالش بردم و قسمتی از موهاشو به داخل شال بردم

-یه خانم خوب که نباید زیبایی هاشو نمایش بده

با ناراحتی دستمو پس زد و با انگشت اشاره ای به خودش کرد

-این خانم خوب خودش میدونه باید چکار کنه... نیازی هم به نصیحت کردن نداره

می دونستم حرصش گرفته... از حرص خوردنش هم ل\*ذ\*ت میبردم... دیونه ام دیگه

-اخه کوشولو ناراحت شدی

-نه بابا بزرگ فقط عادت به نصیحت کردن ندارم

دختره... استغفرالله... اخه مگه من چند سال ازش بزرگترم که بهم میگه بابا بزرگ... رامین نیستم اگه ادمت نکنم

-نمیخواین تمومش کنید دیر شد... روشن\_\_\_\_\_ک

مامان چنان دادی کشید که انی سه متر از سر جاش پرید ولی من همون طور ثابت سر جام بودم چون به این نوع صدا کردن مامان عادت داشتم... فک کنم مامان انی رو مثل خانوادش میدونه که دوباره داره مثل قبیل از آمدن انی رفتار میکنه...

مامان با عصبانیت گفت

-من برم بینم این دختر سر به هوا داره چکار میکنه شما دو تا بریم ما  
خودمونمیایم

-باشه پس زودتر بیاین

-اوی شازده عوض اینکه نظاره گر مامانت باشی بیا بریمزیر پام علف سبز شد  
به طرفش برگشتم ..نغمه میدم این کی با من اینقدر صمیمی شد ...بذار یکمی  
سر به سرش بذارم

اخم بزرگی کردم

-بهت یاد ندادن با بزرگتر از خودت چطوری حرف بزنی

-ببین قرار بود با هم دوست باشیم این مسخره بزی ها رو هم کنار بذار  
بابا این دیگه کیه ...حالت نرمال نداره ... این گفت دوست ... فوری دستمو به  
طرفش گرفتم

-پس آگه دوستیم بزن بریم

نگاه بی تفاوتی به دستم انداخت و دستمو گرفت ...با هم وارد حیاط شدیم  
...نزدیک ماشین رفتیم در جلور و براش باز کردم که دهنشو کج کرد و اروم

گفت

-اههههههههههههه

بهش نگاه کردم ...چرا گفت اهههه ...دستمو ول کرد و همون طور که داخل

ماشین مینشست گفت

-دفعه آخرت باشه در ماشینو برام باز کردیا

چشمام گرد شد این دختره روانیه... چرا حالت ثابتی نداره... بهم خیلی برخورد ولی خودمو از تک و تا نینداختم پوزخندی زدم و گفتم  
-باید از خداتم باشه که این افتخار نصیب شده که من در ماشین و برات باز  
کنم

اوه... خدای اعتماد به نفس... نگاهی بهش انداختم می خواستم جوابشو بدم  
ولی منصرف شدم... به خودم قول داده بودم صبور باشم... این کل کلای  
بیخودی جز اعصاب خردی چیز دیگه ای برامون نداشت... درسته از هم  
خوشمون نمیداد ولی دشمن هم که نبودیم... چشمامو روی هم گذاشتم و یه  
نفس عمیق کشیدم هنوز سنگینی نگاهشو روی خودم احساس میکردم همون  
طور که چشمام بسته بود گفتم

-رامین بیا بشین دیر شد

با صدای بهم خوردن در ماشین چشمامو باز کردم... ماشین روشن کرد و  
ریموت در و از جیب کتش بیرون آورد... نگاهش به جلو بود و نمی تونستم  
چیزی از نگاهش بخونم... از پارکینگ خارج شدیم... احساس کردم یه  
معذرت خواهی بهش بدهکارم

-رامین

نگاهم نکرد شاید اصلا صدامو نشنید چون اون قدر اروم گفته بودم که شک  
داشتم شنیده باشه... از منت کشی خیلی بدم میامد ولی مسبب این ناراحتی و  
نارضایتی رامین خودم بودم... ارمی همیشه میگفت اخلاق تندی داری...  
حالا متوجه میشدم که راست میگفت

خودمو روی صندلی جا به جا کردم و کمی با شالم ور رفتم





نگاهمو ازش گرفتم و به روبه رو چشم دوختم حالا مگه چکار کرده بودم که اینجوری رفتار میکرد... اصلا من میگم ما با هم تفاهم نداریم هیشکی گوش نمیده

با صدای بوق های ممتد ماشینی نگاهمو از جلو برداشتم و به پنجره کنار رامین نگاه کردم

نه این که الهه جون و روشنک... اوهو چه صدای ضبط رو هم زیاد کردن... دمشون گرم... الهه جون و روشنک از داخل ماشین برامون دست تکون دادن و جلو افتادن

حوصله بداخلاقی نداشتم... نمیخواستم امروز برام زهر بشه...

-رامین ازشون جلو بزن

سرشو به طرفم برگردوند

-اینقدر بچه نباش

دلم گرفت... خیلی خورد تو ذوقم... بهش حق میدادم... از دستم ناراحت بود... ولی خوب من که ازش معذرت خواهی کرده بودم... انتظار که نداشت به پاش بیافتم... اصلا من برای چی باید به حرفش گوش بدم... ازش که نمیترسم ولی وقتی اخم میکنم بدفرم ازش حساب میبرم... دلم میخواست حداقل برای یه بار هم که شده با دلم صادق باشم... دوست داشتم همیشه رامین ازم راضی باشه چراشهم برای خودمم مبهم بود... خودمو زدم به در شوخی و محلی به حرفی که بهم زده بود ندادم

-اصلا من بچه... بیا و دل این بچه رو برای یه بار هم که شده شاد کن

متوجه شدم خندش گرفته و سعی داره خوشو کنترل کنه که نخنده... بچند عزیزم بخند دلم میخواست برای یه بار خندهاشو ببینم... د بخند دیگه ...  
اهههههه نمی خنده

-رامین جلو بزنی دیگه

بازم چیزی نگفت و با همون لبخند که سعی داشت از چشمای تیز بین بنده پنهون کنه به رو به رو چشم دوخته بود

تا اخر راه هی من گفتم جلو بزنی... دیگه داشت گریه می گرفت ... سنگ دل ..  
من عا شق سرعت بودم اونم از نوع زیادش... با صدای بلند ضبط... عا شق  
لایی کشیدن تو خیابون بین ماشینا... ولی اقا برای این که لج من و در بیاره  
داشت با سرعت لاک پشت رانندگی میکرد... وارد گوچه بزرگی که پر از  
درخت بود شدیم... ماشین و نگه داشت

-رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و دستی به ماتموم کشیدم... رامین به طرف در فرفروژه دار  
طلایی رفت و زنگ زد منم همون جور مثل مجستمه ابوالهول کنار ماشین  
ایستاده بودم... دیدم اقا بدون این که به من نگاهی بندازه داره وارد خونه می شه  
به طرفش دودیدم و قبل از اینکه در خونه رو ببندد وارد خونه شدم... اخم  
ظریفی کردم

-منو ندیدی که داشتی در و می بست

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت و راه افتاد... کنارش اروم اروم قدم  
بر میداشتم... اوف عجب حیاط بزرگی دارنا

- اینجا خونه کیه ؟

- خونه عمم

- بی تربیت درست جواب بده

سر جاش ایستاد

- خانم کوچولو اینجا خونه عمه بده

اهههههههه ... چقدر من بدم میاد یکی بهم بگه خانم کوچولو... ولی نباید جلو

این موزی نقطه ضعف نشون بدم که دائم اذیتم کنه برا همین چیزی نگفتم

- یعنی خونه المیرا اینا

- اره ... حالا اگه سوالاتون تمام شد اجازه میدین بریم داخل

اینو گفت و خودش راه افتاد... نمی دونم چرا یه ان احساس خطر کردم... به

رامین که داشت ازم دور میشد نگاه کردم... نه کسی نمی تونه اونو ازم بگیره

... رامین همون کسیه که من میخوام... مرد زندگی من ... هـــــــــــــــــان

من چی گفتم ... مرد زندگی ... ازفکرم ناخوداگاهلبخندی گوشه لبم نقش

بست ... اره... رامینالان شوهر من عاشقش نیستم ولی فک کنم.. شاید

دوستش داشته باشم... ولی چرا الان به این نتیجه رسیدم... دوباره نگاهی

بهش انداختم همون جور بی خیال داشت به طرف ساختمان میرفت... المیرا

... المیرا رامین و دوست داره... اون میخواد مرد زندگی منو ازم بگیره

- انی همیشه یادت باشه باید حواست به زندگیت باشه... به شوهرت... همیشه

ادم هایی هستن که دلشون نمیخواد خوشبختیتو ببینن و میخوان اسایش

زندگیتو بهم بزنی

-ارمی خواهری تو به فکر خودت باش من حالا حالا ها قصد مزدوج شدن ندارم... اگر یه روز تصمیم گرفتم ازدواج کنم خودم چهارچنگولی مراقب هستم کسی قاب عشقمو ندزده... کسی که من میخوام فقط و فقط باید مال من باشه... چشماش فقط و فقط من و بینه... اینقدر صاف و بی ریا باشه که بتونم از نگاهش همه چیز و بخونم

-باشه اون روز تو رو هم میبینیم... من بهت گفتمی ها رو گفتم از فکر و خیال بیرون امدم...اره...رامین الان مال منه... نمیذارم دست المیرا بهش برسه

با صدای بلندی رامین و صدا کردم و به طرفش دویدم

-رامین—————

با جیغی که من کشیدم با ترس به زطرفم برگشت... با نیشای باز شده به طرفش دویدم وقتی بهش رسیدم دستمو دور دستش حلقه کردم و یه دونه از اون لبخندای خوشگل تحویلش دادم  
-بدون من میخواستی بری اقایی

اووووووف.. بیچاره هنگید... قصدم این بود که اینقدر بهش محبت کنم که به چشمش پیام دوست ناشتم اویزون باشم ولی حق به خاطر چیزی که حق منه مبارزه کنم... چیزی نگفت و با هم راه افتادیم... جلو در ساختمان عمه رامین و شوهرش ایستاده بودن

-سلام عزیزم خیلی خوش امدین

رامین بازو شو از دستم بیرون کشید و به طرفشون رفت و باهاشون روب\*و\*سی کرد... او نا هم خیلی شاد و خوشحال اصلا من و به حساب نیاوردن... خب او نا شعورشون نمیرسه من که شعورم میرسه به عمه رامین نزدیک شدم و دستمو به طرفش دراز کردم

-سلام عمه جون سال نو مبارک

ای جان قیافشو... خیط شدی... دماغ سوخته می خریم... لبخند مزحکی زد و بهم دست داد

-وای اصلا ندیدمت انی جون عید توام مبارک

اره جون خودت... ندیدی یا دلت نمی خواست که ببینی

با شوهر عمه رامین دست دادم و سال نو بهش تبریک گفتم... با تعارف های آقای فرهادی (شوهر عمه رامین) وارد خونه شدیم

تا وارد سالن شدیم نگاهم به الهه جون و رو شنک خورد که داشتن با المیرا و ارمینا حرف میزدن

با دیدن المیرا باز اون احساس خطر بهم تلفین شد... بازوی رامین و گرفتم و بعد از احوالپرسی با این دو خواهر افاده ای روی مبل نشستم

المیرا-انی تو نمیخوای از تعطیلات استفاده کنی و یه سر به خانوادت بزنی دختره موزی فکر کردی من میرم پاریس تو بیایی قاپ شوهر منو بدزدی کور خوندی

لبخندی زدم و خودمو بشتر به رامین نزدیک کردم

-منظورت چیه خانواده من الان کنارم هستن ...

بعد از کمی مک مک ادامه دادم

-آگه منظورت پدر و مادرم هستن که هر روز باها شون در تما سم ... چون کار  
 رامین زیاده قرار شد وقتی سرش کمی خلوت تر شد یه سری بهشون بزیم  
 نگاهم به الهه جون خورد برق رضایت تو تو چشماش میتونستم بخونم  
 -الهه جان مثل اینکه انی میخواد با شما زندگی کنه  
 به جای الهه جون سریع جواب دادم  
 -اره عمه جون دوست دارم پیش مامان و روشنگ باشم  
 الهه جون - البته این از خوبی انی وگرنه رامین یه خونه جداگانه در نظر گرفته  
 جدییییی...عجبا پس چرا من خبر ندارم ...  
 المیرا- حالا عروسیتون کی هست  
 عروسی همچین با لحن بدی گفت که مشخص بود که داره از حرص میترکه  
 ...رامین فنجون چایشو روی میز گذاشت و به پاشو روی ان یکی انداخت  
 -ان شالله به زودی  
 نه راست میگی ... خب حداقل به منم میگفتین  
 -ارمینا- یعنی شما تو این چند ماه شناخت کافی نسبت به هم دیگه کسب  
 کردین  
 حتما کسب کردیم دیگه فضول خانم توبه زندگی ما چکار داری  
 آقای فرهادی - از این بحث ها بگذریم ... انی خانم شنیدم شما وکیل هستین  
 -بله  
 -باید کارتون خیلی سخت باشه  
 -خت که هست ولی دوستش دارم

المیرا - فک کنم بیشتر رو پرونده های خانوادگی کار میکنی  
-از وقتی به ایران امدم فعلا بله ... ولی قبلا روی پرونده های جنایی و قتل کار  
میکردم

ارمینا- روشنگ می گفت رامین با کار کردن شما مخالفه  
خدایا یا به من یه صبری بده ... یا بذار بلندشتم برم با همین کیف بزنم تو سر  
روشنگ ...اخه دختر تو چرا میری همه چیز و به مردم میگی  
تا خواستم دهن باز کنم رامین به جای من جواب داد  
-اره مخالفم چون دوست ندارم زیاد خودشو درگیر کار کنه  
بیا ببین دل به کی بستیم ... تو دلم اداشو در اوردم ... نمیخوام خودشو درگیر  
کنه ... مسخره

-البته منم با کار رامین مخالفم  
وقتی نگاه متعجب بقیه رو دیدم گفتم  
-لطفا اینجوری منو نگاه نکنید خب کارش جز خطر و دلنگرانی چیز دیگه ای  
نداره

رامین با نیشای باز داشت نگاهم میکرد ... یک سرفه مصلحتی کرد و اروم  
طوری که بقیه متوجه نشن کنار گوشم گفت  
-نگفته بودی دلنگرانم میشی

باز این رگ شیطنتش بالا زد ... الان وقت لجبازی نبود ... وگرنه خوب بلد بودم  
چجوری ضایع کنم ... دروغ هم که نگفته بودم ... کارش جز دردسر و ترس و  
دلنگرانی چیز دیگه ای نداشت ... خدا ازم نگذره که من اینقدر راستگوام  
مثل خودش اروم گفتم

-همیشه که نباید همه چیز و به زبون آورد  
 با ناباوری نگاهم کرد که صورتمو برگردوندم و به صحبت بقیه گوش دادم  
 -المیرا پاشو عکسایی رو که گرفتی به رامین نشون بده  
 -وای مامان راست گفتی  
 از سر جاش بلند شد و به اتاقتش رفت و بعد از چند مین با یه البوم بزرگ امد  
 -رامین میدونی این چیه ؟  
 -البومه دیگه  
 -ئه رامین منظورم عکساست  
 مردشور اون ریختو بیرن...چه عشوه ای هم میاد...عقققققق  
 -خب چیه ؟  
 -اینا عکسایه که سر تولد فرنوش با هم گرفتیم  
 فرنوش دیگه کیه...ه-----ان...اینا کی با هم عکس گرفتن ... بی  
 تفاوت به المیرا چشم دوختم برقی تو نگاهش بود ... ای ادم پلید از عمد جلو  
 من عکسا رو آورده تا حرصمو بالا بیاره  
 -المیرا میشه البومو بدی ببینم  
 هههههههه ... قیافشو ... ما خودمون این کاره ایم ابجی  
 -تو که نبودی  
 -چه ربطی داره میخوام ببینم رامین چطوری افتاده  
 رامین -المیرا بده اون البومو



المیرا ناراضی البومو به دستمون داد و خودش رو به رومون روی مبل کنار روشنک نشست... البومو ورق میزدم ولی اصلا حواسم به عکسا نبود... تو این فکر بودم که چرا رامین باید این همه عکس دونفره با این دختره داشته باشه... ای خدا چرا من اینقدر حسود شدم

زیر چشمی به رامین نگاه کردم چه سرگرم شده اقا... چرا رامین با من اینجوری میکرد... از یه طرف میگه بیا با هم صادق باشیم از یه طرف دیگه نشسته و با عکس های خودش و المیرا حال میکنه... اخ که چقدر من دوست دارم موهاشو دونه دونه بکنم... با صدای زنگ گوشیم از تو فکر بیرون امدم و گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم... نگاهی به شماره انداختم... واییییی حالا اینو کجای دلم بذارم تو این اوضاع... از سر جام بلند شدم و به گوشه ای از سالن که زیاد تو دید نبود رفتم

-سلام جناب بهرنگ

-سلام اوا خانم

ههههه اوا خانم... زوده هنوز پسر خاله بشی جناب بهرنگ

-سازگر هستم

مکتی کرد و با لحنی که ازش دلخوری میباید گفت

-بله خانم سازگار... عیدتون مبارک

خندم گرفته بود... بجور باش

-همچنین شما

-غرض از مزاحمت

تو که همیشه مزاحمی بگو

-زنگ زدم برای تشکر به خاطر کارایی که برای برادرم انجام دادین دعوتتون کنم به یه سفر دوستانه

او ههههه لالا... کی میره این همه راهو... برو عمو جان... همین مونده با تو یکی پیام سفر اونم چی از نوع دوستانش...

-ممنون از دعوتتون ولییا عرض شرمندگی نمی تونم قبول کنم

-چرا خانم سازگار... تمام خانواده من میخوان شما رو ببینن

-گفتم که شما لطف دارین ولی من نمیتونم پیام

با خوردن دستی به بازوم از جام پریدم... به رامین نگاه کردم... وای این اینجا چکار می کنه

-یلد...

فوری دستمو جلو دهنش گذاشتم

-من بعدا با شما تماس میگیرم فعلا برام کاری پیش امده باید برم

-باشه پس منتظر تماستون هستم

وقتی تلفن و قطع کردم دستمو از رو دهنش برداشتم

-داشتی با کی حرف میزدی

-با یکی از موکلام

-مرد یا زن؟

-چه فرقی داره

-تو بگو

-مرد

- چرا جلو دهن منو گرفتی

حالا چی بگم... انی فکر کن ..اگه بگم که نمیخواستم اون طرف اسممو بفهمه که مشکوک میشه... بر و بر داشتم نگاهش میکردم ایشونم دست به کمر منتظر جواب من بود که گوشیش زنگ خورد... نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و ازم دور شد

اخیش به خیر گذشت

حالا به این بهرنگ چی بگم... گفت دوستاش هم هستن... یعنی شاید... اتابک هم باشه... وای اگه باشه بهترین موقعیته برا من... باید چکار کنم... رامین صد در صد اجازه نمیده تنهایی برم مسافرت

رامین :

قیافشو... اخه یکی نیست بهش بگه این همه ادم حتما باد بچسبی به من و این همه عکس بگیری... با صدای زنگ گوشی نگاهمو از عکس ها برداشتم

گوشی و از داخل کیفش بیرون آورد... از کنارم بلند شد و به گوشه ای از سالن رفت... از دور بهش خیر شدم... باز شده بود همون یلدایی که روز اول دیدمش مغرور و جدی اینو از قیافش تونستم تشخیص بدم... چه اخمی هم کرده... اصلا صبر کن ببینم این داره با کی حرف می زنه... البومو بستم و با یه عذر خواهی از سر جام بلند شدم و به طرفش رفتم

-گفتم که شما لطف دارین ولی من نمیتونم پیام

کی لطف داره... کجا بره... دستمو روی بازوش گذاشتم... احساس کردم از

جا پرید

-یلد...

فوری دستشو روی دهنم گذاشت

- من بعدا با شما تماس میگیرم فعلا کاری برام پیش امده باید برم

بعد از قطع کردن گوشیش دستشو از روی دهنم برداشت

-داشتی با کی حرف میزدی

-با یکی از موکلام

-مرد یا زن

-چه فرقی داره

-تو بگو

-مرد

الانه که رگ غیرتم باد کنه... باید بهش بگم که دوست ندارم با مردا صحبت

کنه... اصلا به فرض که موکلش بود چرا جلو دهنمو گرفت... م شکوک میزنه

دیگه... نکنه باز داشت با اون پسره امید حرف میزد... اگه این جورى باشه

خودم میکشمش کمی خودمو کنترل کردم تا مثل دفعه قبل بهش توهین نکنم

-حالا چرا دهنمو گرفته بودی

این یه ریگی به کفشش داره که جواب نمیده... نگاه تو رو خدا باز با اون

چشاش زل زده به من... چرا هر وقت اینجوری نگاهم میکنه یجوری میشم...

چرا هر وقت نگاهم میکنه احساس آرامش بهم دست میده... چقدر نگاهش

معصومه البته فقط نگاهش وگرنه خودش خیلی ابزیرکاست... من یک دفعه

رو دست خوردم دیگه نمیذارم اینجوری بشه... با زنگ تلفنم نگاهمو ازش

گرفتم... به صفحه گوشی چشم دوختم



چی از این بهتر ... من خودم دنبال یه موقعیت بودم برا زندیک شدن به سازگار  
... الان بهترین موقعیته ... شماره سرهنگ و گرفتم

-الو

-سلام جناب سرهنگ عیدتون مبارک

-سلام سرهنگ عید شما هم مبارک چه خیرا

-بهرنگ الان باهام تماس گرفت مثل اینکه به سازگار شک داره

-پس از خودشون نیست

-نه ... در ضمن ازم خواسته که سر از کاراش در بیارم

-سرگرد ما مجبوریم ریسک کنیم

-متوجه منظورتون نمیشم قربان

-باید سازگار و بیاری ستاد و ازش دعوت به همکاری کنیم

-جناب سرهنگ ولی این ریسکش خیلی بالا ست از کجا معلوم که باهامون

همکاری کنه

-مجبوره همکاری کنه

-چطور

-مدارکش جعلیه

-شما مطمئنید؟

-از پلیس اینترپل کمک خواستیم اونا گفتن که چنین کسی تو امریکا نبوده

عجب پس خانم وکیل هم به دام افتاد ...

اناهید :

با انگشتان ظریفم روی میز ضرب گرفته بودم و هر پنج دقیقه به پنج دقیقه به ساعت نگاه میکردم... نمی دونم چرا استرس گرفته بودم... لعنت به تو بهرنگ... دیشب زنگ زد و گفت مدارک جدیدی برای ازادی برادرش داره قرار شده بود امروز یکی این مدارک و برام بیاره... چیزی که این دلشوره رو به وجودم انداخته بود اینه که چرا بهرنگ تو پارک قرار و گذاشت

بهار-انی نمیخوای بری دیر شد

-چرا... نمیدونم چرا دلم شور میزنه

-می خوام منم باهات پیام

-نه نه خودممیرم

ماشین تو خیابون نزدیک پارک ... پارک کردم و به داخل پارک رفتم... قرارمون نزدیک ابخوری پارک بود... دیدمش پشتش به من بود... پیرهن چهارخونه قرمز و مشکی که استینا شو تا زده بود... شلوار جین مشکی .. پوشه ابی هم دستش بود... یه نفس عمیق کشیدم و به طرفش رفتم

خب اسمش چی بود.. اهان تیرداد پایدار

-اقای پایدار

به طرفم که برگشت قلبم ایستاد... دیگه نمیتونستم نفس بکشم... نه با یه لبخند دختر کش داشت نگاهم میکرد

-خانم سازگار

زبونم بند امده بود... اون که گفت پلیسه... یعنی دروغ گفته... ا... خه تو

باندبهرنگ چکار میکنه... اسمش چرا اسمش تیرداد

-سروش بهم گفته که باید اینا رو به شما برسونم و یه توضیحاتی در موردش به شما بدم ولی فکر میکنم اینجاستو پارک صورت خوشی نداشته باشه نمی تونستم حرق بزnm ... انگار یکی دهنمو مهر و موم کرده بود  
-حالتون خوبه؟

فقط تونستم پلکامو روی هم بذارم

-چیزی شده؟

-نه بریم

یه ان اخماش تو هم رفت ... نکنه من و شناخته ... دلم نمی خواست بشناستم ... شناخته شدنم برابر بود با لورفتن تمام اون ماجرا لعنتی ... دلم میخواست اگر قراره کسی چیزی بفهمه از زبون خودم باشه ... سعی کردم از ارتعاش صدام کم کنم ... چرا اخم کرده بود  
-اتفاقی افتاده

- نه ... یه ان یاد کسی افتادم ... اگه موافق باشین بریم یه جای دیگه صحبت کنیم ... مثلاً دفتر شما  
سنگ کوب کردم ... اگه به دفترم میامد که لو میرفتم  
-نه

یه تای بروش بالا رفت

دوباره رفتم تو غالب جدی خودم

-ترجیح میدم بیرون باشه محیط دفتر خستم کرده

-باشه پس بفرمایید بریم



-باشه بریم

با هم از پارک خارج شدیم تمامتن و بدنم داشت می لرزید... اونقدر ناخونمو تو گوشت دستم فرو کرده بودم که احساس کردم الانه که دستم سوراخ بشه

-اگه مایل باشین با ماشین من بریم

نه تو رو خدا بیا با ماشین من بریم که همه چیز لو بره

-بریم

جلو سوناتا سفیدی ایستاد و در جلو رو برام باز کرد

-اه...-

فوری حرفمو خوردم داشتم سوتی میدادم... لبخند ملیحی زدم و اروم نشستم... بی شعور برادختر از این خوش خدمتیا میکنی... من ساده رو بگوداشتم به کی دل میبستم... خدا جون ممنون که زود چشمامو باز کردی... ماشین و نگه داشت

-الان میام

کجا رفت... گوشیمو از تو کیفم بیرون اوردم و بهش اس دادم کجایی؟؟  
رامین در حالی که دو تا اب میوه دستش بود نزدیک ماشین میشد فوری گوشیمو تو کیفم گذاشتم... تو دلمخوشحال بودم که الان یه حال گیری اساسی ازش میکنم... با هر قدمی که به ماشین نزدیک میشد نیشای منم باز تر میشد... یه ان سخته ناقص کردم

وای نه... این خط به اسم اوا... عجب غلطی کردم! چقدر گیج بازی دارم در میارم

-اوا خانوم نمیگیرین دستم افتاد

اب میوه رواز دستش گرفتم

عققققققق کج سلیقه من از اب هویج حالم بهم میخوره ... به لیوان تو دست

خودش نگاه کردم ... برا خودش اب انر گرفته بود و داشت کوفت میکرد

من اب انار دوست دارم الهی گیر کنه تو گلوت

به دقیقه نکشیده بود کهبه سرفه افتاد ... اخ دیدی چوب خدا صدا نداره

لیوانمو روی داشبورد گذاشتم

-اگه دوست ندارین براتون عوضش کنم

الان باید پرسی ولی خب زشت بود اگه میگفتم عوضش کنه ... نه چه زشتی

داره می خواست مهمان نکنه ... بذار حالشو بگیرم دلم خنک شه

-ممنون میشم ... راستش من اصلا اب هویج دوست ندارم

یعنی پرویی در حد تیم ملی

-چی میل دارین براتون بگیرم

سعی کردم جدی باشم و اصلا نخندم

-اب انار لطفا

در ماشی و باز کرد که پیاده بشه ... لیوان باز هویج و از روی داشبورد برداشتم

-لطفا اینم ببرین

لیوان و از دستم گرفت

-الان برمیگردم

تازه متوجه ماشین شده بودم... چرا رامین اینقدر مشکوک میزد... این که ماشین خودش نبود واز همه مهمتر اسم تیرداد چی بود که روی خودش گذاشته بود... بهرنگ... تیرداد پایدار... پلیس... رامین

دو تا انگشتم روی شقیقه هام گذاشتم و اروم ماساژشون دادم

رسمًا بدبخت شدم... نکنه رامین بینشون نفوذیه... اره دیگه وگرنه کدوم ادم خلافکاری میاد به خانوادش میگه که من پلیسم... نکنه از وجود منم با خبره... نه بابا... من که خودمو به اسم او سازگار معرفی کردم قیافم که تغییر دادم... خدایا حالا چکار کنم... دیر یا زود همه چیز روشن میشه... خدایا چرا داری بامن اینکارو میکنی... من تازه میخواستم بعد این جریانات به درستی روی رامین فکر کنم

اهههههه لعنتت به من... لعنتت به این زندگی... به کیان ع\* و\*ض\*ی

بابسته شدن در ماشین از فکر بیرون امدم... هر کاری کردم نتونستم لبخندی هر چند مصنوعی روی لبان بی روحم بیارم... تو برزخی گیر کرده بودم که راه خلاصش تنها یه چیز بود

-اتفاقی افتاده

سرمو به طرفین تکون دادم و خشک و جدی گفتم

-خیر

بالافاصله یه تای ابرو رامین بالا پرید... تیک داره؟... تا حالا که اینجوری نبود

-نمیخواهین اب انارتون ازم بگیرین خانم



طوری که دستم به دتس نخوره لیوان و ازش گرفتم  
خیلی تشنم بود نصف لیوان و یه نفس سر کشیدم ... عالی بود  
احساس کردم که رامین یه نفس راحت کشید  
-جناب پایدار فکر کنم که قرار بود شما چیزی رو به من بدید  
-بله البته ... شما اول اب انارتونو بخورین بعد بریم یه جای دنج حرف بزنیم  
حالا این چرا اینقدر اصرار به خوردن داشت ... یه جای کار میلنگید ... لیوان  
واز شیشه ماشین که پایین بود به بیرون انداختم ... که چشمای رامین گرد شد  
-معذرت میخوام دوست ندارم که حمل بر بی ادبی بشه ولی من برای کار  
دیگه اینجا هستم ... لطفا اون مدارک و به من بدین چون اصلا وقت ندارم  
ماشین و روش کرد و پاشو روی گاز گذاشت  
-باشه منم نگفتم که نمیدم فقط گفتم اینجا نه  
-پس کجا  
- به موقعش میفهمن  
خیابونا کم کم داشت برام نا آشنا میشد ... احساس کردم که سرم سنگین شده  
و چشمام تار میبینه ... چشمامو روی هم گذاشتم  
چشممامو که باز کردم خودمو تو یه جا تاریک دیدم ... ترس به دلم چنگ  
انداخت ... یه نگاه به اطرافم کردم هنوز تو ماشین بودم ... خواستم در ماشین و  
باز کنم که قفل بود پس رامین کجاست چند ضربه به شیشه زدم  
-اهای ... آقای پایدار ... کسی اینجا نیست

وای نکنه ... با باز شدن در ماشین انگار دنیا رو بهم دادن فوری در و باز کردم و پیاده شدم ... خانم چادری که مانتو سبزی به تن داشت با یه اخم بزرگ از اونایی که زهره ادم و اب میکرد داشت نگاهم میکرد ... این دیگه کیه طلبکار پرسیدم

-میشه بیرسم اینجا چه خبره ... قای پایدار کجاست

پوزخندی زد

-بیا بریم خانم کوچولو بعدا میفهمی

مثل خودش پوزخندی زد

-یادم نمیاد قبلا باهاتون آشنا شده باشم

دستمو محکم گرفت و گفت

-بیا بریم اینقدر هم حرف نزن

-دستمو ول کن ... من با شما جایی نمیام ... به آقای پایدار بگین بیاد ... اصلا

اینجا کجاست

-چه خبره اینجا

با صدای زمخت مردی دهنم و بستم ... سنش کم کم به ۵۰ می رسید و لباس

نظامی به تن داشت ... یه نگاه به مرد و یه نگاه به زن انداختم ... نگاهم روی

درجه هاس سر استین زن ثابت موند

اب دهنمو قورت دادم ... پس این رامین بیشعور کجاست ... اینجا کجاست که

منو آورده ... با اینکه ترسیده بودم خودمو نباختم حالت بی تفاوتی به خودم

گرفتم

-یه سوال من باید از شما پرسم... تا جایی که من یادم میاد داشتم با یکی از موکلام حرف میزدم ولی نمیدونم چرا سر از اینجا در اوردم  
-خانم شما باید با ما بیاین و به چند تا سوال ما جواب بدین  
-اوقت چرا؟ مگه از من کار خلافی سر زده؟

-شما بیاین همه چیز مشخص میشه

-باشه میام ولی ازتون شکایت میکنم... شما اصلا به چه اجازه ای منو اینجا آوردین

اگه موقع دیگه ای بود حتما پافشاری میکردم ولی می دونستم به سر این قضیه به رامین مربوطه و تا خودودی خیالم جمع بود کاری نمیتونن باهام بکنن  
زن دستمو محکم گرفت

-راه بیافت

با یه تکون دستمو از دستش بیرون کشیدم

-بار اخرت باشه به من دست زدی... مگه مجرم گرفتی که اینجوری حرف میزنی

زن انگار کلافه شده بود

-قربان مثل اینکه ایشون...

-اشکالی نداره روان... خانم شما هم بهتره عوض بحث کردن با ما بیایید  
از پارکینگ خارج شدیم و وار ساختمان بزرگی شدیم

زن - کیف و موبایلتونو به من بدین

-چرا؟؟

-مقرراته

وسایلمو بهش دادم

-برو تو این اتاق

وارد اتاق شدم که یه میز بزرگ وسطش بود با دو تا صندلی ... یه آینه بزرگی هم داشت ... صد در صد از این ور آینه بود ولی از اون طرف شیشه ... خیلی ریلکس صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم ... دست به سینه با یه پوزخندی به لب به اتاق نگاه میکردم ... به ساعت روی دستم نگاه کردم ... ۲ بود ... می‌دونستم هر چی هست زیر سر رامین ... وای نه حالا چکار کنم ... رامین که نمی‌دونه من کیم ... اصلا واسه چی منو گرفته ... در باز شد رامین با یه لباس نظامی همراه همون زن وارد شد ...

اوف چقد تو این لباس خشن به نظر میاد

نباید خودمو می‌باختم ... باید مثل همیشه سرسخت می‌بودم

-منو واسه چی آوردین اینجا سرگرد بزرگ نیا

کپ کرد ... چشم‌ماش شده بود اندازه اندازه یه نلبکی نگاه می‌کرد به همون زن انداخت

-سروان فدایی شما چیزی گفتین

زن که فهمیده بودم اسمش سروان فدایی با ترس گفت

- نه قربان من بهشون حرفی نزدم

دستامو از تو هم باز کردم و ارنجمو روی دست چپم روی میز گذاشتم ... دستمو مشت کردم و کمی به جلو متمایل شدم چونمو روی دست مشت کردم گذاشتم



با غرور و صلابت گفتم

- سرگرد نیازی به این همه تعجب نیست... اگر نگاهی به اتیکت روی لباستون  
و درجه هاتون بندازین بد نیست ...

خیلی جدی داشت نگاهم میکرد

ادامه دادم

- اقای پایدار یا سرگرد بزرگ نیا اصلا هر چیزی که خودتون دوست دارین  
میشه معنی این کاراتونو برام توضیح بدین می دونین من میتونم به راحتی برای

بی هوش کردنم ازتون شکایت کنم

اخم بزرگی کرد و با به صدای محکم و نظامی گفت

- خانم اونی که باید توضیح بده شماین نه من

چیزی نگفتم... سروان فدایی روی صندلی پشت میز نشست

- اسم

- اوا

- فامیل

- سازگار

- چند وقته با بهرنگ همکاری میکنی

پس موضوع اینه

- نزدیک ۱ ماه که وکالت پرونده مربوط به برادرشو به عهده دارم

- قبلش چی چه ارتباطی با هم داشتین

اینا دیگه کین الکی الکی حرف تو دهن ادم میدارن ...

-من قبلش اصلا ایشونو نمیشناختم چه برسه که باهاشون ارتباطی هم داشته

باشم

رامین - طبق گفته بهرنگ تازه از امریکا برگشتی

-درسته

-دلیلت برای قبول پرونده بهرنگ چی بود

-دلیل خاصی نداره... من یه وکیلیم... می خوام یه نفر و از مرگ نجات بدم

-شما میدونستین بهرنگ چکارست

ههههههههه از تو بهتر میدونم که چکارست

-بله جناب بهرنگ شرکت واردات قطعات کامپیوتری داره... برادرشون هم ادم

محترمی هستن ک برایشون پاپوش درست کردن

اره جون خودم... من که راست میگم

-چرا به ایران آمدین؟؟

-چون کشورم اینجاست

-می دونی الان باید بری زندان... حتی ممکن بچه های امنیت ملی دنبالت

باشن

جا خوردم... چرا؟؟ بازم خودمو نباختم حتما داشت پلتیک میزد

-چرا؟؟؟ من که کاری نکردم که امنیت ملی بخواد دنبالم باشه

کمی به طرفم متمایل شد و دستشو محکم روی میز گذاشت و با صدا یمحکم

و خشنی گفت

- با اسم و مدارک جعلی از امریکا وارد کشور شدی و داری با یه باندبزرگ همکاری می کنی کم جرمی نیست

خاک بر سرم از کجا فهمیده بودن مدارکم جعلیه  
کف دستام عرق سردی کرده بود... خوبه والا الان به جرم جاسوس دستگیرم  
میکنند

مثل خودش صدامو بالا بردم

- کی گفته مدارک من جعلیه؟؟؟

- فکر کردی خیلی زرنگی... راحت میتونی با مدارک جعلی اینجا بگردی و  
اشوب به پا کنی... بهتره خودن همه چیز و اعتراف کنی ما اینقدر سخت گیر  
نیستیم ولی اگه دست بچه های امنیت ملی بیفتی

دیگه ادامه نداد... خودم تا ته حرفشو خوندم... فاتحم خوندست... نه می  
تونستم خودمو لو بدم نه جعلی بودن مدارک او رو انکار کنم... ت بد  
منجلابی گیر افتاده بودم... می دونستم اگه از اینجا ببرم کارم تمومه...  
مجبورت می کنن به کار نکرده اعتراف کنی

صدامو کمی پایین اوردم

- ازم چی میخواین؟؟؟

- خوبه معلومه که داری سر عقل میایی... اول اس اصلیتو بگو

کار خراب تر شد... دلم میخواست گریه کنم

- من فقط با مافوقتون صحبت میکنم

با خشونت گفت

- مثل اینکه نمی خوای همکاری کنی

محکم و جدی گفتم

-گفتم در حضور مافوقت صحبت میکنم سرگرد

سرگرد و با یه لحن بد گفتم... خیل یازد ستش عصبانی بودم... از نگاه کردن به چشماش می ترسیدم... در اتاق باز شد و همون مردی که تو پارکینگ دیده بودم داخل شد روی پیرهنشو نگاه کردم هیچ اتیکتی نزده بود... میدونستم بعضی از درجه دارا اگه درجشون بالا باشه می تونن اتیکت نزنن

با وارد شدن مرد سروان فدایی از سر جاش بلند شد هم اون هم رامین محکم پاشونو روی زمین کوبیدن

رامین به سمت برگشت

-اینم مافوقم... حالا حرف بزن

-باور کنین من جاسوس نیستم

زود باش انی یه داستانی سر هم کن

- تو امریکا برام پاپوش در ست کردن مجبور شدم به ایران پیام... ک شوری که توش متولد شدم... چند وقت از کارم گذشته بود هیچ پرونده ای بهم پیشنهاد نمیشد... تا این که یکی از همکارام تو امریکا بهم پیشنهاد کاری و داد گفت یکی از اشناهاش تو ایران دنبال یک وکیل حاذق و مطمئن می گرده برا یتبرعه کردنبرادرش... خب این برای من موقعیت خوبی بود... گفتم اگه تو این پرونده موفق بشم دیگه بارمو بستم پرونده های خوبی بهم پیشنهاد میشه... من از کجا باید می دونستم که بهرنگ خلاف کاره

رامین - خیلی قشنگ دروغ میگی... چرا فکر میکنی ما این حرفای بچه گانه رو قبول میکنیم

قیافه مظلوم به خودم گرفتم

- چرا باید دروغ بگم به نظرتون من الان تو موقعیتی هستم که دروغ بگم

رامین - مثل این که نمی خوای اعتراف کنی... سروان فدایی

- بله قربان

یا پیغمبر این چرا اینقدر خشنه صد رحمت به رفتارش تو خونه

- بیرش بازداشتگاه

دل فروریخت سروان فدایی بهم نزدیک شد... از دیدن رنگ فلزی دستبند

حالم بد شد... حاضر بودم هر کاری بکنم ولی اون جسم فلزی به دستام

نخوره... من امده بودم تا انتقام ارمی و بگیرم نیا امده بودم تا ابرو خودمو و

خانوادمو ببرم

- صبر کنین... جناب سرهنگ اگه میشه فقط با خودتون صحبت کنم

از گفتن حقیقت اونم جلو رامین واهمه داشتم

- سرگرد شما و سروان فدایی بیرون باشید

- اگه میشه می خوام میکروفتی که اینجا کار گذاشتید هم بسته بشه

با این حرفم هر سه تاشون شکه شدن

سرهنگ - باشه

وقتی رامین و سروان فدایی بیرون رفتن از سر جام بلند شدم و پشت به اون

ایینه بزرگ کردم... احتمال میدادم که از اون پشت دارن نگاهم میکنن...

سرهنگ تمام حرکاتمو زیر نظر داشت... به نظرم ادم تیز بینی امد

-خب می شنوم

-جناب سرهنگ من باهاتون همکاری می کنم فقط یه درخواستی ازتون دارم

- می شنوم

-منم بنا به دلایلی وارد باند بهرنگ شدم و پرونده برادرشو قبول کردم

وسط حرفم پرید

-ببینید خانم اگه میخواید من بهتون کمک کنم و ازاد بشید باید همه چیز و به

ما بگین

می ترسیدم میکرفن و نبسته باشن و رامین همه چیز و بشنوه

-میشه یه کاغذ به من بدین

کاغذ و خودکار و از روی میز برداشت و به دستم داد

شروع کردم به نوشتن از اسمم ... از دلایل آمدنم به ایران ... از انتقامی که می

خواستم بگیرم ... تنها چیزی که ننوشتم اشنایی با رامین و موضوع ازدواجمون

بود

سرهنگ بعد از خوندن نوشته هام گفت

-چرا از اول این چیزارو نگفتی ... هر چند بازم جعل مدارک جرمه تنها یه کار

میتونم برات بکنم اگه میخوای الان ازادت کنم باید با ما همکاری کنی و بتونی

اطلاعاتی در مورد باند بهرنگ بدست بیاری

-اگه شما قول بدین که اسم اصلی من و دلیل وارد شدنم به این گروه فقط بین

خودمون باشه منم اطلاعات خوبی برای شما دارم

به نظر خودم که این معامله خوبی بود

کاغذ و از روی میز برداشت

-در موردش فکر میکنم

اینو گفت و از اتاق خارج شد... می ترسیدم که الان تمام اون نوشته ها رو به رامین نشون بده... تو دلم خدا خدا می کردم که چنین کاری نکنه... احساس ضعف عجیبی می کردم اب اناری که خوردم به قدری ترس بود که فشارمو پایین آورد بود سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم

رامین :

-چی شد جناب سرهنگ اعتراف کرد

سرهنگ بهم په نگاه انداخت کاغذی که دستش بود و طوری گرفت که من

نبینم... دستشو روی شونم گذاشت

-چند لحظه صبر داشته باش

بدون گفتن حرف دیگه ای به اتاقش رفت ...

-جناب سرگرد به نظرتون چرا خواست ما از اتاق بازجویی بریم بیرون

-منم نمی دونم

از شیشه نگاهی به داخل اتاق بازجویی انداختم ... سرشوروی میز گذاشته

بود... چرا همش احساس میکردم که میشناسمش ... مخصوصا صداهش

چقدر شبیه اناهید بود

به ساعت روی دستم نگاه کردم ۲:۴۵ دقیقه بود گوشیمو از داخل جیبم بیرون

اوردم و شمارشو گرفتم

بوق اول ... هنوز نگاهم روی اوا بود

بوق دوم ... سوم ... چهارم ... پنجم ... جواب نمیداد خسته شدم و دوباره شمارشو گرفتم ... دیگه داشتم کلافه می شدم چرا گوشیشو جواب نمیداد ... خواستم به خونه زنگ بزنم که متوجه پاکت بالای گوشی شدم بازش کردم از طرف یلدا بود

کجایی؟؟

همین ... اون که هیچ وقت به من پیام نمیداد ... نکنه توافقی براش افتاده باشه بدون معطلی شماره خونه رو رفتم هنوز تماس برقرار نشده بود که سرهنگ از اتاقش خارج شد ... فوری تماس و قطع کرم و گوشیمو داخل جیبم گذاشتم و به طرف سرهنگ رفتم

-چی شد قربان

-استعلام گرفتم اسمش اوا سازگار

نزدیک بود دو تا شاخ رو سرم سبز بشه ... یعنی چی مگه اینترپل نگفت مدارکش جعلیه

سرهنگ ادامه داد

-پروانه وکلالتش باطل شده برا همین ترسیده بوده

عجب پس موضوع اینه ... نمی دونم چرا نمی تونستم حرفای سرهنگ رو هم قبول کنم ... اخه با عقل جور در نمی امد

-سرگرد حواست با منه؟

-بله قربان

-باید بریم اتاق بازجویی گفته اطلاعاتی داره



با هم به اتاق بازجویی رفتیم با بسته شدن در اتاق سرشو به ارومی بلند کرد ...  
 خستگی رو از پشت شیشه های عینک بزرگی که به چشمش زده بود می  
 خوندم

-درست می گفتمی ... چرا از همون اول نگفتمی که پرونده وکالتت باطل شده  
 خانم سازگار

اوا به درستی روی صندلی نشست و کمی شالشو جلو کشید  
 - من ... خب

سرهنگ - گفتمی اطلاعاتی داری

نمی دونم از نگاه سرهنگ چی خوندم که یه نفس عمیق کشید  
 -بله ... من بهتر از شما بهرنگ و میشناسم ... اطلاعاتی که من دارم فک نکنم  
 که شما یه صدمش داشته باشین ... بهرنگ خودش جزء رشاخه های یه باند  
 بزرگه ... در کل بگم اصلا در برابر اون بانده حساب نمیداد  
 مکشی کرد ... لپشو با زبونش تر کرد

-میشه یه چیز شیرین برام بیارین  
 به دقیق نکشیده بود که سروان فدایی با یه لیوان اب قند به اتاق امد ... لیوان و  
 از سروان گرفت و یه نفس سر کشید  
 چه نفسی ...

وقتی لیوان و روی میز گذاشت یه نگاه به ما انداخت

-میش اونجوری نایستید من نمی تونم حرف بزنم  
 مشخص بود که ترسیده ولی سعی داره که ترسش بروز نده  
 -شما به ایستادن ما کاری نداشته باشین حرفتونو بزنین

گاهی اوقات سرهنگ چه بی رحم میشد ... ختره مشخص بود که داره از ترس قالب تهی می کنه

-در راس اون باند که رئیس بزرگ محسوب میشه ... فردی به اسم فرین اتابکه ... در اصل فردین همه کاره و بهرنگ برای اون کار می کنه ... فردین اتابک خیلی خطرناکه و هر کاری بگین ازش بر میاد ... البته همه جا حضور داره ... تو همه مهمان ها ... همه معاملات ... ولی جالب اینجاست که هیچ کدوم از خریدارا خبر ندارن که رئیس بزرگ اونه ... اتابک بیشتر برای نظارت روی کار زیر دستاش میاد و نمیداره خریدارا اونو بشناسن

کفم برید این دختر این همه اطلاعات و چطوری بدست آورده بود من بعد از چند ماه فضولی تو پرونده ها بهرنگ متوجه شده بودم که خودش کاره ای نیست و از کسی به اسم رئیس بزرگ دستور میگیره ولی تا حالا اسمشو نشنیده بودم

سرهنگ- چطوری می خواستی به اتابک بررسی

اوا یه نگاه به من انداخت وقتی دید دارم نگاهش می کنم سریع نگاهشو ازم دزدید ... داشت با انگشتاش بازی بازی میکرد ... معلوم بود خیلی استرس داره صدش لرزش خاصی داشت کمی سرشو پایین انداخت

-اتابک طالب بهترین هاست ... می خواستم از طریق کارم بهش نزدیک بشم می دونستم به یه وکیل نیاز داره تا خیلی از کارای غیر قانونیشو قانونی جلوه بده ... ولی کسی که بهش نزدیک بشه دیگه راه بازگشتی نداره ... آگه تو این پرونده

موفق میشدم زبردستی خودمو ثابت می کردم و از ایتن طریق بهش نزدیک  
مشدم من ...

دیگه ادامه نداد ... این دختر چه سر نترسی داره ... نمی دونم چرا هر وقت  
نگاهش می کنم یاد انی می افتم ... اصلاین کجا و اناهی من کجا ... این  
شیطونم درس میده ولی انی در عن این که شیطنت داره مظلومیت خاصی هم  
داره ... اخخخخ می خواستم بهش زنگ بزنم  
سرهنگ - پس قبول میکنی که با ما همکاری کنی

-بله

-خوبه

سرهنگ به رامین اشاره کرد

-ایشون سرگرد بزرگ نیا یکی از بهترین نیروهای ماست و البته مسئول این  
پرونده که چند ماهه تو باند بهرنگ نفوذ کرده ... من می خوام که شما با ایشون  
همکاری لازم و داشته باشین ... شما باید تمام اطلاعاتی که بدست می آرید و  
با سرگرد هماهنگ کنید

وقتی بازجویی تمام شد ... سروان فدایی توضیحات لازم و بهم داد که چکار  
باید بکنم و دنبال چی باشم ... وقتی از ستاد بیرون امدم یه نفس راحت کشیدم  
فوری یه تاکسی گرفتم و سر خیابون خونه خودم پیاده شدم ... داشتم به طرف  
خونه می رفتم که یاد سیم کارت افتادم ... راه رفته و برگشتم یه تاکسی دیگه  
گرفتم ... رفتم دو تا سیم کارت و با یه گوشی دو سیمکارته خوب که خدا تو من  
پولش شد خریدم ... دیگه به اون سیم کارت اعتباری نبود

به خونه که برگشتم اولین کاری که کردم سیم کارتمو از گوشیم در اوردم و شکوندم ... یکی از سیم کارتا رو داخل گوشی جدیدی که خریده بودم گذاشتم و شماره رامین و گرفتم

-بله

-سلام رامین

-یلدا تویی ??? چرا گوشت خاموشه

-رامین من اصلا سالم خوب نیست دزد گوشیموزده

صدای نگران و دستپاچش به گوشم خورد

-الان کجایی ???

-می تونی بیایی دنبالم خونه خودمم

-باشه الان میام

فوری تماس و قطع کردم ... گوشی که همیشه دستم بود و سیم کارتشو شکسته بودم و پشت یکی از تابلوهای روی دیوار پنهان کردم ... سیم کارت دیگه رو هم داخل گوشی جدید گذاشتم

سیم کارت ۱ برای خانواده ... سیمکارت ۲ برای بهرنگ

به بهرنگ هم زنگ زدم و گفتم شماره جدیدم اینه ... گفتم رو گوشیم اب

ریخته و هم سیمکارت و هم گوشی سوخته

هههههههههههه چه دروغگو شده بودم این روزا

سرم درد می کرد سالم از خودم بهم می خورد ... داشتم تبدیل میشدم به یکی

از اونایی که همیشه ازشون متنفر بودم

با بی حالی به دستشویی رفتم دست و صورتمو شستم و کلاه گیسمو از سرم باز کردم... لنز و از چ شمام بیرون اوردم چ شمام به لنز حساس بود به خاطر همین سرخ شده بود... به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم و یه مانتو شلوار دیگه پوشیدم... از قبل اینجا رو آماده کرده بودم و چند دست لباس و وسایل ضروریمو اینجا گذاشته بودم... آگه رامین منو با اون لباسا میدید صد در صد شک می کرد... با پاهای سست به حال رفتم و روی یکی از مبل دراز کشیدم... تازه می خواستم چ شمامو روی هم بذارم که صدای در بلند شد... یکی داشت تند تند به در ضربه میزد...

از سر جام بلند شدم میدونستم رامینه... کس دیگه ای اینجا رو بلد نبود با این حال از چ شمی در به بیرون نگاه کردم... خودش بود... سرم داشت گیج می رفت... در و باز کردم رامین با چهره ای اشفته وارد شد برای اینکه نیافتم چنگی به لباسش زدم که فوری دستش دور کمرم حلقه شد و با دست دیگش در و پشت سرش بست... چشمام سیاهی می رفت

صدای نگرانش به گوشم خورد

-یلدا تو چت شده... اینجا چکار می کنی؟؟

نباید بی هوش می شدم... دوست نداشتم ادم ضعیفی فرضم کنه ولی از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم از طرف دیگه هم این استرس و اون اب انار ترشی که خورده بودم باعث شده بود فشارم بیافته

-یه اب قند برام میاری؟؟

من و روی مبل گذاشت و با دو به اشپزخونه رفت... صدای بهم خوردن قاشق به دیواره شیشه ای لیوان رو اعصابم بود... چشمامو بسته بودم ولی حواسم جمع بود... تمام تنم داشت می لرزید...

سرمو کمی بلند کرد و لیوان وبه لبم نزدیک کرد

-یلدا...چشماتو باز کن...پاشو دختر خوب پاشویه ذره از اینو بخور

کمی چشمامو باز کردم و مقداری از اون مایع شیرین خوردم و دوبار سر جام دراز کشیدم... رامین داشت اروم تو موهام دست می کشید... می خواستم گریه کنم... من داشتم چکار میکردم در مقابل این همه خوبی رامین تنها کاری که کرده بودم دروغ بود... اشکام از گوشه چشمم روی گونه هام میریخت

-یلدا پاشو ببینم چی شده؟؟؟ چرا گریه می کنی؟؟؟

یکدفعه چشمامو باز کردم با وجو سرگیجه ای که داشتم سر جام نشستم... ناخودآگاه پرسیدم

-چرا من و یلدا صدا می کنی

تو خانوادم فقط بابا و ونداد یلدا صدام میکردن... از سوالی که پرسیده بودم شکه شد

-خب دلیل خاصی نداره

امکان نداشت اگه دلیل خاصی نداشت چرا این همه دستپاچه شد

تو چشمات زل زدم و کمی سرمو کج کردم

-به من راستشو بگو... دوست دارم باهام صداقت باشی

چنگی داخل موهاش زد و سرشو بین دستاش گرفت

- تو هم اسم اونی ...

سرگیجم یادم رفت ... حالا این حس حسادت بود که به جونم ریشه دونده بود

- هم اسم کی؟؟

نفسشو با صدا بیرون داد

- اسم نامزد سابقم یلدا بود ... خیلی دوستش داشتم بیشتر از اونی که فکرشو

بکنی

تو خیلی بی جا کری ... خجالت نمی کشه جلو من نشسته میگه نامزد سابقمو

دوست داشتم

- بعد از یک سال و نیم نامزد بودن پشت پا زد به همه چیز یه روز با یه نامه

گذاشت و رفت ... بی خبر ... رفت با عشق قدیمیش

ب شنیدین حرفاش حالم بد شد ... پس اون یلدا رو در قالب من می دید

... دیگه دوست نداشتم حتی دستش به من بخوره ... زیر چشمی نگاهش کردم

... انگار تو فکر بود ... از سر جام بلند شدم ...

دستمو گرفت

- کجا میری؟

دستشو با انزجار پس زدم و با حرص گفتم

- میرم یه چیزی کوفت کنم

- مگه ناهار نخوردی؟

- نه ...

- راستی چطوری شد که دزد کیفیتوزد

ی خاک تو فرق سر من چه راحت حرف میزنه ...

-کیفمو نزدن اقا موبایلمو زدن

کمی چشماشوریز کرد

-چرا دزد باید بیاد فقط یک گوشی بدزده

خداجون من غلط کردم حرفمو پس میگیرم این همون بی تفاوت باشه به نفع

منه

شونه ای بالا انداختم

-چه میدونمشایداز این دله دزدا بوده

ب اشپزخونه رفتم... در کابینتو باز کردم... یه بسته بیسکویت از اون موقعی

که ارشام و ونداد به اینجا اومده بودن جا مونده بود... درشو باز کردم... اینقدر

تو فکر بودم که متوجه نشدم که کی بیسکویت ها تمام شد... دهنم خشک

شده بود... لیوان و از جا ظرفی برداشتم و پر از اب کردم و یه نفس سر کشیدم

ای-----ی... دستگاه گوارشم سوراخ شد... بیسکویت مثل خنجر

داشت فرو می رفت... دندونامو به هم فشردم و لبامو کشیده باز کردم و

چشمامو تنگ کردم و شونه هامو بالا دادم همون جور گفتم

ای-----ی

با صدای خنده رامین یه چشممو کامل باز کردم و یه چشم دیگمو همون

جوری تنگ شده نگاهش کردم... به اپن اشپزخونه تکیه داده بود و داشت بلند

می خندید

یه ذره دیگه اب خوردم که کامل این بیسکویت وامونده پایین بره



اعتراض امیز گفتم

-به چی می خندی

تکیشو از این گرفت و به طرفم اومد... سرشو بهم نزدیک کرد ...

با شیطنت تو چشمام زل زد

-عاقبت تنها خوری همینه دیگه خانمی

هیچی حالیم نبود محوچشمای خوشرنگش شده بودم... چقدر این نگاهشو

دوست داشتم ... انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش از دستش عصبانی بودم

... تک تک اجزای صورتشو از نظر گزروندم ...

صورت کندوم گون و کشیده ... ابروهای نسبتا پهن ولی مرتب ... لبای گوشه

و بینی متناسب ... ته ریشی هم به صورت داشت ... اووووووف ... از جذابیت

هم گذشته بود ... همیشه عاشق چهره های شرقی اونم این نوعش بودم

... دوباره نگاهم به اون جام عسل افتاد ... به اون چشمای شیطون ... وا این

چرا این طوری داشت نگاه میکرد ... برقی که تو چشماش بود منو به خودم آورد

دستامو روی سینه های ستبرش گذاشتم و به عقب هلش دادم

-برو اونور بینم

کنارش زدم و از اسپزخونه خارج شدم و خودمو روی مبل ولو کردم

-الان حالت بهتره

-اره ... صبح کجا بودی ... بهت اس داده بودم

روبه روم روی مبل نشست ... خیلی بدبهم خیره شده بود

-سر کار بودم ... چطور باهام کاری داشتی

-نه ... حوصلم سر رفته بود ... دلم میخواست با یکی صحبت کنم

تکیشو به میل داد و پنجه هاشو تو هم کرد و دستاشو محکم به بالا کشید ... اینقدر محکم این کارو انجام داد که صدای خرد شدن استخونا شو شنیدم ... نگاه تو رو خدا من این همه حرص خوردم اونوقت اقا خسته شده

-خب یلدا خانم حالاصحبت کنیم

باز گفت یلدا ... از وقتی گفته بود اسم نامزد سابقش یلدا ... حال من از این اسم بهم میخورد

-رامین الان یلدا کجاست؟؟؟ چرا بهت خ\*می\*ن\*ت کرد

تو همون حالتی که بود چشماشو روی هم گذاشت

-یلدا دختر خیلی زیبایی بود ... خیلی دوستش داشتم دختری بود که خودم برای ادامه زندگیم انتخابش کرده بودم...البته مامان با انتخاب من راضی نبود ... مامان دوست داشت با دختر یکی از دوستاش اد.اج کنم ... ۲۶ سالم بود که با اصرار فراوان مامان و راضی کردم که برام خواستگاری بره ... اون موقع یه سروان ساده بیشتر نبودم ... وقتی به خواستگاریش رفتم گفت می خواد یه مدت نامزد باشیم ... همون شب با مامان دعوا شد ... مامان میگفت دختره چه ریگی به کفشش داره که می خواد مدت زیادی بدون این که عقد کنید نامزد باشین ... می گفت اجازه نمیده با ابرو خانواده باز کنم بالاخره بعد از چند دفعه رفت و امد هایی که خانواده ها با هم داشتن مامان گفت به شرطی راضی میشه که حداقل یه محرمیت ساده بینمون خونده بشه

ههههه خوشم اومد اون موقع هم یلدا جون شرط میذاشت ... یعنی من دارم فکر می کنم این ادبدون شرط گذاشتن کاراش پیش نمیره

- نمی دونم مامان پیش خودش چه فکری کرده بود که این شرطو گذاشته بود... همه چیز داشت خوب پیش میرفت... تا این که بعد از یک سال و نیم نامزدی احساس کردم اخلاق یلدا عوض شده... دائم بهونه گیری می کرد... از به طرف من درگیر پرونده هام بودم... دوست داشتم تو کارم پیشرفت کنی... اون پرونده می تونست اینده شغلی منو عوض کنه... به روز که با لباس مبدل برای حرف کشیدن از یکی از مضمونین پروندم به کافی شاپ رفته بودم دیگه ادامه نداد... احساس کردم که لبشو گزید... چشماشو باز کرد... اخم بزرگی کرد و به تابلو رو به رو خیره شد... می دونستم در حال تجدید خاطراتشه... پس حرفی نزدم تا خودش به حرف بیاد با دست راستش روی صورتش دستی کشید... همون طور که به تابلو خیره بود

ادامه داد

- فک میکنی اونجا چی دیدم... یلدا با به پسر دیگه... اولش فکر کردم حتما اشتباه دیدم بعد فکر کردم شاید به قرارکاری بوده... بدون این که کارامو انجامبدم از کافی شاپ زدم بیرون... به فکر مزخرف مثل خوره به جونم افتاده بود... نمی خواستم به کسی که مثل تخم چشمام بهش اعتماد داشتم... به کسی که عاشقنه دوستش داشتم شک کنم... ولی هر کاری کردم نتونستم... چند وقت تعقیبش کردم و تو کاراش دقیق شدم... دیگه با اونپسر هیچ ارتباطی نداشتم... چقدر خوشحال بودم اونروز... با خوشحالی به ستاد رفتم تا بقیه کارامو انجام بدم... وقتی سرهنگ بهم گفت به اتاقش برم اطلاعات جدیدی داره سر از پانمیشناختم همه جوهر خودمو برای این پرونده آماده کرده

بودم... وقتی به اتاق رفتم سرهنگ پوشه حاوی اطلاعات و به دستم داد و خودش از اتاق خارج شد ...

کارش برام تعجب برانگیز بود همیشه وقتی بهم یه پرونده میداد خودشم می ایستاد و نظرمو در موردش می پرسید و توضیحات لازم و بهم میداد... یه ان احساس خوشحالی کردم با خودم گفتم یعنی سرهنگ اینقدر بهم اعتماد داشته که خواسته خودم به تنهایی

پرونده رو مطالعه کنم... پشت میز نشستم... وقتی پرونده رو باز کردم اینقدر شکه شده بودم که حد نداشت با هر یک کلمه که می خوندم تا مرز جنون می رفتم... کنترلم از دستم خارج شده بود ...

مثل دیونه ها به طرف درحمله ور شدم و در و باز کردم که با چهره خشمگین سرهنگ رو به رو شدم با دست به اتاقش هلم داد و در و پشت سرش بست -سروان این چه رفتاریه که انجام میدی؟؟؟ تو یک نظامی هستی شغلته ایجاب می کرد اول در مورد همه چیز تحقیق کنی... یک ادم نظامیهیچ وقت از روی احساسات تصمیم نمی گیره... دیگه حرفای سرهنگ یادم نیما... من شکسته شده بودم

از حرفاش سر در نمی اوردم ... منظورش چی بود؟؟؟ ... چه ربطی به یلدا داشت؟؟

اروم گفتم

-رامین اینا چه ربطی به یلدا داشت؟

نگاهشو از تابلو گرفت و بهم خیره شد... پوزخندی گوشه لبش نقش بست

-عکس یلدا داخل اون پوشه بود... اونم به عنوان همدست فرشاد

همون جور گنگ بهش نگاه کردم

ادامه داد

-فرشاد یکی از افراد باند بود... یعنی هست... وقتی فهمیدن من باخبر شدم

فلنگو بستن

از تعجب دهنم باز مونده بود... بیچاره رامین چه زجری کشیده بود

...خ\*ی\*ان\*ت تنها چیزی که نمی تونستم تحمل کنم

-من واقعا متاسفم

از سر جاش بلند شد و از بالا بهم نگاه کرد

- تاسف تو به هیچ درد من نمیخوره... من حالم از هر چی ادم

خ\*ی\*ان\*ت کاره بهم می خوره... از ادمای دروغگو

این و گفت و به دستشویی رفت... قطره اشکی از چشمم چکید... لبمو گاز

گرفتم... تو دلم گفتم یعنی حالش از من بهم میخوره... ولی من که بهش

خ\*ی\*ان\*ت نکردم... دروغ که گفتمی... نه دروغ هم نگفتم فقط حقیقت و

نگفتم... چون خودش نخواست...

خودش نپرسید... حالا بیشتر می ترسیدم... یعنی اگه رامین بفهمه من همون

اوا هستم... وای نه... اگه ترکم کنه چی؟؟...

با به صدا در اودن در دستشویی از سر جام بلند شدم و فوری خودمو اشپزخونه

رسوندم... جلو سینگ ظرفشویی ایستادم و شیر اب و باز کردم... دستمو

روی صورتم کشیدم تا اشکام پاک بشه... ولی این بغض لعنتی ول کن نبود

لیوان و از اظرفی برداشتم وزیر شراب بردم ... به دستم روی سینگ بود و  
دست دیگم لیوان اب  
-یلدا ...

فشار دستم روی سینگ بیشتر کردم ... نفسمو به بیرون دادم ... شیر اب و  
بستم و یه قلمپ اب خوردم ... بقیه اب داخل لیوان و تو سینگ خالی کردم و  
لیوان سر جاش گذاشتم  
به طرف رامین برگشتم  
-هوم

لباشو به سمت جلو جمع کرد و با انگشت ضربه ای به نوک بینیم زد  
-هوم چیه؟ بگو جانم

می زنم تو گوشتا ... من الان اصلا اعصاب ندارم  
-چرا همچین نگاه میکنی؟؟

عجب رویی داره ها!!!!!! تو دو دقیقه پیش داشت سرم داد می کشید ... الان که  
بهت محل ندم ادم میشی یاد میگیری دیگه سر من داد نکشی  
-چیکار داشتی

-وسایلتو جمع کن بریم خونه  
تو دلم خندم گرفت همچین گفت وسایلتو جمع کن ... یکی ندونه فکر میکنه  
از خونه قهر کردم با یه چمدون ادم خونه بابام  
پشتشو بهم کرد که از اشپزخونه خارج بشه ... دستشو گرفتم و به سمت خودم  
برش گردوندم

- تو چرا تعادل روانی نداری؟؟؟

از سوالم جا خورد... چشماش مثل وزغ بیرون زد... راست می گفتم دیگه ...

تو دلم می موند اگه اینو بهش نمی گفتم

به خودش اشاره کرد

- من !!! کی به کی میگه تعادل روانی نداری ...

گوشه لبش بالارفت

- بیا پیدا شد

- چی؟؟؟

- اولین تفاهم زندگی

متعجب گفتم

- تفاهم

- اره دیگه اخه منم فکر می کنم تو تعادل روانی نداری

چنان زد زیر خنده ... که نزدیک بود پرده گوشام پاره بشه ... چینی به بینیم

انداختم

- یواش ...

- بیا بینیم اینقدر هم خودتو لوس نکن ... مامان نگران شده ...

- لوس خودتی

تو دستشویی چند مشت اب به صورتت زدم

لعنت به من گ\*ن\*ا\*ه انی چی بود که اینجوری باهاش رفتار کردم ...

خب من منظورم این بود که عوض لجبازی یکم بهم توجه کنه نه اینکه برام

تاسف بخوره ... اههههههههههه چقدر من بی عرضه ام که بلد نیستم درست

صحبت کنم... حتی وقت نشد ازش بپرسم چجوری گوشیشو زدن... حالا خوبه که خودش سالمه گوشیشو فدای سرش... باید هر طور شده از دلش در بیارم... از دستشویی خارج شدم و تو هال و نگاه کردم نبود... از اشپزخونه صدا اب می امد... به اشپزخونه رفتم... داشت اب می خورد... به این تکیه

دادم

-یلدا...

به طرفم برگشت

-هوم

از این هوم گفتنش معلومه که از دستم دلخوره... حالا نیست که قبلا با جانم

جوابمو میداد

لبامو به سمت جلو جمع کردم و با انگشت ضربه ای به نوک بینیش زدم

-هوم چیه؟؟ بگو جانم

اووووف چرا همچین نگاه می کنه... انگار تو دلش داره فحششم میده... بیخود

می کنه به شوهرش توهین کنه...

-چرا همچین نگاه می کنی بابی اعتنایی گفت

-چیکار داشتی

بههم برخورد... می دونستم از دستم ناراحت شده... ولی انتظار چنین

برخوردی رو هم ازش نداشتم...

-وسایلتو جمع کن بریم خونه



پشتمو بهش کردم تا از ا شپزخونه خارج بشم که دستمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند

- تو چرا تعادل روانی نداری ؟؟؟

از سوالش جا خوردم... چشمام گرد شد... این دیوانست ... مگه من چکارش کردم که میگه تعادل روانی نداری... خودش که بدتره با دست به خودم اشاره کردم

- من !!! کی به کی میگه تعادل روانی نداری

یه ان فکری به ذهنم رسید... گوشه لبم بالا رفت... سعی کردم که نخندم و جدی باشم

- بیا پیدا شد

- چی ؟؟؟

- اولین تفاهم دیگه

ب تعجب و سوالی پرسد

- تفاهم ؟؟

-اره دیگه اخه منمفکر می کنم که تو تعادل روانی نداری

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... چنان زدم زیر خنده که حد نداشت... چینی ب بینیش انداخت

- یواش ...

همون جور که می خندیدم گفتم

- بیا بینم اینقدر هم خودتولوس نکن... مامان نگران شده

دلخور گفتم

-لوس خودتی

اناهید :

اون شب بعد از کلی سوال پیچ شدن تو وسط رو شنک که چجوری گو شیتو دزدین... گوشی از کجا اوردی... منم تا تونستم دروغ سر هم کردم... رامین جووری نگاهم میکرد انگار به همه حرفام شک داره... برای اینکه بحث و تمام کنم به بهونه خستگی یه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم... همین که خودمو روی تخت انداختم از فرط خستگی خوابم برد

یک هفته گذشته بود... تو این یک هفته کمتر رامین و می دیدم و سعی کردم به بهرنگ بیشتر نزدیک بشم... ظهر بهرنگ به دفرم امد و یه کارت دعوت بهم داد و ازم دعوت کرد تا به نامزدی خواهر شه شرکت کنم... دلم میخواست همه چیز و خودم به رامین بگم... ولی ترس داشتم... می ترسیدم به چشمش ادم بدی جلو کنم

به بهاره زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم که نیم ساعت دیگه به گو شیم زنگ بزنه و بهش گفتم که چی بگه

از اتاقت بیرون امدم... پایین پله ها که رسیدم نگاهی به سالن انداختم بر عکس همیشه رامین خونه بود و داشت کانال های تلویزیون و این ور و اون ور می کرد... ناراحت شدم... نامرد کی امله بود... چرا به من سر نزد... دلم براش تنگ شده بود... نزدیک تر رفتم و سلام بلندی کردم... سعی کردم لبخند هر چند مصنوعی بزنم... دلم نمی خواست رامین بفهمه که ناراحتم

الهی جون جواب سلاممو با خوشرویی داد

به رامین نگه کردم نگاه شو از تلویزیون برداشته بود و با لبخند داشت نگاهم می کرد... از این که حداقل بهم بی اعتنایی نکرد کمی دلگرم شدم بدون هیچ خجالتی رفتم و کنارش نشستم... دستشو دور شونه هام انداخت

-خسته نباشم

با پرویی گفتم

-جواب سلام ندادی

-اهان عیلم سلام

-خب حالا خسته نباشی

-سلامت باشی ... چه می کنی همش تو اون اتاقت

یعنی ما حرف دیگه ای جز این نداشتیم با هم بزنییم ... چرا اینقدر خشک و خالی بدون هیچ محبتی ... حالا که اون نمی خواست محبت کنه محبت کردن من چه فایده ای داشت جز خار کردن خودم

دلیم میخواست از روند پرونده سر در بیارم ... میخواستم حرفی بزنی

با بی اعتنایی شونه ای بالا انداختم و پرسیدم

-تو همیشه کارت اینجوریه

اینجوری هم از جواب سوال مسخره ای که پرسیده بود در رفتم هم دلیم

میخواست یکمی اذیتش کنم

-چجوری؟

-اصلا خونه پیدات نیست!

بی تفاوت و سرد گفتم

-خب گاهی پیش میاد

دلم می خواست یه جوری به یه نحوی سر صحبت و باهاش باز کنم و همه چیز و بهش بگم ولی وقتی به گذشتش فکر می کردم از کاری که می خواستم بکنم پشیمون میشدم... یلدا هم همین کارو باهاش کرده بود و بهش دروغ گفته بود... کاش خودش می پرسید... کاش اینقدر اصرار می کرد و بالاخره منم همه چیز و بهش می گفتم

- تو فکری؟

-هان... نه... راستش چرا داشتم در موردیکی از پرونده هام فکر میکردم

کامل به طرفم برگشت و طوری که ا جون نشونه گفت

-فکر می کنم یک دفعه بهت گفتم که دوست ندارم خودتو درگیر کنی

اخمام تو هم رفت و زیر چشمی نگاهی به الهه جون انداختم... ظاهرا که حواسش به تلویزیون بود

-منم فکر می کنم که قبلا گفت که کارمو دوست دارم... در ضمن فعلا این تویی که خودتو درگیر کردی...

-من مجبورم... کارم اینه

-هههههه چه توجیح جالبی... خب کار منم اینه

- من نیازی نمی بینم که تو کار کنی

باز شروع کرده بود... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... اه چرا بهار زنگ نمی زد

باید بحث و عوض می کردم وگرنه دعوا مون میشد... برای اینکه انتقاممو بتونم بگیرم باید یه مدت از اینجا دور میشدم وگرنه لو می رفتم

-رامین من می خوام برم پاریس

چشماشو گرد کرد و بلند گفت

-چی ؟؟؟؟

اخمی کرد و سری تکون داد

-اونوقت با اجازه کی

الهه جون -رامین چرا داد میکشی

-الهه جون من فقط بهش گفتم کهمیخوام یه مدت برم پاریس خانوادمو ببینم

این دفعه الهه جونم با یه ابرو بالا رفته داشت نگاهم میکرد

رامین - جواب منو بده ... تو اصلا با اجازه کی چنین تصمیمی گرفتی

-با اجازه خودم ... دلم برای خانوادم تنگ شده

الهه جون -انی جان اگه چند وقت دیگه صبر کنی ان شاا... برای عروسیت

خانوادت میان ایران

ای بابا من چی میگم اینا چی میگن ... من می خوام به بهونه رفتن به پاریس و

دیدن خانوادم یه مدت جلو چشم نباشم ... حالا مگه اینا میذارن من به کارا

برسم

-اخه

رامین -دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم

با چنان جذبه ای این حرفوزد که ترجیح دادم سکوت کنم ... با خدارو شکر تو

خونه اخلاقش بهتره ... تو اتاق بازجویی که بودیم نزد یک بود سکتته کنم

... بیچاره زیر دستاش دلم براشون میسوزه که باید همچین ادم ظالمی رو

تحمل کنن ... انی خنگ دلته حال خودت بسوزه که یه عمر باید اینو تحمل

کنی... چرا بسوزه من که از خدامه تحملش کنم... همه جوهر دوستش دارم  
 اصلا عاشق همین ابهت و جذبش شدم... عاشق اون اخماش...  
 عاشق... من کی عاشق شدم... فقط خدا کنه اونم اینقدر که من  
 می خواهم منو بخواد... می ترسم تمام این توجه هایی هم که بهم داره همه  
 از سر مسئولیت باشه... یا به یاد یلدا عشق قدیمش... باید چکار کنم... قسم  
 میخورم اگه روزی من و نخواد از زندگیش برم بیرون...

من ادمی نیستم که اویزون کسی و باشم و عشق و ازش گدایی کنم  
 با احساس نوازش موهام از فکر خارج شدم... به رامین نگاه کردم لبخندی زد  
 -یعنی اینقدر ناراحت شدی؟؟

زیر چشمی به جایی که الهه جون نشسته بود نگاه کردم... نبود...  
 کی رفته بود که من متوجه نشدم... اروم اروم نگاهمو بالا آوردم و به چشمای  
 رامین خیره شدم... نگاهش اینقدر اروم بود که از خودبی خود میشدم... باید  
 همه چیز زود تمام میشد... رامین و دوست دارم... حاضرم براش جونمم بدم  
 ...فقط باید به قولم که لحظه اخر به خودمو و ارمی دادم عمل می کردم...  
 باید قبل از اینکه همه چیزو خراب کنم جلو احساسمو می گرفتم...  
 همین جوری که خیره به چشماش بودم... لبمو با زبونم تر کردم و اروم گفتم  
 -رامین

به این می گفتن مدل خر کردن طرف مقابل البته بلا نصبت اقامون  
 لبخند پررنگی روی صورتش نقش بست  
 اخ جون می خواد موافقت کنه

سرشو جلو تر آورد و نوک بینیمو محکم فشار داد ... اینقدر محکم فشار داد که صدای اخم بلند شد ... اصلا کلا حسم پرید

-اخ- \_\_\_\_\_

با اعتراض در حالی که بینیمو ماساژ می دادم گفتم  
-چرا اینجوری می کنی ... تو اخر من و از قیافه میندازی از دست کارای تو من کار به جراحی پلاستیک نکشه خیلیه

-یواش تر ... یه بند تخت گاز داری میریا ... تا تو باشی اینجوری خودتو لوس نکنی

چشمامو گرد کردم

-من؟؟؟؟

- نه پس عمم

-هههههه البته از عمت چنین کارایی بعید نیست ... حتما عمت بوده  
-درباره عمم من درست صحبت کنا ... انی می دونی شاید ازش خوشت نیاد ولی اجازه توهین کردن بهشم نداری ... متوجهی دارم چی میگم

تو دلم ادا شو در آوردم ... چه غیرتی هم هست ... خب را ست هم می گفت منم دوست نداشتم کسی در مورد عمم بد بگه ... ولی عمه من کجا و عمم رامین کجا ... عمه من فرشتست ... الان وقت سر به سر گذاشتن نبود ... باید با ملایمت رفتار می کردم ... تا بتونم رضایتشو جلب کنم ... با لجاجتی هیچی عایدم نمی شد

-رامین من ازت یه خواهش دارم

اره واژه خواهش خوبه ... شاید دلش به رحم بیاد

-می شنوم

اوه... خوبه حالا هر کی ندونه فکر می کنه من بردشم او هم اربابمه که  
اینجوری می گه

-من می خوام یه چند روزی برم پاریس...دلم برای خانوادم خیلی تنگ شده  
...برای دوستانم ... برای اتاقم

لبخند از روی لباس رفت و اخم کرد

-من که گفتم دوست ندارم در این مورد دیگه چیزی بشنوم  
الان وقت مظلوم نمایی بود باید نقش بازی می کردم  
بازشو گرفتم

-به من نگاه کن ... رامین من دارم داغون می شم می دونی چند ماهه که  
خانوادمو ندیدم

با کلافگی چنگی داخل موهاش زد

-پس صبر کن...الان کارام خیلی زیاده ... نمی تونم باهات بیام  
-من خودم ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم انگشتش روی لبام گذاشت

-انتظار که نداری تنها بفرستمت

اووووووووف حالا برا من ادا میاد

دستشو کنار زدم و با دلخوری گفتم

-من قبلا تنها به اینجا امدم...در ضمن فرانسه کشور منه ... خانوادم اونجا  
هستن ... من تمام عمرمو اونجا بودم



-نمی تونی صبر کنی

واااااااااااا این که الان می گفت نرم

-واسه چی؟؟

دستی به صورتش کشید

-مامن می خواد زودتر عروسیمونو بگیریم

با این حرفش انگار تو دلم قنداب کردن ... منتظر به حرفاش گوش دادم

-نمی خوای یه چیزی بگی؟؟

نچ من اول به عشقم اعتراف نمی کنم ... اول تو باید بگی ...

-خوت چی؟؟

- من هنوز نمی دونم ... به هر حال تصمیم یه عمر زندگیه

دیگه خونم به جوش امد ... تمام ذوقم فروکش کرد

غلط کردی نمی دونی پسره بی احساس ... منه به قول ارمی سنگ دل فهمیدم

که دوست دارم ... تویی که دم از عشق یلدا می زدی نفهمیدی ... مگه گنجی

... اصلا مگه من چی از یلدات کم دارم

.. حرصم گرفته بود ... داشتم اتیش می گرفتم ...

پوزخندی زدم

-حق با تونه بالاخره تصمیم یه عمر زندگیه ... بهتره دقیق تر روش فکر کنیم به

نظر من دو نفر تا شناخت کافی در مورد همدیگه نداشته باشن و همه چیز و در

مورد هم ندونن نمیتونن زیر یه سقف زندگی کنن

داشتم عصبیش می کردم تا یه چیزی بگه ... چیزی ازم بپرسه ... اصرار کنه

... مثل اون روز تو بازداشتگاه زم توضیح بخواد تا قفل زیون منم باز بشه

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد به ساعت نگاه کردم به موقع

بود... گوشیمو برداشتم

-سلام

-سلام انی جون... به موقع زنگ زدم

-اره عزیزم... تو خوبی؟؟

-ممنون... خوب چی باید بگم؟؟

خنده کوتاهی کرد... مثلاً نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم کی چی بگه...

شیطنتش گل کرده داره اذیت می کنه... چاره ای نبود خودم باید یه چرت و

پرتی سر هم میکردم و می گفتم

-اره خوشحال میشم... نمی دونم بذار از رامین بیرسم

گوشی و از کنار گوشم کنار کشیدم

-رامین بهاره ازم دعوت کرده فردا برم خونشون

-بهاره کیه؟؟؟

-منشی دفترم... خیلی دختر خوبیه

از اون ور صدای بهار به گوشم میخورد

-بله بله بر منکرش لعنت بهتر از من کیو میتونی پیدا کنی

-حالا به چه مناسبت دعوت کرده

بهار-بهش بگو اکس پارتیه خودشم بیاد حال میده

خندم گرفته بود داشت چرت و پرت می گفت و می خندید

-همین جوری... چون تنهاست

- یعنی تنها زندگی می کنه

- نه با بردارش زندگی می کنه... خانوادش شیرازن به خاطر دانشگاهش

اینجاست... حالا برم؟؟

- برو از نظر من ایرادی نداره... فقط آگه مشکلی پیش امد بهم زنگ بزنی فوری

خودمو می رسونم

گوشی وکنار گوشم گذاشتم

بهار - اووووووه... چه شوهری داریا صاش تا اینجا میامد

- بهار جان پس من فردا میبینمت

- بله بانو قدمتون روی تخم چشمای بنده فقط ناهارتو با خودت بیار بالاخره

مهمون ناخونده ناهار و شامش با خودشه

- باشه عزیزم زود میام

- ببین همچین زودم نیاها من خوابم میاد

دیگه داشت حرصمو در میاورد

- باش عزیزم بای تا فردا

فوری گوشی و قطع کردم که حرف دیگه ای نزنه

صبح و سایل کورد نیازمو جمع کردم به خونه بهاره شون رفتم... بعد از کمی

حرف زدن به پا ساژی که نزدیک خون شون بود رفتم و یه دست کتو شلوار با

کفش های مرنی پاشنه ۵ سانتی گرفتم... بعد از کلی گشتن تو پاساژ موفق

شدیم کلاه گیس مد نظرمو پیدا کنیم کلاه گیس قهوه ای و فر بود خریدیم... بعد

از ناهار با کمک بهار کلاه گیسو روی سرم گذاشتم و گیره هاشو محکم کردم

...



...سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم... چون ممکن نبود آگه موفق به دیدن اتابک بشم بتونم جلو خودمو بگیرم... وار باغ شدم نمی دونستم کجا باید برم

صندلی و میزها کنار هم چیده شده بود کمی جلوتر که رفتم نگاهم به رامین خورد... اوه لالا حالا خو به نامزدی یکی دیگست... تو دیگه چرا اینقدر خوشگل کردی و به خودت رسیدی با لبخند به سمتم اومد... ای کاش این عینک مسخره رو چشمم نبود وقتی عینک میذاشتم مخصوصا به این بزرگی با قاب های پهنش احساس بدی بهم دست میداد... انگار یه جسم سنگین روی بینیمه

با دستم عینکمو روی بینیم جا به جا کردم... رامین دیگه بهم رسیده بود

-سلام اوا خانم خیلی خوش امدید

-سلام ممنون

نگاهی دیگه به جمعیت داخل باغ انداختم وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست اروم گفتم

-سرگرد بهرنگ کجاست

چنان اخمی کرد که گفتم آگه تنها بودیم منو می گرفت میزد

-هیس می خوای همه چیز و خراب کنی اینجا من فقط تیرداد پایدار هستم

-به به خیلی خوش امدید خانم سازگار

بهرنگ بود به طرفش برگشتم و با یه نیم چه لبخند جوابشو دادم

-تیرداد چرا اوا خانم و سر پا نگه داشت راهنماییشون کن تا لباسا شونو عوض

کنن

بعد از گفتن این حرف چشمکی به رامین زد که از نگاه تیز بین من دور نموند  
چه نقشه ای تو سرشه ...

-بفرمایید

با رامین همگام شدم و به داخل ساختمان رفتیم ... ساختمان بسیار بزرگی و  
شیک بود ... در یکی از اتاقا رو باز کرد

-اینجا می تونین لباساتونو عوض کنین

همون طور که داشتم به داخل اتاق می رفتم گفتم

-ممنون

هنوز در و بسته بودم که به طرفش برگشتم و گفتم

-اگه میشه نرو صبر کن با هم بریم

از لحن خودمونی که باهاش صحبت کردم متعجب شد ولی به روی خودش  
نیامورد ... در اتاق و کاملا بستم یه نگاه دقیق به اتاق انداختم که دوربینی چیزی  
نداشته باشه ... وقتی مطمئن شدم دوربین تو اتاق نیست لباسامو عوض کردم و  
شالمو در اوردم ... دستی به کلاه گیسم کشیدم به خودم تو اینینه نگاه کردم

اه اه ... نگاه کن با این عینک اصلا صورتم مشخص نیست

گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم و روی سابلنت گذاشتم و داخل جیب کتم  
گذاشتم ... از اتاقم بیرون امدم ... رامی روی یکی از مبلا نشسته بود و داشت

مجله ورق می زد

-بریم

مجله رو کنار گذاشت و یه نگاه بهم انداخت پوزخندی زد و گفت

-چه عجب بالاخره تشریف فرما شدین

چیزی بهش نگفتم... با هم وارد باغ شدیم و پشت یکی از میزا نشستیم هنوز عروس و داماد نیامده بودن... نگاهمو روی جمعیت انداختم تا شاید اتابک و بیبیم ولی اینقدر تعداد مهمانان زیاد بود که خسته شدم

-به چی نگاه می کنی

نگاهمو از جمعیت گرفتم و به رامین دوختم

-دنبال اتابکم

-مگه تا حالا دیدیش

پوزخندی زدم و به تلخی گفتم

-بیشتر از اون که فکرشو بکنی

دیدم چیزی نمی گه و تو فکره

-دارین به چی فکر می کنین

-به نامزدم

شک شدم... نامزدش... یعنی داره به یلدا فکر می کنه... سعی کردم همون

طور بی تفاوت باشم ولی این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت باید می

فهمیدم چی تو فکرشه

-شما نامزد دارین؟؟

-بله

-حتما خیلی دوستش دارین که اینقدر فکر شما رو به خودش مشغول کرده

لبخندی زد

-هر وقت حرف می زنی به یادش میافتم

نمی تونستم معنای حرفشو بفهمم یعنی یلدا همین جوری حرف میزد

با تعجب گفتم: چرا؟

-صداتون خیلی شبیه نامزد منم

دیگه قلبم ایستاد... رامین داشت به من فکر می کرد.... اخ جووون... از خوشحالی دوست داشتم بیرم بالا و جیغ بکشم با این حال خودمو کنترل کردم باید هر جور شده رامین و متوجه می کردم که من انی هستم نه اوا... تا کی می خواستم به این بازی موش و گربه ادامه بدم ...

-مگه میشه صدای دو نفر تا این حد به هم شبیه باشه

-منم اول خیلی تعجب کردم

-خوب دارین با هم گل می گین و گل مشنوین

بهرنگ بود... برخرمگس معرکه لعنت ... تا سرمو بلندکردم نگاهم به مردی که کنار بهرنگ ایستاده بود خورد... تمام تنم یخ کرد خودش بود لعنتی می دونستم میاد... زوم کرده بود روم و داشت با اون نگاه دریده اش موشکافانه براندازم می کرد

رامین - معرفی نمی کنی سروش

بهرنگ بهش اشاره کرد

-دوست خوبم فرامرز

هههههههههههه فرامرز... هر دفعه به یک اسم دسگه داشت از نگاهش احساس تهوع بهم دست میداد... رامین از سر جاش بلند شد و با خوشروی بهش دست داد ولی من همون جور بی اعتنا سر جام نشستم



بهرنگ به من اشاره کرد

-اینم وکیل جوان ما که پرونده سیا دستشه... بانو اوا سازگار

-سلام خیلی خوشوقتم

اتابک دستشو به طرفم دراز کرد... نگاهی به دستش انداختم و دستامو زیر

روی پام گذاشتم... حاضر نبودم به هیچ عنوان حتی انگشت کتیفش یه ذره هم

به دستام بخوره

با لحن مغروری گفتم

-خیلی بدم میاد کسی بهم خیره بشه

می دونستم حرفم بی نهایت بی ادبی و گستاخیه ولی نمی تونستم با اتابک

بهتر از این رفتار کنم... اون لعنتی عزیز ترین فرد زندگیمو ازم گرفته بود

با این حرفم هر سه شون با تعجب داشتن نگاهم میکردن

اتبک پوزخندی زد و دستشو انداخت

-منم فکر نمی کنم با اون عینک مسخره ای که به چشم زدی همچین لعبتی

باشی

مشخص بود که لجش گرفته و دار می سوزه... اتبک عاشق ادمای گستاخ و بی

پروا بود... حالا باید خودمو نشون میدادم من به عنوان یه دختر ازاد که دربند

چیزی نیست از امریکا به ایران اومده بودم... باید نقشمو عملی می کردم با

وجود رامین کارم راحت تر شده بود

پوزخندی زدم

-فعلا که اینی که اینجا نشسته

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم

-خواهان زیاد داره

و با انگشت به رامین اشاره کردم

بیچار رامین شکه داشت نگاهم میکرد ولی چیزی نگفت حتما الان با خودش

میگه عجب دختر گردن افتاده ایه

بهرنگ ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد

-خبریه تیرداد

به جای رامین سریع جواب دادم

-مگه تیرداد به شما نگفته م مدتی که با هم دوستیم

قیافه رامین خیلی خنده دار شده بود... با خودم گفتم الان آگه کسی اینجا نبود

بابت اینحرفا تیربارونم می کرد... بهرنگ لبخند بزرگی زد دستشوروی شونه

رامین گذاشت و چیزی در گوشش زمزمه کرد

رامین :

صداش... حرکاتش همه شبیه انی بود... با حرفایی که میزد داشت گیجم می

کرد

-خوب دارین با هم گل میگین و گل میشنوین

سروش بود خدارو شکر زودتر امد وگرنه الانتمام زندگیمو برای این دختره رو

دایره می ریختم... نمی دونم تو صداش چی بود... شیطنت... خواهش...

نمی تونستم درکش کنم ولی هر چی بود برای من خیلی آشنا بود... به فردی که

کنار سروش ایستاده بود گاه کردم... یه مرد حدودا ۳۵ ساله هیکیلی و

چهار شونه و البته خوشتیپ مسیر نگاهشو دنبال کردم به اوا خیره شده بود ...  
فکر کنم ازش خوشش آمده بود هههههههه عشق در یک نگاه ...

-معرفی نمی کنی سروش

-دوست خوبم فرامرز

اسمش تا حالا به گوشم نخورده بود از سر جام بلند دم و بهش دست دادم  
... زیر چشمی به اوا نگاه کردم همون جور بی تفاوت سر جا نشسته بود

سروش به اوا اشاره کرد

-اینم وکیل جوان ما که پرونده سیا دستشه بانو اوا سازگار

وای خدا نزدیک بود بترکم از خنده ... بدترین شکل معرفی کردن بود که تو  
عمرم دیده بودم

فرامرز دستشو به طرف اوا دراز کرد

-سلام خیلی خوشوقتم

اوا دستشو فوری زیر میز برد و روی پاهاش گذاشت ... از کارش تعجب کردم  
... نگاه تحقیر آمیزی به فرامرز دوست سروش کرد و با لحن مغروری گفت

-خیلی بدم میاد کسی بهم خیره بشه

این دیونه چی گفت ... مگه نمی دونه سروش کیه و چقدر روی دوستاش  
حساسه که این جور حرف می زنه ... معلوم نیست سرش به کجا خورده  
... نگاهی به چهرش انداختم چیزی که باعث خیره شدن بشه درونش ندیدم

ولی خب حق داشت فرامرز از وقتی که آمده بودیه بند تو نخش بود

اتابک پوزخندی زد و دستشو انداخت

-فکر نمی کنم با اون عینک مزخرفی که به چشم زدی همچین لعبتی باشی

این دیگه دیونه تره... فکر کنم اینا از قبل همدیگه رو می شنا سن که اینجوری  
شمشیر و از رو بستن هر دوشون مشکوک میزدن  
اوا پوزخندی زد و با اعتماد به نفس گفت

-فعلا اینی که اینجا نشسته

به خودش اشاره کرد

-خواهان زیاد داره

و با دست به من اشاره کرد

کی من؟؟؟ من کی ازاین خوشم امده اخه دختره خر این حرفا چیه میزنی  
خوبه دو دقیقه پیش داشتم می گفتم که نامزد دارم... نکنه... نکنه... ااره به  
احتمال زیاد اینا از قبل با هم اشنایی دارن شاید یه قرار عشقی بوده که اوا  
اینجوری داره تلافی می کنه... سروش بهم نزدیک شد و لبخندی زد و دستشو  
روی شونم گذاشت... در گوشم اروم گفت

-ای ناکس خوب تو این مدت کم قاپشو دزدیدی این کاره بودی و رونمی  
کردی پسر

اوا از سر جاش بلند شد و به طرفم امد و چشمک ریزی زد و اروم بازومو  
گرفت... نمی تونستم واکنشی نشون بدم... کمی خودشو بهم چسبوند با لحن  
لوسی که اصلا بهش نمی امد گفت

-عزیزم... چرا این موضوع و به کسی نگفتی؟؟

همون جور بهت زده داشتم نگاهش می کردم این کارا تو برنامون نبود اون  
فقط باید اطلاعاتی که جمع می کرد و به من میرسوند

صدای سوت و دست نشون دهنده این بود که عروس و داماد آمدن

سروش چشمکی به من زد

-خوش باشین بازم بهتون سر میزنیم

با هم از ما دور شدن و برای خوشامد گویی به عروس و داماد رفتن

وقتی مطمئن شدم که کاملاً از مون دور شدن و حواس کسی به ما نیست

دستشو از دور بازوم باز کردم و هلش دادم عقب

دور و برمو نگاه کردم کسی حواسش به ما نبود... صورتمو کج و کوله کردم و

با انزجار و حرص ولی اروم که فقط خودش بشنوه گفتم

-دختره احمق این کارا چه معنا میده... شنیده بودم دختری مثل تو که تو

امریکا بودن همه خودشونو گم می کنن... تو اینجایی فقط برای اینکه به من

کمک کنی نه این که از موقعیت سوئی استفاده کنی و خودتو به من بچسبونی

اینو خوب تو گوشت فرو کن من به هیچ وجه به ادمایی مثل تو حتی ه نیم نگاه

هم نمیندازم

با افتادن قطره اشکی روی گوش ساکت شدم... سیب گلوش بالا و پایین می

رفت

چرا گریه کرد چنین دختری نباید از حرفای من ناراحت شه

با حرص گفت

-خیلی احمقی جناب سرگرد من نمی دونم...

به دور و بر نگاه کرد و سرشو نزدیک تر آورد و ادامه داد

-کی اون درجه ها رو به تو داده... نمی تونی دو دقیقه نقش بازی کنی

تنه ای بهم زد و ازم دور شد... تو بهت حرفاش بودم

اناهید :

با دو خودمو به پشت باغ رسوندم و به درختی تیکه دادم... همون طور که پشتم به درخت بود سر خوردم و روی زمین نشستم... با دست جلو دهنمو گرفتم و محکم فشار دادم تا صدای هق هقم بالا نره... چشمامو بستم... اشگ از گوشه چشمام پایین می امد

چرا... رامین چرا اینقدر منو تحقیر می کنی... ا خه مگه من چکار کردم... د لعنتی من به صرف اینکه شوهر می... بهم محرمی بهت دست زدم

داشتم خفه میشدم

-اتفاقی افتاده خانم

دستم روی قلبم گذاشتم... تپش قلب گرفتم... از سر جام بلند شدم و به طرفش برگشتم... موهامو از روی صورتم کنار زدم و به پشت گوشم فرستادم... از پشت شیشه های عینک نظاره گرش شدم... دستمو جلو دهنم گذاشتم سری اروم تکون دادم

برام قابل باور نبود... چرا اینقدر لاغر شده بود... نگاهی به سر تا پاش انداختم مثل همیشه شیک

-شما حالتون خوبه؟؟

چشمامو اروم روی هم گذاشتم و باز کردم

-خوبم

صورتش تو حاله ای از بهت قرار گرفت سر شو نزدیک تر آورد... چ شما شو بست و یه نفس عمیق کشید... چشماشو باز کرد و تو صورتم دقیق شد

قطره ای اشک روی گوش ریخت... با صدای لرزونی گفت

-بوی ارمی و میدی

سرمو پایین انداختم... چشمامو روی هم فشار دادم و لبم به دندون گزیدم

اون منو شناخت مثل همیشه... اینجا چکار می کرد

-می دونم خودتی... چرا سرتو پایین انداختی... هاهاهاهاها... سرتو بالا بیار

...بین داغون شدنمو چرا حقموازم گرفتی

سرمو بالا اوردم... باد به صورتم خیسم خورد که تمام تنم یخ کرد

چنگی به موهایش زد و سرشو بالا برد و یه نفس عمیق کشی

-می دونستم پیدات می کنم

یکدفعه به طرفم هجوم آورد و بازومو محکم چنگ زد

-توضیح بده... م دونی که دیونه ام... جواب منو بده

.....

با دو تا دستاش بازومو هامو گرفته بود و تکونم میداد

-چرا حرف نمی زنی

\*\*\*

کجا رفت... اه... ه... کم داشتم حالا باید ناز خانومم بکشم نمی گه با این

کاراش باعث لو رفتنمون می شه... تمام باغ و دنبالش گشتم انگار اب شده

رفته زیر زمین... لعنتی دیگه داشتم عصبانی میشدم... تورا برشت به طرف

میز خودمون بودم که نگاهم به پشت باغ خورد... حتما اونجا رفته... طوری

که کسی متوجه نشه به پشت باغ رفتم اروم اروم جلو رفتم که با دیدنش توقف

کردم... تنها نبود

اون مرد دیگه کیه که ایستاده کنارش... صدای مرد به گوشم خورد برای اینکه واضح تر بشنوم جلوتر رفتم و پشت یکی از درخت ها پنهان شدم

-می دونستم که خودتی... چرا سرتو پایین انداختی... هااااا... سرتو بالا بیار  
 ببین داغون شدنمو... چرا حقمو ازم گرفتی  
 اوا سر شو پایین انداخت... از همون فاصله خیس شدن صورتشو تشخیص دادم... داشت گریه می کرد... مرد چنگی به داخل موهای کوتاه و خرمایش زد و یه نفس عمیق و بلند کشید

-می دونستم پیدات می کنم  
 مگه گم شده بود... چه خبره اینجا... تو ذهنم داشتی این موضوع و حلاجی می کردم که یکدفعه مرد به سمت اوا حمله کرد و بازو شو گرفت و با عصبانیت گفت

-توضیح بده می دونی که دیونه ام... جواب منو بده  
 چرا اوا چیزی نمی گفت این که همیشه زبونش مثل مار دراز بود  
 مرد بازوهای اوا رو گرفته بود و تکونش میداد  
 -چرا حرف نمیزنی

اوا کمی از موهاشو عقب زد

-الان اینجا... وقت این حرفا نیست

-پس کی وقتشه... اصلا این سر و ریخت چیه واسه خودت درست کردی  
 اوا به خودش اشاره کرد و داد زد



-مجبورم می فهمی مجبورم آگه ....

حرفشو ادامه نداد... آگه چی... می دونستم داره یه چیزی و پنهون می کنه

اوا - من باید برم الان متوجه غیبتم میشن

تا راه افتاد اون مرد بازوشو گرفت و به طرف خودش برگردوند

-وایستا... معذرت میخوام که سرت داد کشیدم... ولی یادت نره تویه توضیح

به من بدهکاری

-باید برم

بازو شو از دست مردها کرد و راه افتاد... کاملاً پشت درخت پنهان شدم تا

منو نبینه

وارد باغ که شدم او او رو کنار میز دیدم وقتی دیدتم به طرفم امد

-اصلاً معلوم هست تو کجایی

اخم بزرگی کردم

-فکر نمی کنم لزومی باشه به شما توضیح بدم در ضمن این منم که باید از

شما بپرسم که کجا بودین

-ببین الان اصلاً حوصله کل کل ندارم بیا بریم تبریک بگیریم

اجازه حرف زدن بهم نداد و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

به نزدیک عروس و داماد رفتیم و به شون تبریک گفتیم ... صدای اهنگ خیلی

بلند بود و صدا به صدا نمی رسید

سروش بهمون نزدیک شد

-اوا خانوم افتخار میدین

زیر چشمی به او نگاه کردم دستمو گرفت و محکم فشار داد... با لبخند

نگاهی بهم انداخت

اوووف بدبخت کسی که بخواد با این ازدواج کنه... باید این همه طنازی خانم

و تحمل کنه... حداقل اون عینک مسخرتو بر میداشتی اینقدر بزرگه که هیچی

از سورتش مشخص نیست

-جناب بهرنگ متاسفانه قولشو به یکی دیگه دادم

و با چشم به من اشاره کرد

من ر\*ق\*ص بلد نیستم این چی میگه... عجب گیری افتادیم... دستمو کشید

و به وسط پیست ر\*ق\*ص برد... فقط هماهنگ با اهنگ خود شو تکون میداد

و ر\*ق\*صی نمی کرد اخه یکی نیست بهش بگه تو که ر\*ق\*ص بلد نیستی

بیخود می کنی با این همه اعتماد به نفس میایی وسط پیست

همون جور که اروم خودشو تکون میداد گفت

-ر\*ق\*ص بلد نیستی؟

ابرویی بالا انداختم

-فکر نمی کنم شما هم بلد باشین... البته این جور که شواهد نشون میده

لبخند پسر کشی زد و چشمک ریزی زد

-همیشه هم به شواهد اعتماد نکن

با تمام شدن اهنگ به سمت میز برگشتیم... نگاهمو روی سروش و دوستش

زوم کردم... باید به یه بهونه‌های پیششون میرفتم و سر کارشون در میاوردم

-به چی خیره شدی؟

نگاهمو از سروش گرفتم

- باید به یه بهونه ای برم ببینم این دوست سروش کیه که سروش اینهمه تحویلش میگیره

اوا موهاشو از صورتش کنار زد و برگشت و به سروش نگاه کرد

- بایدم تحویلش بگیره

- تو مگه میشناسیش

یکدفعه به سمت برگشت و یه نگاه برنده بهم انداخت

- ایشون همون رئیس بزرگ یا فردین اتابک هستن

چی گفت این

- تو مطمئنی

- صد در صد

- اون وقت الان باید بهم بگی

- می خواستم زودتر بهت بگم ولی گویا عجیب جو گرفته بودتون دیگه وقت نشد

- پس چرا فرزاد ...

نداشت حرفمو ادامه بدم

- قبلا هم گفته بودم اتابک تو همه کارا و مراسمات حضور داره ولی کسی اونو

نمیشناسه خودشو معرفی نمی کنه تا خطری تهدیدش نکنه

- اونوقت تو اونو از کجا میشناسی

پوزخندی زد

- خیلی چیزا هست باید بدونی ولی به موقش

ای خاک بر سر من که یه الف بچه بیاد به من بگه به موقع ... ب اشاره سروش  
از سر جامبلند شدم  
-همین جا بشین الان میام  
می ترسیدم باز بره درگیری درست کنه از این هر چی بگی بر میاد اخلاقی  
درست مثل انی می مونه ... به طرف سروش رفتم  
-کارم داشتی؟؟  
سروش پوزخندی زد  
-خوشم اومد خوب تونستی مخ دختره رو بزنی  
-ما اینیم دیگه  
-بسه خودتو لوس نکن ... تو قرار بود به اوا نزدیک بشی که شدی حالا باید  
خودتو کنار بکشی  
-منظورت چییه؟  
-براش نقشه های بهتری دارم دختره بلبل زبون ... فرامرز می خواد باهاش کار  
کنه ... از جسور بودن این دختره خوشش آمده  
-راستی سروش فرامرز چکاره است؟  
-تو کاری نداشته باش ... فقط یه کاری کن که دختره ازت کنده بشه بیاد طرف  
فرامرز  
-خیلی خب باشه  
یعنی چکار میخواست بکنه ... به فرامرز که چند میز اونور تر از اوا کنار چند تا  
مرد نشستته بود نگاه کردم با چشم های ریز شده داشت اوا رو نگاه می

کرد... قضیه خیلی بوداره این دختره با این مردک به سنخیتی داره برام جای سواله... باید هر جور شده سر از کارشون درمیاوردم و تنها سرنختم اوا بود به نظرم اون خیلی چیزها می دونست که بتونه کمکم کنه... اروم به میز پشتی فرامرزی یا همون اتابک رفته و جوروی نشستم که پشتم بهش بود ولی زیر چشمی می تونستم بپامش

گیلاسی به دست گرفتم و باهاش بازی بازی کردم... موقعیتم خوب بود راحت می تونستم حرفا شونو بشنوم... سروش بدون این که متوجه من بش به اتابک نزدیک شد

-چی شده؟

اتابک-اشناست

سروش-کی؟

-همون دختره... اوا

-میشناسیش؟

-صداش خیلی برام آشناست

یکدفعه از سر جاش بلند شد

-سروش

چنان ب حرص اسمشو صدا زد که من قالب تهی کردم بدبخت سروش

-سروش فقط خدا کنه خودش نباشه که اگه اون باشه کشتت

-اخره کی؟ در مورد چی داری حرف میزنی

-می خوام زیر نظرش بگیرین... با کی میره... کجا میره... همه چی باید به

گوشم برسونین... باید ثانیه به ثانیه مراقبش باشین

## -چشم

دیگه اوضاع داشت خراب میشد اروم از سر جام بلند شدم و به طرف او رفتم  
... به جمعیت مهمونا خیره شده بود

رو به روش پشت میز نشتم و یه نگاه به دور و برم انداختم... اتابک هنوز داشت  
نگاهش می کرد... ارنجمو روی میز گذاشتم و دستامو رزیر چونم قرار دادم  
طوری که دست مشت شدم انگشتاش روی لبم می امد به کسانی که وسط  
پیست در حال ر\*ق\*ص بودن نگاه کردم... داشتن خودشونو می کشتن... با پا  
ضربه ارومی به پا اوازدم... یکدفعه از جا پرید... انگار ا صلا تو این دنیا نبود  
... همون جور که نگاهم به جمعیت بود اروم طوری که کسی متوجه نشه گفتم  
- اتابک می خواد برات بپا بذاره... بهت شک کرده... یکی و گذاشته هر دقیقه  
مراقبت باشه

چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شد... ترس و از تو چشماش می تونستم  
بخونم

اناهید:

با ضربه ای که به پام خورد از جا پریدم... به رامین نگاه کردم بی خیال دستشو  
زیر چونس گذاشته بود و داشت به جمعیت نگاه می کرد  
- اتابک می خواد برات بپا بذاره... بهت شک کرده... یکیو گذاشته هر دقیقه  
مراقبت باشه

چشمم تا آخرین حد گشاد شد... یا خدا نکنه لورفتم... صد در صد لورفته  
بودم... اتابک برای هر کسی بپا نمیداره... به احتمال زیاد شناخته بودتم

... امید... نه خدا جون... اگه امید و اینجا دیده باشه که دیگه فاتحم خوند ست  
 ... تمام نقشه هام نقش بر اب شد... لو رفته بودم مطمئنم که لو رفتم... باید  
 همین الان همه چیز و به رامین می گفتم... نباید می ذاشتم پای خانواده رامین  
 به این بازی کشیده بشه

-ببین من باید یه چیزی بهت بگم ولی نه اینجا... یه بهونه جور کن بریم  
 ... اصلا برو بگو من حالم بده میخوام برم خونه... توام بگو منو می رسونی  
 -ولی ما الان هیچ کاری انجام ...

-خواهش می کنم

رامین از سر جاش بلند شد و به طرف میز سروش رفت... نمی دونم چی بهش  
 گفتم ولی هر چی بود هر لحظه اخم های سروش بیشتر میشد... خودمو به بی  
 حالی زدم... سروش و اتابک و رامین بهم نزدیک شدن... اه... این اتابک  
 دیگه برای چی آمده

سروش - چی شده اوا خانم

دستمو روی قلبم گذاشتم

-حالم خوب نیست یادم رفته دارو هامو بخورم

-سروش- دارو برای چی ؟

-مشکل قلبی دارم

اتابک - بلند شین من میرسونمتون

عمــــــــــــــــــــرا ... من با تو هیچ جا نمیام \*ز\*ت\*می\*ک\*ه قاتل ... به رامین

نگاه کردم خاک تو سرت تو باید اصرار کنی نه این لعنتی

-ممنون ترجیح میدم با تیرداد برم... اخه قرار بود امشبم پیشم بمونه





-----  
-----  
-ه-----ه این همه مدت خودتونو کشتین نفهمیدین رئیس

بزرگ کیه... ولی من امشب بهت نشون دادم

-کار بزرگی نکردی بالاخره می فهمیدم

چرا داشتتم مثل بچه ها حرف می زدم... کجا بو اون همه ادعا... به طرف پنجره

کناری برگشتم

-تو گفתי نامزد داری

جوابی ازش نشنیدم

-جواب منو بده

-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

-چرا اتفاقا به من مربوطه... تو ادم فوق العاده گیجی هستی... خیلی گیج

-مودب باش بفهم با کی داری حرف می زنی

نمی تونستم... نمی تونستم بهش بگم

-منو همینجا پیاده کن

ماشین و نزدیک پارکی نگه داشت می خواستم در و باز کنم ولی قفل بود

-باز کن این لعنتیو

-تو چته... مگه نمی بینی که دارن تعقیمون می کنن... ادرس خونتو بده

بیرمت همونجا

-باشه... پس برو خونه خودم

-کی به کی میگه گیج... من از کجا باید بدونم خونه تو کجاست

ههههههههههه شوهر من دارم حتی از صدامم نمی تونه تشخیصم بده... خونه

بهار هم نمی تونستم برم

-در و باز کن

-گفتم که نمیشه

-باز کن حالم خوب نیست میخوام برم دستشویی

-چی؟

به پارک اشاره کردم

قفل مرکزی وزد و در باز شد... فوری از ماشین پیاده شدم و به طرف داخل

پارک رفتم... سایه رامین و پشت سرم احساس می کردم... لابد میتر سید از

دستش فرار کنم و نقششون ل بره... وارد دستشویی شدم... گوشیمو بیرون

اوردم... ساعت ۱۱ شب بود...

شماره رامین و گرفتم... بعد از چند تا بوق جواب داد

-سلام

-سلام انی کجایی؟؟؟ خوش می گذره؟؟

سعی می کرد لحنش اروم باشه ولی نبود... باید هر جور شده از جلو

دستشویی دورش می کردم

-من پارک هستم فکر کنم الان تو رو هم تو بایه خانم تو پارک دیدم

دستپاچگی تو صداتش مشخص بود

-کی من... نه... من الان سر کارم

-فکر کنم جلو دستشویی دیدمت... دارم میام همون طرف



تماس و قطع کردم... اشکی روی صورتم افتاد که با خشونت پاکش کردم... چرا رامین گیج بود... یا واقعا نفهمیده یا خودش وزده به نفهمیدن... اخه از شباهت صدا پشت تلفن هم تشخیص نداد

وارد خونه شدم فکرم درست کار نمی کرد... باید همه چیز و می گفتم حتی اگه به ضرر تمام می شد... نباید می ذا شتم که جون خانواده رامین هم به خطر بیافته... همون جور روی مبل نشستم... چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد... در و باز کردم و با دو خودمو به اتاق رسوندم در اتاق و بستم... دوباره کلاه گیسمو گذاشتم و عینکمو زدم

-اناهید

صدای داد بلندش از تو هال می امد... جرات بیرون رفتن از اتاق و نداشتم پشت به در اتاق ایستادم... تمام تنم می لرزید... در با صدای محکمی باز شد و به دیوار اتاق خورد

-اناهید... اینجایی... چرا جواب نمی دی یک ساعته که دارم صدات می کنم باز هم سکوت...

لحنش اروم تر شد

-انی... با توام... چرا روتو بر نمی گردونی

سنگینی دستشو روی شونم احساس کردم...

-چرا می لرزی... انی...

یکدفعه منو به سمت خودش برگردوند

-انا...



-من اشتباه می کنم؟؟؟ باید از اول هم می فهمیدم... آگه مشکلی نداشتی  
بزرگترین خلاف کار نمی شناختت... تو یه دروغگو بزرگی... تو با ظاهرت  
همه رو فریب دادی... ازت متنفرم

پشتشو بهم کرد که از اتاق خارج بشه... دستشو گرفتم... یکدفعه برگشت و  
چنان هلم داد که محکم روی زمین افتادم

با عصاییت و چشمای خونین سرم داد کشید

-دیگه دستتو به من نزن... ادم به پلیدی تو ندیدم... همتون عید همید... مار  
خوش خط و خال

تو بهت حرفاش بودم که با صدای بهم خوردن در به خودم امدم... رفت  
... رامین رفت... ترکم کرد... بهم گفت مار خوش خط و خال... با صدای بلند  
زدم زیر گریه... لعنت به من که باز عزیزترین کسمو از دست دادم... ازت  
انتقام می گیرم اتابک... مسبب بدبختی من تویی

گوشیمو گرفتم... دو دل بودم با این حال شماره امید و گرفتم  
-بفرمایید

گیرم بند نمی امد.. مخصوصا با شنیدن صدای امید اون حس عذاب وجدان  
دوباره به سراغم امده بود و حالمو بدتر کرده بود  
با صدای لرزونی گفتم

-الو امید

-اناهید تویی... چرا داری گریه می کنی

-امید میایی دنبالم به کمکت احتیاج دارم

-باشه حتما فقط ادرس بده

تو ماشین کنار امید نشسته بودم... نه من حرف می زدم نه او... مثل اینکه هر دو مون به این سکوت نیاز داشتیم و دوست نداشتیم حریم اون یکی رو بهم بزیم... ماشین و نگه داشت... بدون گفتن حرفی پیاده شدم و در ماشین و بستم و اروم روی سنگفرش ها قدم برداشتم... دستامو تو هم قلاب کردم و با سر پایین افتاده به سمت ساختمونی رفتم که برام یادآور خاطراتی بود... با این که هوا سرد نبود ولی من هنوز می لرزیدم... احساس ضعف می کردم

-امید امدی ...

-اره مامان جان یه مهمون عزیز هم برات اوردم

-مهمون

سرمو به اروم بالا اوردم و به مادر امید نگاه کردم... تکون نخورده بود همون مرجان جون دلسوز گذشته  
با دیدنم لبخند بزرگی زد

-خدای من ببین کی اینجاست... انی خوشگل خودم

تا به خودم پیام دیدم تو ب\*غ\*ل مرجان جون هستم... از ب\*غ\*لش بیرون امدم نباید چیزی می فهمید... ادم تیزی بود... لبخند هر چند مصنوعی زدم

-مرجان جون ماشاا... هزار ماشاا... اصلا تکون نخوردینا

لپمو اروم کشید

-توام مثل قبل زبون بازی

امید - مامان جان اناهی خسته اجاز میدین بریم داخل یا میخواین تا خود

صبح ما رو همین بیرون نگه دارین

-ای وای ببخشید سرو پا نگهت داشتم انی جون بی داخل

با هم وارد سالن شدیم

-بشینین تا من یه قهوه درست کنم و پیام

-مامان نمی خواد انی خسته آگه اجازه بدین استراحت کنه

-البته... پس امید پسر خودت راهنماییش کن پسر

روی تخت نشستم

-بهبتره استراحت کنی فردا صحبت می کنیم

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد... از این همه فهمیده بودنش خیلی

خوشم اومد همیشه موقعیت ها رو خوب درک می کرد... خیلی خسته بودم

...نمی خواستم در مورد هیچ چیز فکر کنم با همون لباسا روی تخت دراز

کشیدم و چشمامو بستم

-اناهید

-هوم

فنجون و تو دستش چرخ می داد

-نمی خواد چیزی بگی

بهش نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم و فنجون چایمو روی میز گذاشتم

...خدارو شکر مرجان جون شیفتم بود زود رفته بود سر کار وگرنه نمی دونستم

باید چی بهش بگم



- امید می دونم این حق تو بود که همه چیز و بدونی... باشه همه چیز و بهت می گم فقط خواهش می کنم وسط حرفم نپر و کامل گوش کن... بعد مختاری هر جور خواستی قضاوت کنی

- باشه

شروع کردم به گفتن از قبول کردن پرونده که متهمش اتابک بود... از تعقیب و تهدیدات از گوشزد های گاه و بی گاه ارمی و بی توجهی های من... گریه می کردم و می گفتم... تلخ ترین خاطرات زندگیمو داشتم برای امید شرح میدادم... از اون شب لعنتی... از دست دادن ارمی... از وقتی حرفام تموم شد سرمو بالا اوردم و به امید نگاه کردم صورتش خیس خیس بود

- چرا زودتر بهم نگفتی اناهد... از چی می ترسیدی

- از این که همه منو مسبب این قضیه می دونستن

- می دونی هر وقت بهت نگاه می کنم یاد ارمیتا می افتم... تو و ارمیتا خیلی شبیه هم بودین... تنها تفاوتتون تو رنگ چشمتون بود و موهاتون... روزی که آمده بودم خاستگاری ارمیتا و یادت میاد... یادت میاد چقدر اذیت کردی نمی خواستی این وصلت سر بگیره می ترسیدی کسی خواهرتو ازت دور کنه... یادت میاد همون شب جلو همه تو رو خواهر خودم دونستم حتی گفتم بعد از ازدواج من و ارمیتا به عنوان خواهر هردو تامون باید بیایی و با ماندگی کنی چون ارمیتا هم بهت خیلی وابسته بود... پس چرا همه حقیقتو بهم نگفتی... به عنوان شوهر خواهرت نه به عنوان برادرت حق داشتم بدونم... نداشتم؟؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم

-سرتو بالا بیار... دیشب ارمیتا به خوابم امد بود ازم دلخور بود... گلابه می کرد... می گفت اناهیید و تنها نذار... می گفت خواهرم دلش پره داره پر پر همیشه کمکش کن... انی من از ارشام شنیده بودم حالت خوب شده و به ایران امدی ولی وقتی دیشب با اون سر و وضع دیدمت شکه شدم... اصلا باورم نمیشد... بعد شم که بهم زنگ زدی و وقتی بهت رسیدم با اون حالت پیدات کردم... چه اتفاقی افتاده

چشمای خیس از اشکمو بهش دوختم و با صدای غم الودی گفتم

-امید... من... من... من

-تو چی... انی داری سکتتم میدی حرفتو بزن

-من عاشق شدم

با صدای خنده بلندش شکه بهش نگاه کردم... دیوانه شده بود چرا میخندید

-به چی داری میخندی؟

-به تو... پس بالاخره توام عاشق شدی حالا بگو ببینم کیه این ادم خوشبخت

که خواهر منو عاشق خودش کرده

با ناراحتی گفتم

-دیگه چه فرقی می کنه

-یعنی چی انی؟

-امید من رامینو... شوهر مو برای همیشه از دست دادم

با چشمای گرد شده نگاهم کرد

-تو داری چی میگگی؟؟؟

-بعد از اینکه به ایران امدم یه اتفاقاتی افتاد که اصلا دوست ندارم تعریفشون کنم ولی همون اتفاقات باعث ازدواج من و رامین شد...همیشه به خودم می گفتم من علاقه ای به رامین ندارم...ولی الان یه مدته که فهمیدم دوستش دارم ...

سرمو پایین انداختم و در حالی که اشک می ریختم اروم با اه گفتم  
-عاشقش شدم

شدت اشکام بیشتر شد و بی صدا اشک می ریختم  
صدای محکم امید به گوشم خورد  
-اون چی؟

سرمو بالا اوردم و با تاسف تکون دادم  
-نه فکر نمی کنم...یعنی تا حالا که چیزی بروز نداده بود تا دیشب...دیشب بهم گفت مار خوش خط و خال...بهم گفت ازم متنفره  
در حالی که می لرزیدم تمام این حرفا رو با گریه گفتم  
اخم های امید تو هم رفت

-خیلی بی جا کرده به خواهر من نازک تر از گل گفته...اصلا چی باعث شده  
که این حرفا رو بهت بزنه

تمام قضیه دیشب و براش تعریف کردم با تموم شدن حرفام یکدفعه از سر جاش بلند شد و بلند شد و داد بلندی کشید  
-پس اون ع\*و\*ض\*ی قاتل دیشب تو اون مهمونی بوده

دستاشو مشت کرد و محکم فشار میداد

-امید اروم باش

-چطوری اروم باشم... قاتل زخم... کسی که با جون و دل دوستش داشتم  
...داره راست راست می‌گرده و خوس میگذرونه اونوقت تو میگی من اروم  
باشم

-واسه اتابک نقشه دارم... اصلا بخاطر همین امدم ایران تا انتقام ارمیتا رو  
بگیرم

-منم کمکت می‌کنم

-نه... اتابک تو رو می‌شناسه اگه ببینتت ...

نداشت حرفمو ادامه بدم

-چه فرقی می‌کنه تو رو هم می‌شناسه خودتم داری می‌گی به احتمال زیاد لو  
رفتی

-هنوز که مطمئن نیستم

با صدای م\*س\*تخلم خونه هر دو سکوت کردیم

-انی خانم گوشیتون داره زنگ میخوره... فوری گوشیمو به امید اینکه رامینه از  
دست حبیبه خانم چنگ زدم... با اشتیاق به ال سی دی گوشی نگاه کردم اما با  
دیدن اسم روی گوشی تمام ذوقم کور شد... بهرنگ بود دلم میخواست  
گوشیمو محکم بکوبم روی زمین و جفت پا بپرم روش

با عصبانیت جواب دادم

-بله

-اوه اوه چه عصبانی اوا جون چی شده؟؟

اوا و درد... زهر مار از کی تا حالا این پسر خاله شده بود من خبر نداشتم

-عرضتون

-باز که توپت پره خانم وکیل می خواستم حالتو پرسم

-حالم خوبه... پرسیدی منم جوابتو دادم

-ای بابا معلوم نیست این تیرداد چکاره کرده که اینقدر عصبانی هستی

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-جناب بهرنگ من الان کار دارم باید برم بعدا باهاتون تماس می گیرم

دیگه نداشتم حرفی بزنه تماسو فوراً قطع کردم اعصابم به حد کافی داغون بود

رامین :

خدایا مگه من چکار کردم اونم منو گول زد... یعنی تمام این مدت داشت برام

نقش بازی می کرد من احمقم مثل ساده لوحا فریب کاراشو خوردم... اخه

اصلاً چرا انی باید هویت جعلی برای خودش درست کنه... با صدای زنگ

تلفن رشته افکارم پاره شد سروش بود

-بله سروش

-بله و زهر مار چرا گوشیتو جواب نمی دادی

-سروش اصلاً حوصله ندارم

-بیچه ها گفتن که اوارو تو پارک پیاده کردی... منتظر توضیحت هستم

خودمو به گیجی زدم و با تعجب ساختگی پرسیدم

-بیچه ها... هههههههه نکنه به منم اعتماد نداری و برام ادم گذاشتی

-بین تیرداد من به بابای خودم اعتماد ندارم چه برسه به تو حالا مثل بیچه ادم

بگو قضیه دیشب چی بوده

با یاد اوری دیشب دستامو مشت کردم و محکم روی پام کوبیدم

- تیرداد با توام لال شدی ؟
- هههههه می خواستی چی بشه ختره پاک کم داره تو ما شین بهش گفتم مدت دوستی ما تموم شده اونم قاطی کرد هر چی از دهنش در امد بارم کرد داد بلندی کشید که نزدیک بود گوشام کر بشه
- تیرداد تو خری یا خودتو زدی به خری من بهت گفتم هولش بده طرف فرامرز نگفتم که اینطوری کنی
- من جور دیگه ای بلد نبودم... الانم خسته ام میخوام بخوابم بعدا میبینمت
- بای
- به محض اینکه تماس و قطع کردم شماره سرهنگ و گرفتم باید می فهمیدم
- الو
- سلام جناب سرهنگ روزتون بخیر
- بزرگ نیا تویی
- بله قربان
- چه خبرا چیزی دستگیرت شده
- بله فقط قبلش ازتون یه سوالی داشتم
- می شنوم
- اطلاعات می خوام
- در مورد کی ؟
- در مورد او سازگار... اون روز سازگار چی به شما گفت
- سرگرد این چیزا مهم نیست... الانمهم ماموریتیه که در پیش داری

- سرهنگ خیلی برام مهمه من تا ندونم اون کیه نمی تونم هیچ کاری انجام بدم  
 - سرگرد تو داری از دستور مافوق که من باشم سرپیچی می کنی  
 - قربان من قصد سرپیچی ندارم... فقط... خواهش می کنم دادن این  
 اطلاعات برای من حیاتیه... به احتمال زیاد سازگار لو رفته من بای همه چیز و  
 بدونم تا بتونم ازش محافظت کنم

دروغ از این بالاتر... چاره ای نبود مجبور بودم باید از همه چیز سر در میاوردم  
 ... یکدفعه از یلدا رو دست خورده بودم دیگه نمیخواستم همون ضربه رو از  
 انی بخورم... تازه داشتم طمع عشق و میچشیدم... تاز داشتم میفهمیدم حس  
 من به یلدا یه دوست داشتن ساده بود ولی اناهیید... عشقش شده بودم... داشت  
 تمام زندگیم میشد

- سرگرد هنوز پشت خطی

- بله قربان

- خیلی خب... فقط می تونم یه چیزایی بهت بگم چون بهش قول دادم که  
 هیچ اطلاعاتی ازش به کسی ندم توام نباید حرفی بزنی  
 - قربان من اصلا نمیذارم بفهمه که در موردش چیزی می دونم این اطلاعاتو  
 برای حفاظت از خودش میخوام

۱- سمش اناهییدلدا رادمنش... متولد پاریس... در مورد کارش در ست گفته با  
 وجود سن کمش تو پاریس یکی از بهترین وکلای جوان به حساب میاد  
 ... آخرین پرونده ای که داشته بهش لطمه رسونده هم به خودش هم به زندگیش  
 ... متهم پرونده ای که رادمنش روش کار می کرده کسی نیست جز اتابک  
 ... الانم به ایران امد تا انتقام بگیره

سرهنگ داشت چی می گفت انتقام ازکی؟... واسه چی... مگه اتابک باهاش چکار کرده... از فکر اینکه اتابک بهش دست درازی کرده باشه تمام موهای تنم سیخ شد

-سرهنگ شما این اطلاعات و از کجا آوردین

-خودش اینا رو گفت منم استعلام گرفتم همه گفته هاش حقیقت داره سرگرد خیلی مراقب باش اتابک به خون رادمنش تشنه اگه گیرشیاافته زندش نمی ذاره زندش نمیداره... قفسه سینم تنگ شد... حتی زندگی بدون اناهد و نمیتونستم تصور کنم... اون زن منه کسی نمی تونه بهش صدمه بزنه

-سرهنگ من باید قطع کنم

-برو به کارت برس ما رو هم بی خبر نذار

-چشم قربان

از سر جا بلند شدم و سویچ ماشین و از روی میز برداشتم... بی هدف تو خیابونا می چرخیدم... فکر انی یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت... نمی دونستم کار درست چیه... نمی تونستم ببخشمش ولی دلم چی... دوستش داشتم حتی از فکر اینکه بهرنگ و اتابک الان دارن براش نقشه میکشن اعصابم ریخته بود... احساس شکست می کردم... انی باید از اول همه چیز و بهم میگفت ولی این کار و نکرد... غرورم جریحه دار شده بود... باید همه چیز و از خودش می شنیدم... میدون و دور زدم و به طرف خونه انی رفتم... از ماشی پیاده شدم... یکی از همسایه ها در حال خارج شدن از خونه بود قبل از اینکه در و ببنده خودمو به در رسوندم و به داخل رفتم... واقعا



این ساختمان امنیت نداشت... مرده نرسید شما کی هستین که همینجوری سرتو انداختی پایین داری میری تو خونه مردم... از اسانسور پیاده شدم و زنگ در خونه رو زدم... هر چی زنگ می زدم جواب نمیداد... چند ضربه به در زدم بازم جواب نمیداد... گوشیمو از داخل جیبم بیرون اوردم و شماره انی و گرفتم (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد)

احساس بدی داشتم خدایا چه غلطی کردم من می دونستم خطر تهدیدش می کنه با این حال تنها رهاس کردم باز به در ضربه زدم... بلند صداش کردم  
-انی... انی

چرا جواب نمی داد نکنه بلایی سرش آمده باشه چند قدم به عقب رفتم می خواستم در و بشکنم  
-اقا

به طرف صدا برگشتم  
زنی ۲۶-۲۷ ساله با یه بچه تو ب\*غ\*ل به طرفم امد

-اقا شما با کی کار دارین  
-خانم شما ساکن این پارتمان هستین  
-بله چطور؟

-من با صاحب این خونه کار دارم شما نمیدونین کجاست  
چشماشو ریز کرد

-شما چه نسبتی باهاون دارین  
ای بابا عجب گیری افتادیم

-خانم خواهش میکنم آگه می دونین انی کجاست بهم بگین  
اینقدر کلافه بودم که حتی نمیدونستم دارم چی میگم  
-پس اسمش انیه... راستش ما زیاد ایشونو نمی بینیم فکر کنم اصلا اینجا  
زندگی نمیکنه ولی دیشب یه اقایی امد دنبالشون به ظاهر که حالش اصلا  
خوب نبود همراه اون اقا رفت  
وای نکنه از افراد سروش بوده... حتما لو رفته بود... می خواستم سوار اسانسور  
بشم که با صدای زن متوقف شدم  
-اقا  
-بله  
-فکر کنم اسم اون اقا امید بود چون ایشون هی می گفت امید منو از اینجا ببر  
با شنیدن اسم امید چشمم تا بی نهایت گشاد شد  
-لیلا داری با کی صحبت میکنی  
مرد یه نگاهی به من انداخت  
-اخه زن مگه تو فضولی که امار دیگران و میدی بیا برو تو خونه  
با حرص از ساختمان بیرون زدم... مشتم محکمی به سقف ماشین زدم که  
صدای دزدگیرش بلند شد... بلند داد زدم  
-لعنتی... لعنتی... لعنتی  
من احمق بگو که نگران کی بودم... اونم یه خ\*ی\*ا\*ن\* تکاره مثل یلدا... خودم  
با همین دستام خفش می کنم

چهار روز از اون روز کذایی می گذره ... سروش دائم به جونم غر میزنه که من باعث شدم مورد ب این خوبی و از دست بدیم ... چهار روز بود که حس نفرت از اناهد تمام وجودمو گرفته بود ... چهار روز که تلفنش خاموش بود و هیچ کس ازش خبر نداشت ... ههههههههههههه چه خوش خیالم من حتما به جایی داره با امید جونش خوش میگذرونه و به ریش نداشته من می خنده ... به خداوندی خدا اگه اون سر دنیا هم بره گیرش میارم و خودم می کشمش

با صدای خنده بلند و سرخوش سروش به خودم امدم

-چیه خوشحالی کبکت خروس میخونه

روی مبل رو به روییم نشست و سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد

-بالاخره این غزال گریز پا پیداش شد

-کیو میگی ... باز برای کی نقشه کشیدی؟؟

-تیرداد من واقعا دارم بع هوش تو شک می کنم اوایل کار بهتر بودیااااا... خنگه

اوارو می گم

خنگ هفت جد و ابادته ... یک دفعه یا حرفش افتادم ... گفت اوا ... سر جام

سیخ نشستم

-چجوری؟؟

به پشتی مبل تکیه داد

-خودش الان زنگ زد و بابت رفتار پند روز پیش ازم عذر خواهی کرد

با عجله ازش پرسیدم

-نگفت کجاست ... ای مدت چرا هیچ خبری ازش نبوده

دوست داشتم هر چه زودتر ازش اطلاع پیدا کنم... به سروش نگاه کردم با تیز بینی خصص خودش داشت نگاهم می کرد... اووووووه گاف دادم الان پیش خودش نمی گه این چرا اینقدر نگرانشه... مگه من نگرانشم... معلومه که نه فقط... فقط چی رامین با خودت رو راست باش... فقط میخوام هر چه زودتر پیدااش کنم

-گفت برادرش به دیدنش امده برای همین وقت به کارا رسیدگی کنه  
هووووووووف به خیر گذشت گفتم الانه که سوال یچم کنه... ولی ادم زرنکیه  
باید از این به بعد حواسمو بیشتر جمع کنم

-خب

-خب دیگه ترتیب یه برنامه تو شمال و دادیم... از اوا و برادرش هم دعوت کردیم

-چرا جمع می بندی

-منظورم منو فرامرز

-اها

-تیرداد چند روزه که روی فرم نیستی اتفاقی افتاده  
-نه بابا چه اتفاقی فقط از اینکه دل اوا رو شکوندم احساس عذاب وجدان می کنم

پوزخندی زد و گفت

-روزی که به اینجا امدی بهت گفتم که باید تمام احساساتتو بکشی... نگفتم

-چرا ولی اخه اون ..

با ید در مقابلش نقش بازی می کردم... دلم میخواست امید و بینم می خواستم بینم که چی داره که انی به خاطرش منو بازی داد -ولی و اخه ودیگه و اما نداریم... تو باید یاد بگیری که بی احساس باشی اناهی:

-انی مطمئنی باید بریم

-امید اگه می ترسی نیا ولی من باید برم

اخم بزرگی کرد

-من فقط همه نگرانیم بابت توئه... تو دست من امانتی

پوزخندی زدم

-امانت کی؟ مامانم... بابام... شوهرم... کی؟؟؟

-تو امانت ارمیتا دست منی... ارمیتا به خاطر...

جرفشو خورد... می دونستم چی می خواد بگه... می خواست بگه ارمیتا به

خاطر تو کشته شد

با شرمنگی سرمو پایین انداختم

-امید من حتما باید انتقام خواهرمو از اون ع\* و\* ض\* ی بگیرم حتی اگه به

قیمت جو...

-نگو... خواهش می کنم من بعد از مرگ ارمیتا بود شدم دیگه نمی خوام تورو

هم از دست بدم

-نگران نباش

پشتمو بهش کردم... قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد... ادامه دادم

-من تا همه چیز و به رامین نگم دست از این دنیا دست نمی کشم

دیگه موندن اونجا رو جایز ندونستم... اگه می موندم خورد میشدم نیاز به هوای ازاد داشتم... فوری از ساختمون بیرون زدم

قرار بود امید به عنوان برادرم با من بیاد... چرا شمال تا اون جایی که من می دونستم تمام قرر های کاری بهرنگ و اتابک تو تهران یا شیراز انجام میشه... اینکه میخوایم بریم شمال برام شبهه برانگیز بود

جلوی شرکت بهرنگ از ماشین پیاده شدیم... امید هم مثل من تغییر قیافه داده بود... لنز قهوه ای... عینک ظریف... موهاشو کج روی صورتش ریخته بود... شب قبل امید از یکی از دوستاش که گریمر سینما بود خواسته بود تا براش یه ماسک درست کنه... واقعا هم که کارش عالی بود... کاملاً قیافه امید و عوض کرده بود... امید خودش پسر جذابی بود ولی اینجوری قافش به بچه سوسولا شباهت پیدا کرده بود... شلوار جین ابی با تی شرت چسبون مشکی پوشیده بود

اتابک - سلام اوا خانم خوش امدید

این زیادی داشت خومونی رفتارمی کرد اصلاً انگار نه انگار که چند شب پیش جلو بقیه ضایعش کرده بودم

این دفعه دیگه نباید خرابکاری می کردم... باید هر جور شده تو این سفر کار و یکسره می کردم ادامه این ماجرا اصلاً به نفعم نبود

-ممنون

اتابک به امید اشاره کرد

-معرفی نمی کنی؟

بازوی امید و گرفتم و سرمو بلند کردم و نگاهش کردم  
 -برادرم ارتام چند روزی هست که از لندن برای دیدن من آمده  
 اتابک دستشو به طرف امید دراز کرد  
 -خوشوقتم منم فرامرز هستم  
 احساس کردم که عضله های امید سفت شد نگاه تیز و برنده ای به اتابک کرد  
 و رو به من گفت  
 -اوا قراره با ایشون بریم سفر  
 می دونستم نمی خواد با قاتل ارمی صحبت کنه چه برسه به این که بخواد  
 بهش دست هم بده  
 -ارتام جان ما با هم صحبت کرده بودیم  
 به اتابک نگاه کردم  
 -معذرت میخوام ارتام یکمی دیر جوشه و به راحتی با هر کسی اخت نمیشه  
 اتابک ابرویی بالا انداخت  
 -به ظاهرش که نمیداد از این اخلاقا داشته باشه  
 امید-حالا که آمده  
 اووووووف این کار و خراب نکنه خیلیه... کاش تا اخر هیچی بهش نمیگفتم  
 لبخند مسخره ای زد و گفتم  
 -شما به دل نگیرین  
 امید چنان پشت چشمی برام امد که حد نداشت

هنوز اون لبخند مسخره روی لبام بود که چشمم بهش افتاد... ضربان قلبم رفت روی هزار... داشت با سروش به طرفمون می امد... نگاهی به امید انداخت و پوزخندی زد که از چشمم دور نمودند

سروش-بابا شما کجایین ما خیلی وقته که منتظرتونیم

-سلام ببخشید دیر شد همش تقصیر ارتامه نمی خواست بیاد

سروش دستی روی شونه امید گذاشت

-اقا ارتام با ما به از این باش که با خلق جهانی

امید با انزجار دست سروش و از روی شونش انداخت... اخ که دلم میخواست

با صدای بلندبخندم هیچ وقت نمی تونست عصبانیت خودشو کنترل کنه

چقدر به خاطر این اخلاقش با ونداد سر به سرش می داشتیم

-سلام... اوا که گفت سریع با هر کسی صمیمی نمی شم

سروش به طرف رامین برگردوند... بهش لبخندی زد و دستشو به طرفش دراز

کرد

-شما باید تیرداد باشین دوست پسر اوا

هیییییییییی خل دیونه داره چیکار می کنه خاک تو سرت مثلا داداشمی یه ذره

غیرتی بازی در بیار بازم صد رحمت به ونداد... به رامین نگاهی کردم بر

خلاف انتظارم رامین بهش دست داد

-سلام... درسته ولی اوا از شما چیزی به من نگفته بود-اوا دیگه کلا همه

کاراش چپکيه



حتی جرات حرف زدن نداشتم... امید هم که داشت یه بند برای خودش چرت و پرت می گفت... یکی نیست بهش بگه این چه طرز حرف زدن خیر سرت دکتر این مملکتی یه خورده باکلاس بحرف ابرومو بردی

سروش -داره دیر میشه بهتره راه بیافتیم... من میگم با دو تا ماشین بریم ماشین من و تیرداد نظرتون چیه

امید نگاهی به من انداخت

-موافقم پس ما با تیرداد میاییم چون من اصلا حوصله رانندگی کردن ندارم ای درد نگیری امید حالا من چجوری زیر نگاههای پر از نفرت رامین دووم بیارم

بعد از موافقت بقیه امید ماشینشو و پارکینگ شرکت گذاشت... تازه متوجه دو تا دختری که تو ماشین یروش نشسته بودن شدم هر دو قیافشون از اون غلط اندازا بود... به طرف ماشین رامین رفتم... می خواستم در عقب و باز کنم که امید جلومو گرفت و خودش عقب نشست و قفل در زد... یعنی چی این چرا اینجوری می کنه... چند ضربه به شیشه زدم

-ارتام بیا برو بشین جلو

زیر نگاه های خیره رامین معذب بودم... خدا یا الان داره پیش خودش چه فکرای می کنه... دلم نمی خواد منو به چشم یک خ\*ی\*ا\*ن\*تکار ببینه باید براش توضیح بدم حتی اگه دیگه منو نخواست

امید با شیطنت ابرویی بالا انداخت

-نچ دوست پسر توئه من جلو نمی شینم

فرامرز پوزخندی زد و بهم گفت

-چه برادر روشنفکری داری

طعنه تو کلامش به راحتی اشکار بود ولی وقتی تمام نقشمو برای امید گفته بودم اونم گفته بود می خواد مثل من رفتار کنه تا بهمون شک نکنن فقط براش یه لبخند مصنوعی زدم... در جلو رو باز کردم و بدون هیچ فکری دیگه ای نشستم همین که در و بستم ماشین به راه افتاد... پشت ماشین روش به راه افتادیم... سکوت بدی تو ماشین حکم فرما بود... باید یه چیزی می گفتم... حرفی می زدم و این سکوت لعنتی و میشکستم

-رامین

حتی نگاهمم نکرد... دوباره صداش کردم

-رامین

همون جور که نگاهش به جلو بود گفت

-مگه دفعه قبل بهت نگفتم که دیگه اسم منو به دهن کثیفت نیار حرفش مثل خنجر تیزی تو قلبم فرورفت... از کی تا حالا دهن من شده بود کثیف... مگه چکار کرده بودم جز این که تنها حقیقت و نگفته بودم دستامو مشت شده نگه داشته بودم و سعی داشتم اون قطره اشک مزاحمی که تو چشمامم راه پیدا کرده بود و دیدمو کم... پپین نریزه امید- بهتر درست صحبت کنی وگرنه دفعه بعد این منم که جوابتو میدم امید با چنان تحکم و عصبانیتی این حرف و زد که منم جا خوردم نگاهی به رامین انداختم... داشت ازاینه به امید نگاه می کرد

-تو یکی بهتره خفه شی تا نکشتمت

با عصبانیتبه طرفش برگشتم

-تو اجازه نداری به امید توهین کنی

قهقهه بلندی زد... ان چنان بلند میخندید که صدای خندهاشم برام ترس برانگیز بود با تعجب داشتم نگاهش میکردم که یکدفعه با پشت دست محکم کوبید تو دهنم... اون قدر محکم زده بود که مزه شور خون و تو دهنم احساس کردم

تو بهت کاری که کرده بود بودم... چرا زد... مگه چی گفته بودم

امید از پشت یقه رامین و محکم گرفت و اونو به طرف خودش کشوند طوری که کنترل ماشین از دست رامین خارج شد

امید داد بلندی کشید

-چ غلطی کردی ها!!!!!!!!!!!! ان؟؟؟

ماشین داشت با سرعت زیاد ی از جاده منحرف می شد... دستمو روی فرمون

گذاشتم و فرمونو کمی پیچوندم

-رامین ترمز بگیه—————ر...

بعد دو مین ما شین ایستاد... ایستادن همانا و پیاده شدن این دو تا هم همان

... اصلا توجه نداشتن که تو جاده هستیم... با مشت و لگد افتاده بودن به جون

همدیگه و تا سر حد مرگ داشتن همدیگه رو میزدن... با مشتیه که رامین به

امید زد از بهت خارج شدم... از ماشین پایین پریدم... بازوی رامین و کشیدم

و پرتش کردم عقب

-خجالت بکش این کارا چیه می کنی

یا خدا این چرا مثل وحشی ها داره به طرفم میاد... به طرفم هجوم آورد... به امید که روی زمین افتاده بود ناله می کرد نگاه کردم... کتک بدی خورده بود... داشتم خفه می شدم رامین دستا شو دور گلوم حلقه کرده بود و فشار میداد... احساس گیجی داشتم بهم دست میداد... همه چیز دور سرم داشت می چرخید... نفس کم آورده بودم... چشمم کم کم داشت روی هم می افتاد که احساس کردم گلوم ازاد شد.. با شدت روی زمین افتادم و سرفه کردم چشمم باز کردم... امید روی سینه رامین نشست بود و با مشت افتاده بود به جوش... نه رامین نباید کتک بخوره

هنوز احساس گیجی داشتم... با سختی از سر جام بلند شدم به طرفشون رفتم  
 امید - خودم می کشمت ک\*ث\*ا\*ف\*ت  
 اون اجازه نداشت به رامین من توهین کنه  
 خونم به جوش آمده بود... محکم امید و از روی رامین پرتاب کردم و خودم به طرف دیگه افتادم... هر سه تامون روی زمین ولو شده بودیم و نفس نفس می زدیم

رامین دوباره بلند شد... دیگه نمی تونستم تحمل کنم بلند داد زدم  
 -رامین و رو چون مامانت بس کن... این کارا واسه چیه... چرا نمیذاری بهت توضیح بدم  
 پوزخندی زد

-سوار شید... حالم از جفتون بهم می خوره

بدون گفتن حرف دیگه ای سوار ماشین شد به طرف امید رفتم با ناراحتی

داشت نگاهم می کرد

-امید حالت خوبه؟؟

سرشو تکون داد

-بلند شو باید بریم تا بهرنگ و اتابک شک نکردن

-اناھید رامین در مورد من چیزی نمی دونه درسته !!

سرمو به نشونه درستی حرفش تکون دادم

-در مورد ارمیتا چی؟

-بازم سرمو تکون دادم

-چرا بهش نگفتی؟

-امید بریم دیر شد

فوری ازش فاصله گرفتم تا بیشتر از این سوال پیچم نکنه... در جلو رو باز کردم

و خیلی ریلکس سوار شدم... رامین سرش روی فرمون بود... دستمو روی

شونش گذاشتم فوری سرشو از روی فرمون بلند کرد و دستمو پس زد ...

-به من دست نزن

خیلی خودمو کوچیک کرده بودم ... تا حالا هیچکس باهام اینجوری برخورد

نکرده بود

در حالی که سعی داشتم جلو ریزش اشکامو بگیرم به ارومی گفتم

-باشه هر جور تو بخوای فقط اینو بدون خودت نخواستی بدونی

رومو ازش گرفتم و به پنجره کناری چشم دوختم

همون موقع امید در عقب باز کرد و سوار شد... یک ساعت بود که تو راه بودیم و صدای هیچ کس در نمی امد... با صدای زنگ تلفن امید سکوت خفقان اور داخل ماشین شکسته شد... به طرفش برگشتم

-چرا جواب نمی دی؟؟؟

نگاهی غمگینی بهم انداخت و گوشیشو به طرفم گرفت و رو بلند گو گذاشت بعد از گذشت دو مین که نه امید حرف می زد نه طرف مقابلش ... صدای طرف مقابل شنیده شد

-امید لال شدی ان شاا... چرا جواب نمی دی بیشعور

با ناباوری سرمو از روی گوشی بالا اوردم و نگاه متعجبمو به امید دوختم... گوشام هیچ وقت صاحب این صدا رو اشتباه نمی گیره صدای ارشام بود امید نگاهشو ازمو گرفت و بعد از یک نفس عمیق جواب داد

-سلام داداش

-داداش و زهر مار... داری چکار می کنی مثلا تو اونجا چشم و گوش منی... قرار بود مراقب اناهیید باشی چی شده چرا این دختره سرتق خبری ازش نیست

با شنیدن حرفای ار شام به تای ابروم به حالت تیک بالا پرید... پس امید داره جاسوسی منو می کنه و خبر همه کارامو به خانوادم میده

سرشو بالا آورد و با یه لبخند کج نگاهم کرد

-این دختره سرتق الان داره صداتو می شنوه

-جون من !!!!

-جون تو

-پس خاک بر سرت کنن باز بند و اب دادی

-حالا مگه چی شده زنگ زدی فقط فحش بدی ؟

ارشام یکدفعه جدی شد

-امید جدا از شوخی به خدا نمی بخشمت اگه انی برگرده مثل سابق بشه

...مامان دیشب یه خواب بد دیده...امید بفهم باید مراقبش باشی نمی خوام

هیچ اتفاقی براش بیافته دیگه دوست ندارم گوشه بیمارستان بستری بشه...با

رامین شوهر انی صحبت کن یه چند وقت انی و بفرسته پاریس

رامین نگاهی به هر دوی ما انداخت

امید - باشه ببینم چی میشه

-ببینم چی میشه نداریم...راستی شوهر انی پلیسه فکر کنم بهتره همه

چیزو بهش بگی تا خیال هممون راحت بشه

خدایا دیگه طاقت نداشتم گوشه و از دست امید چنگ زدم

-ارشام من حالم خوبه خودمم می تونم از خودم مراقبت کنم پس لطفا اینقدر

سفارش نکن

-تو اگه عقل درست و حسابی داشتی نمی داشتی ...

دیگه حرفشو ادامه نداد...به امید نگاه کردم...بهش گفته بود می دونم وگرنه

ارشام خیلی وقت بود در این مورد چیزی نمی گفت

تماس و قطع کردم و گوشه و طرف امید پرتاب کردم و داد زدم

-خیلی نامردی تو نباید چیزی می گفتی

حقشون بود که بدونن

اینقدر عصبانی بودم که دیگه چیزی نگفتم چون می دونستم با این اعصاب  
 حتما یکیو ناراحت می کنم... هندز فریمو توی گوشم گذاشتم تا به چیز دیگه  
 ای فکر نکنم

رامین :

۲ ساعت بود که یکسره داشتم رانندگی می کردم ولی اصلا حواسم به جاده  
 نبود... تمام حواسم حول و هوش حرفای انی و امید می چرخید... اصلا این  
 کیه... امید کیه که ارشام انی و بهش سپرده

از این همه بی عرضگی خودم لجم گرفته بود... تمام ذهنم نفرت از انی بود  
 ولی قلبم چی با این باید چکار می کردم عاشق شده بودم هیچ وقت فکر نمی  
 کردم دوباره بتونم به کسی دل ببندم ولی بستم... بستم و دوباره رودست  
 خوردم... زیر چشمی به انی نگاه کردم سرشو به شیشه ماشین تکیه داده بود و  
 چشمش بسته بود صدای نفس های منظمش نشون دهنده این بود که خوابه  
 ... از اینکه به امید نگاه کردم با یه اخم بزرگ داشت بیرون و نگاه می کرد... الان  
 وقت خوبی بود... انی خواب بود بعدا باید حسابمو باهاش تصفیه می کردم  
 ولی الان باید می فهمیدم امید کیه

خیلی جدی

-تو کی هستی

نگاهشو از پنجره گرفت و با همون اخم نگاهم کرد... پوزخندی زد

-از زنت بپرس بهت می گه





\_\_\_\_\_ه پس آگه جایگاهی تو قلبت نداره دیگه اجازه نداری

بهش نزدیک بشی

با پرخاش گفتم

-تو چکاره ای که برای من تعیین تکلیف می کنی

-فعلا که همه کارش

با این حرفش خونم به جوش رسید دندونامو محکم روی هم فشار ددم و با

عصبانیت از لای دندونام گفتم

-خفه شو تا خودم خفت نکردم

پوزخندی زد و بی اعتنا بهم به عقب تکیه داد

گوشیم زنگ خورد به دومین زنگ نکشید که فوری جواب دادم

-بله سروش

-تیرداد سه نکن ولی یه جا به یه بهونه ای نگه دار تو صندوق عقب ماشینت

سه تارانی و کیک هست بردار ولی خودت نخور ولی حتما به او و برادرش

بده

-خب واسه چی ???

-احمق می گم سه نکن کاری رو که گفتم انجام بده بدشم مسرتو طرف

جنوب کج کن

دیگه نداشت حرفی بزمن

-چی می گفت

یه نگاه از اینه بهش انداختم خیلی رو داشت به قران

انی تکونی به خودش داد و اروم چشماشو باز کرد...یه نگاه بهم انداخت و  
صاف سر جاش نشست

اناهید :

سرم خیلی درد می کرد از بس فکرای جور واجور کرده بودم سردرد شده بودم  
یه نگاه به رامین انداختم بی توجه داشت رانندگیشو می کرد...چقدر دلم براش  
تنگ شده بود دوست داشتم باهاش حرف بزنم یه بار دیگه نگاهم کنه

به عقب برگشتم امید هم بی خیال به صندلی تکیه داده بود و توفکر بود

با صدای ارومی گفتم

-امید

نگاهشو به سمتم گرفت

-جونم

-سرم خیلی درد می کنه یه قرص دری بهم بدی

خودشو جلو کشد

-اره دارم از زیر چشم به رامین نگاه انداختم متوجه فشار دادن عست هاش به

فرمون شدم...نگاهمو ازش گرفتم و به امید دوختم ای سردرد لعنتی داشت

ادیتم می کرد...کولشو گرفت و از توش یه قرص و اب مدنی بیرون کشید

-بیا اینو بخور خوب میشی

همون جور بی رمق داشتم نگاهش می کردم دستمو جلو اوردم که قرص و

ازش بگیرم که ماشین ایستاد

به رامین نگاه کردم...چنگی به داخل موهاش زد همون طور که به جلو خیره

شده بود گفت

- برنامه تغییر کرده قرار بیهوشتون کنم و بریم جنوب  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم... امید اخمی کرد و گفت  
 -عجب پس این طور که بوش میاد برامون برنامه دارن و این در صورتیه که ...  
 خیره نگاهم کرد و حرفشو قطع کرد... اب دهنمو قورت دادم  
 نه امکان ندا شت اگه می شناختم همون موقع همه چیز لو می رفت ولی الان  
 من هدفم به چیز دیگه بود انتقام  
 رامین نگاهش بین من و امید بود  
 پوزخندی زدم  
 -\_\_\_\_\_ه اونا می خوان با ما بازی کنن پس ما هم میریم تو بازی  
 ولی به شیوه خودمون بازی می کنیم  
 گرچه به حرفی که زده بودم زیاد ایمان ندا شتم به هر حال ما جلو ادم بزرگی به  
 اسم فردین اتابک ایستاده بودیم  
 من و امید خودمونو به بی هوشی زده بودیم... رامین هنوز هم باهام حرف نمی  
 زد و خصمانه با امید برخورد می کرد  
 ماشین ایستاد... صدای پایین اومدن شیشه به گوشم خورد  
 -عالیه خوشم اومد  
 -سروش چرا باید بی هوششون می کردم  
 -تو کاری به این کارا نداشته باش حالا دنبال ما راه بیافت  
 بعد از چند دقیقه اروم کمی چشمامو باز کردم... از فضای تاریکی که توش  
 قرار داشتیم وهم برم داشت

-صداتون در نیاد

سروش -تیرداد تو باید بری دنبال کارا

-خب بذار استراحت کنم بعدا میرم

-نه همین الان باید بری دنبال طرف ادرسشم برات نوشتم

بعد از چند دقیقه احساس کردم در ماشین باز شد و تو ب\*غ\*ل کسی قرار

گرفتم... خیلی سعی کردم که بدنم نلرزه... عرق سردی به پشتم نشسته بود

...ضربان قلبم بالا رفته بود داشتم می میردم یعنی رامین و کجا فرستاده بودن

همین جور تو فکر بودم که محکم به زمین خوردم...

اخ الهیی به سنگ لحد بخورین کمرم شکست

لبمو گاز گرفتم تا صدایی ازم در نیاد... درد بدی تو بدنم پیچیده بود... می

خواستم چشمامو باز کنم که احساس کردم

بدنم بیشتر درد گرفت... اخ ع\*و\*ض\*ی داشت با طناب دست و پامو می

بست... وقتی کارش تموم شد روی زمین کشوندتم و به طرفی پرتابم کرد

...بعدشم صدای بسته شدن در

چشمامو اروم باز کردم تو به اتاق نیمه تاریک بودم نگاهمو به دور و اطراف

انداختم که چشمم به امید افتاد که دمر روی زمین افتاده بود... اروم صداش

کردم

-امید

صدایی ازش در نیامد

یه بار دیگه بلند تر صداش کردم

-امید

-کوفت و امید

سرشو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد

-خاک تو سرت کنن انی از اول هم لورفته بودی

بعدم ادمو در آورد

-ما هم بازیشون میدیم اره جون خودت چه بازی هون اول دست و پامونو

بستن

-من که همون ن موقع بهت گفتم که آگه می ترسی نیا

-انی خواهش م یکم حرف نزن اصلا اعصاب ندارم

می خواستم حرفی بزnm که در با صدای بلندی باز شد و فردین و سروش با یه

لیخند مزحک با افرادشون وارد شدن

اتابک به نزدیکم اومد

-به به انی خانوم شما کجا اینجا کجا خانم خوشگله

بعد چنان قهقهه ای زد که گفتم الانه که گوشام کر بشه

به طرف امید برگشت

-اوه اینم شوهر خواهرته همون خواهرت که خیلی نانس بود

عزیزم

حالم از حرفاش داشت بهم می خورد با این حرفاش داد امید بلند شد

-خفه شو اشغال روانی ک\*ث\*ا\*ف\*ت آگه را ست میگ ید ستامو باز کن تا

نشونت بدم حروم زاده

-اوه اوه زبون در آوردی بلبل زبونی می کنی... اه راستی زنت داشت میمرد  
زیادی امید امید می کرد

امید داد بلندی کشید و اتابک و افرادش بلند زدن زیر خنده  
اشک بود که تو چشمام حلقه بسته بود داشتم داغون می شدم  
اتابک سیلی محکمی به امید زد که امید ساکت شد

اتابک -دیگه زیادی داری واق واق می کنی خفه خون میگیری یا نه  
سرمو پایین انداختم تا نگاهم تو نگاه امید نیافته شرم داشتم از نگاه کردن بهش  
اتابک به طرفم آمد و دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد... سرمو به  
تندی از دستای کثیفش بیرون کشیدم... چند شم میشد این دستای کثیف که  
بوی خون میداد این دستا که خواهرمو کشته بود بهم بخوره  
-اخ اخ حیف این صورت خوشگل که باید داغون بشه کار بدی کردی دنبالم  
اومدی

سرشو نزدیک آورد... سعی کردم تا از حرص تو صدام کم کنم گفتم  
-چجوری منو شناختی

پوزخندی زد

-کار سختی نبود از همون لحظه اول شک کردم... هنوز اون صدای پر  
صلابت که تو دادگاه علیه‌م بلند بود تو گوشمه... چرا برگشتی؟؟؟

پوزخندی زد

-خودت چی فکر می کنی؟

چهره متفکری به خودش گرفت و بعد از چند لحظه بشکنی تو هوا زد  
-اها حتما دلت برام تنگ شده بود

سروش نزدیک صورتم آورد و لباسو جلو کشید  
 حالم از این همه کستاختیش داشت بهم میخورد... تمام جراتمو جمع کردم و  
 تف کردم تو صورتش... اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد چنان سیلی بهم زد  
 که هیچ کس بهم نزده بود... تمام صورتم داشت می سوخت  
 -دفعه آخرت باشه چنین غلطی کردی  
 پوزخندی زد

-من برای نابودی تو امدم  
 -اخه ولی کور خوندی بچه اول خودتو به نابودی می کشونم... حالا بگو جز  
 خودتو این جغله دکتر کی دیگه خبر داره من ایرانم  
 فقط نگاهش کردم  
 -نمی خوای بگی  
 بازم نگاهش کردم  
 -قربان

اتابک به سمت مردی برگشت  
 -کی به تو گفت بیایی اینجا مگه نفرستاده بودمت دنبال کاری  
 سروش من منی کردی و بعد گفت  
 -رئیس متاسفم من یه اشتباهی کردم  
 اتابک با همون قیافه خشن نگاهش کرد و عصبی گفت  
 -باز تو چه گندی بالا آوردی ؟  
 سروش - تیرداد... اون



-اون چی؟

-اون پلیسه

در ان واحد هم من هم امید به هم نگاه کردیم... خدایا رامین هم لو رفته بود...  
 ...اخه این همه بدببیری پشت سر هم

فردین داد بلندی کشید و گفت

-خفه شو لعنتی مگه تو نگفتی مورد اعتماد از کجا فهمیدی؟

سروش -یکی از بچه ها همیشه مراقبش بود تو چند ماه اخر دیگه بهش اعتماد کرده بودم ولی الان

-الان چی؟

-بهش گفته بودم باید خطش عوض بشه... بهش یه خط جدید دادم و خودم مثل همیشه تو گوشیش همراه با یه میکروفون گذاشتم... ولی اون بالا فاصله بعد از روشن کردن گوشیش با فرماندش تماس گرفته و موقعیت ما رو اعلام کرده

اتابک داد وحشتناکی کشید و به طرف امید رفت و تا تونست زیر بار مشت و لگد گرفتتش

اتابک - ک\*ث\*ا\*ف\*ت\*ع\*و\*ض\*ی\*تو\*ام\*هم\*دست\*شی\*اش\*غ\*لا\*هم\*ت\*ون\*و\*می\*ک\*شم  
 اسلحشو در آورد و به طرف سروش نشونه گرفت

سروش با رنگ پریده گفت

-رئیس من...

-خفه شو تو با سهل انگاریت باعث شدی موقعیتیم به خطر بیافته

ما شه رو کشید با صدای تیر چشمامو بستم... نفسم به شمارش افتاده بود  
 ... اتابک به هیچ کس رحم نداشت مرگ خودم اصل برام مهم نبود ولی امید و  
 رامین اونا برام عزیز بودن و به خاطر من به خطر افتاده بودن  
 به یاد رامین اشکی از گوشه چشمم چکید  
 دستی محکم چونمو گرفت... چشمامو باز کردم اتابک بود اینقدر محکم  
 چونمو فشار میداد که احساس کردم الانه که چونم بشکنه  
 -چیه ازش خوشت اومده بود که داری براش اشک می ریزی  
 -ولش کن ع\*و\*ض\*ی بهش دست نزن  
 امید بود که در عین تقلا کردن داشت داد می کشید  
 -اوخی دوست نداری کسی به خوار زنت دست بزنه ولی نگران نباش من  
 کاری می کنم که خودش هر روز ارزوی مرگ بکنه  
 تو صورتتم دقیق شد و ادامه داد  
 -چند روز دیگه این صورت خوشگل و بدون نقص مال شیخای عرب میشه  
 چنان خنده وحشتناکی سر داد که سرم سوت کشید... از شنیدن حرفاش مو به  
 تم راست شده بود  
 اتابک - پژمان  
 -بله رئیس  
 -مقدمات کار مرگ و فراهم کن... دوزوج جوان  
 قلبم داشت تو سینه محکم می تپید منظورش از این حرفا چی بود  
 رامین :

اه لعنتی دارم از خستگی میمیرم... سروش به محض رسیدنم ازم خواسته بود که سیم کارتمو عوض کنم و باز طبق معمول خودش اینکارو انجام داد...دیگه تو این چند وقته روند کاراش دستم اومده بود همیشه سیمکارتا رو عوض می کرد چند دفعه اول شک کرده بودم که توش میکروفون کار گذاشته باشه برای همین همیشه نگاه مب کردم و مراقب حرفام بودم...به ادرسی که تو دستم بود نگاه کردم...روباه این دیگه چه اسم مسخره ایه روی خودش گذاشته

سروش بهم گفته بود که روباه یه واسطه...واسطه رک کردن دخترا از مرز...باید هر چه سریع تر این اطلاعات و به سرهنگ می رسوندم بعدا معلوم نبود بتونم موقعیتی فراهم کنم یا نه

شماره سرهنگ و گرفتم

-الو

-سلام جناب سرهنگ

-بزرگ نیا چه خبر

(حالا بماند این سرهنگ جدیدا سلام کردن یادش میره سریع میگه چه خبر)

-قربان من زیاد وقت ندارم فقط بهتون بگم اسم واسطه شون روباهه الانم دارم

میرم دنبالش

-خیلی خب سعی کن با من در تماس باشی خونه ای که توش اقامت دارین

همونیه که با خط قبلی اس ام اس کردی دیگه

-بله قربان

-بزرگ نیا می خوام تو این عملیات هم مثل عملیات های دیگه بدرخشی

-ناامیدتون نمی کنم قربان

بعد از قطع تلفن به ادرسی که سروش بهم داده بود رسیدم... یه جون ۲۹-۳۰ ساله... قد بلند... صورتی سبزه ابروهای کلفت که ابروی سمت راستشو با تیغ از وسط یه خط انداخته بود... سیگاری که توی دستش بود نشونه رمز بود طبق قرار دو بار چراغ دادم اونم بدون معطلی سوار شد

-تیرداد

-درسته

-راه بیافت تا کسی متوجه نشده

م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه\* انگار من نوکرشم... نزدیک خونه رسیده بودم که گوشیم زنگ خورد

یا خدا شماره سرهنگ بود... سرهنگ هیچ وقت با من تماس نمی گرفت مگه اینکه موقعیت خطرناک باشه یا اتفاقی افتاده باشه... با وجود روباه تو ما شین امکان صحبت نداشتم بعد از خوردن چند زنگ صدا قطع شد... یه نفس اسوده کشیدم ولی به ثانیه نکشیده بود که دوباره گوشیک زنگ خورد ایندفعه برای اینکه زیادی تابلو نشم جواب دادم

-بله

الان دیگه وقت محترمانه صحبت کردن نبود

-بزرگ نیا لو رفتی سریع موقعیت و ترک کن و بیا فلکه اصلی بچه ها اونجا منتظرتن

تا پیام بفهمم چی شده تماس قطع شد

لورفتم این امکان نداشت... فقط در یک صورت اره... لعنتی می دونستم اونا  
لوم دادن کارانی و امید بود... ادمای رذل  
به طرف روباه که موشکافانه داشت نگاهم می کرد برگشتم و خیلی جدی و  
محکم طوری که شک نکنه گفتم  
-همینجاست پیاده شو... در مشکیه سه تا زنگ پشت سر هم بزن و بعد از یه  
مکث یه تک زنگ اسم رمز هم اسمان روشن  
بدون هیچ حرفی پیاده شد... به محض پیاده شدنش پامو روی گاز گذاشتم و  
خودمو به بچه ها رسوندم... بچه ها جلو فلکه منتظر بودن وسایلمو از داخل  
ماشین برداشتم و ماشین و همونجا رها کردم  
یکی از سربازها به طرفم اومد  
-جناب سرگرد  
-ازادی... سوار شین بریم  
تارسیدن به ستاد تو و فکر بودم اعصابم به حدی خورد بود که دوست داشتم با  
همه دعوا کنم  
با ورودم به ستاد با سرهنگ روبه رو شدم  
سلام نظامی دادم و پامو روی زمین کوبیدم  
-جناب سرهنگ  
-سرگرد خوش امدی  
-ممنون قربان ولی چه اتفاقی افتاده... چرا گفتین لورفتم من که هنوز کاری  
نکرده بودم که از عملیات کشیدیم بیرون

-صبر داشته باش ... ما اونجا جاسوس داشتیم ... بعد از تماس تو بهم زنگ زد  
و فقط گفت که تو لو رفتی و اتابک هم سروش و کشته مثل اینکه از طریق  
سیمکارتت کنترلت کردن

شک زده به سرهنگ نگاه کردم ... یعنی خودم گاف داده بودم و ربطی به انی  
نداشت

-شما مطمئن اید که از طریق خط ردیابی شدم شاید کس دیگه ای ...  
نداشت حرفمو ادامه بدم

-نه از طرق خطت بوده

پس اگه من لو رفته باشم نکنه انی هم لو رفته باشه ... خفه شورامین تو ازش  
متنفری ... خب متنفتر باشم ... نه اصلا کی گفته که متنفرم ... اره متنفرم ازش  
بدم میاد اون حتما دستش با اونا تویه کاسه ... نه اگه دستش باهاشون تویه  
کاسه بود که ازم نمی خواستن که بی هوششون کنم

با جدیت و مثل همیشه گفتم

-قربان همراهام چی ؟

-هنوز اطلاعی در موردشون نداریم

-قربان بذارین من برگردم داخل باند

-چی می گی بزرگ نیا می گم لو رفتی متوجه میشی ما از همینجا تحت  
نظرشون داریم

دلَم مثل سیر و سرکه می جوشید ولی کاری از دستم بر نمی امد

یک هفته از شون بی خبر بودیم در واقع هیچ کاری انجام نمی دادن... انگار متوجه شده بودن پلیس دنبال شونه... سرهنگ بهم اجازه بیرون رفتن نمی داد و فقط اجازه داشتم از خود ستاد پی گیر ماجرا باشم... دلم سخت بی تاب بود ولی نمی تونستم حرفی بزنم

با صدای در رشته افکارم پاره شد

-جناب سرگرد سرهنگ خواستن برین به اتاق جلسات

-می تونید برید

پرونده رو جمع کردم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم

-بیا تو

وارد اتاق شدم و سلام نظامی دادم

-ازادی

سرهنگ مرادی و سرهنگ محمدی و چند نفر دیگه هم تو اتاق بودن

-بشین سرگرد

روی صندلی پشت میز نشستم

-اتفاقی افتاده قریان؟

-دیروز تو یکی از دره های خارج از شهر دو تا جسد پیدا کردن که کاملاً

سوخته شده بودن و ما نتونستیم هویتشونو مشخص کنیم

-درسته در جریان هستم

سرهنگ ادامه داد

-ولی امروز پزشکی قانونی اعلام کرده تو انگشت یکی از اجساد یک حلقه

پیدا شده

دقیق تر سرهنگ و نگاه کردم

جعبه ای جلو روم گذاشت و گفت

-ببین اینو می شناسی

با تردید گفتم من ???؟

-بله راستش ما حدس می زنیم اجساد متعلق به اناهاید رادمنش و دکتر امید

فرهنگد شوهر خواهرشون باشه

فقط جمله دوم سرهنگ و فهمیدم...دکتر امید فرهنگد شوهر خواهر اناهاید

فوری پرسیدم

-سرهنگ شما امید فرهنگد می شناسین اون کیه ؟

-ایشون یکی از پزشکای بنام کشورماست چند سال تو پاریس زندگی کرده و

همسر ارمیتا رادمنش خواهر بزرگ اناهاید رادمنش طبق اطلاعاتی کنخ ما

بدست آوردیم و خود اناهاید رادمنش بهمون داده... ارمیتا برای اینکه جون

خواهرش اناهاید و نجات بده توسط فردین اتابک کشته میشه و اناهاید هم به

ایران میاد تا انتقام خواهرشو بگیره

با حرفای سرهنگ گیج بودم گیج تر شدم

-اتابک چرا باید ارمیتا رو می کشته

-اناهاید توی پاریس باعث محاکمه شدن و به دادگاه کشیده شدن اتابک میشه

ولی اتابک با استفاده از نفوذی که داشته می تونه در بره ولی دست از سر اناهاید

بر نمی داره... تا اینکه یه روز گیرش میاره و می خواسته بکشش که خواهرش

ارمیتا سر می رسه و به خاطر شباهت فوق العاده زیادی که با هم داشتن با



زیرکی خواهرشو فراری میده ولی متاسفانه خودش گیر میافته و به بدترین شکل اول شکنجش میدن بعدم می کشنش... بعد از اون اتفاق اناهد تو بیمارستان بستری میشه و امید به ایران بر می گرده ولی وقتی اناهد به ایران میاد امید به خاطر احساس مسئولیتی که نسبت بهش داشته همیشه مراقبش بوده

تک تک کلامات سرهنگ داشت به اتیش می کشوندتم... داشتم دیونه می شدم چرا انی خودش این حرفا رو بهم نگفت ...

حالا دلیل اشکا شو می فهمم... دلیل غصه ها شو... خدای من... من چکار

کردم من اونو از خدم روندم بهش تهمت زدم... خدایا من غلط کردم

-سرگرد اینا رو نگفتم که بری تو فکر گفتم که در جریان باشی چون شما بیشتر

باهاشون در ارتباط بودین حدس زدم شاید شما بتونید بشناسید

دلش شور افتاده بود... خیلی سعی کردم تا به حس ترسم غلبه کنم... دستامو که

لرزش پیدا کرده بود جلو بردم و جعبه رو گرفتم و بدون معطلی باز کردم... از

چیزی که دیدم قلبم وایستاد و دهنم باز موند چند دفعه پشت سر هم پلک زدم

... تک خنده ای کردم و بعد با ناباوری سرمو چند دفعه به طرف مخاطف تکون

دادم... حلقه رو از داخل جعبه بیرون اوردم و از سر جام بلند شدم

زیر لب گفتم

-انی ...

نفس کشیدم بلند شده بود... اشک چشمامو می سوزوند... دیگه نمیتونستم

خودمو کنترل کنم بلند داد کشیدم

-اناهید

دیونه شده بودم... کنترلی روی کارام نداشتم این همون حلقه ای بود که روز

عقدمون تو محضر دستش کردم

-سرگرد

به سرهنگ و بقیه که شکه داشتن نگاهم میکردن نگاه کردم

-می کشمشون... این امکان نداره

به سرهنگ نگاه کردم وادامه دادم

-سرهنگ شما دارین دروغ میگین... می خوام اجساد و بینم

-بزرگ نیا اون جسدیه زنه و تونمی تونی ببینی در ضمن اجساد سوخته و قابل

شناسایی نیستن

داد بلندی کشیدم

-اون زن محرم منه... اناهیذ زن منه ...

سرهنگ با چشمايگرد شده سرم داد کشد

-خودتو جمع کن سرگرد این کارا چیه می کنی... این حرفا چیه؟؟

-سرهنگ خواهش می کنم بذارین بینم... اناهیذ من نمرده... زن من نمرده

سروان جلالی و ر سولی به سمتم آمدن و به زور روی صندلی نشوندنم و یه

لیوان اب دستم دادن

سرهنگ- سرگرد توضیح می خوام بابت این کارات... تو کی بارادمنش ازدواج

کردی

-نزدیک یک ساله

ایندفعه دیگه چشمای سرگرد نزدیک بود از کاسه در بیاد

به حلقه نگاه کردم و گفتم

-این همون حلقه ایه که تو محضر دستش کردم

-بزرگ نیا این حرفات ...

به میون حرفش او مدن

-بیخشید میشه تنها باهاتون صحبت کنم

سرهنگ از سرهنگ مرادی و محمدی عذرخواهی کرد و بقیه رو به بیرون

فرستاد

-خب می شنوم

همه چیز و گفتم از ا شناییم با اناهد ... از ازدواج زوری که بعدتبدیل به عشق

شد از سیلی که به انی زدم ... از تهمتام ... سرهنگ از جلد نظامیش خارج شده

بود و مثل یه پدر به حرفام گوش می داد

حرفام که تمام شد یه لیوان اب دستم داد و مجبورم کرد که بخورم

دست گرمش روی شونم گذاشت و گفت

-بهت تسلیت می گم پسرم ... حالا که اجسادشون شناسایی شدن با استفاده

از مدارکی که پیدا کردیم می تونیم دستگیرشون کنیم

-منم باید تو عملیات باشم

-نه رامین تو ...

-سرهنگ خواهش می کنم بهم اجازه بدین قول می دم عملیات و خرابکنم

-خیلی خب

-----  
-----

اناهید :

سعی کردم تا بغض تو صدامو مهار کنم

-امید

-هوم

-یعنی چه بلایی سر رامین آوردن اون الان کجاست

امید لبخندی زد و گفت

-معلومه خیلی دوستش اری این چند روزه حالی از اقا داداشت نپرسی یه

وقت هی رامین رامین می کنی

قطره ای اشک از گوشه چشمم پایین افتاد

-هیچ وقت فکر نمی کردم اینجور گرفتار بشم

-عشق همینه... اصلا متوجه نمی شی کی به وجود میاد وقتی می فهمی که

تمام موجود تو می گیره و دیگه خود تو نمی بینی و همه وجودت میشه او

-امید اینا یه هفته که مارو اینجا زندانی کردن

-معلوم نیست چه اشی برامون پختن

دلم حال و هوای شیطنت کرده بود با یه لحن شیطون گفتم

-ولی امید کتک خورت بدجور ملسه ها... تو این چند وقت فقط کتک

خوردی

-زهر مار میخنده... ببخشیدا ولی با این دستای بسته غلطی جز نوش جان

کردن کتک نمی تونستم انجام بدم

-خو اینقدر زبون نریز تا اینقدر کتک نخوری

با یه لحن حرص در اری گفت

-چیه از یاد اقاتون فارغ شدی گیر دادی به من به جون خودم دستام باز بشه  
اول گیسای تویی گیس بریده شیطون و می کنم بعدم حساب اون اتبک بی پدر  
و می رسم

-اوهو ولی فانتزی خوبی بود شاد شدیم

شروع کردم به خندیدن

-کوفت

-خودت

-انی

-بعله

-درد ادم باش

-به جون تو من فرشته ام فرشته ها که ادم نمیشن

-تو حالت خوبه تا همین دو دقیقه پیش داشتی اشک تمساح می ریختی

-برو بابا گفتم یه چیزی بگم شاد شم جنبه نداری که

-اره الان تو این وضعیت شادی برامون خیلی لازمه برو فکر این باش که

چجوری از اینجا در بریم

-من که ایده ای به ذهنم نمی رسه من ...

با صدای شکلیک گلوله و داد و فریاد صحبتتم نصفه کاره موند

-امید توام صداها رو می شنوی

-کر که نیستم اره ... چه خبره

-نمی دونم

بعد از چند دقیقه در باز شد و پژمان و به نفر دیگه داخل او مدن

پژمان-تکون بدین اون تن لشتونو

چهره اش خیلی نگران به نظر می رسید حتما اتفاق مهمی افتاده بود

خواست به طرفم بیاد که با صدای ناله امید برگشت

-اییییی...اییییی

پژمان به طرف امید رفت

-چته؟؟؟

-حالم داره بهم میخوره...دستم درد گرفته

این که تا الان خوب بود و منو به فحش گرفته بود

-دست پسر رو باز کن بهمین

-اگه فرار کنه

ه\_\_\_\_\_ه مگه نیم بینی حالشو در ضمن از این غلطا نمی تونه

بکنه

پژمان تا دستای امید و باز کرد امید تنه محکمی به پژمان زد و به کناری پرتابش

کرد و اسلحشو گرفت

اسلحه رو به سمت پژمان و دوستش بهمین نشونه گرفت

-بایستید سر جاتون

پژمان که مشخص بود خیلی عصبانیه از سر جاش بلند شد

-بذار کنار تو عرضه این کارا رو نداری

پژمان داشت به امید نزدیک میشد و امید هیچ کاری نمی کرد

قلبم در تلاطم بود نگاه نگرانمو به امید دوخته بودم

پژمان- بده به من... زود باش

پژمان دستشو دراز کرد که اسلحشو از دست امید که عین مجستمه ایستاده بود

بگیره

چ شمامو بستم که دیگه چیزی نبینم... با صدای شلیک فوری چ شمامو باز

کردم و به پژمان که با تن خونین روی زمین افتاده بود نگاه کردم

امید رو به بهمن گفت

-اگه دلت می خواد به سرنوشت دوستت گرفتار بشی بیا جلو

بهمن که انگار ترسیده بود از سر جاش تکونی نخورد و میخ جسد پژمان شده

بود... امید همون طور که اسلحش به طرف بهمن بود به طرفم اومد و دستامو

باز کرد... به محض باز شدن دستام انگار جون دوباره گرفتم... سریع پاهامو

باز کردم

-انی بیا دستای این لندهور و ببند

از طرز صحبت کردن امید متعجب شدم اون هیچ وقت اینطوری صحبت نمی

کرد

-د معطل چی هستی ببند دستاشو دیگه

با حرفش به خودم اومدم و دستای بهمن و محکم بستم

هنوز صدای تیر و فریاد به گوش می رسید

-انی پشت سرم بیا معلوم نیست اگر دوباره گیر اینا بیوفتیم چه اتفاقی برامون

بیافته

-امید ولی ما امدیم تا انتقام...

-هیــــــــش بعدا... بعدا انتقام میگیریم با یه نقشه حساب شده... بهتره الان

بریم

امید به طرف بهمن برگشت

-اینجا در دیگه هم داره

بهمن فقط سکوت کرد و چیزی نگفت... امید اسلحشوروی شقیقه بهمن

گذاشت

-حرف بزن تا مغزتو متلاشی نکردم

این حرفا از امید بعید بود نزدیک بود دو تا شاخ رو سرم سبز بشه... بهمن که

انگار ترسیده بود فوری گفت

-از اینجا که بیرون رفتین سمت چپ ساختمون یه راهرو هست اونو تا انتها

برین سمت راست یه اتاق هست تو اون اتاق یه دره که به سمت حیاط پشتی

باز میشه وقتی وارد حیاط شدین تا انتها باغ برین اونجا یه دره که میخوره به

خیابون پشتی از اونجا هم میشه راحت فرار کرد

امید دیگه مهلت هیچ کاری بهم نداد دستمو محکم گرفت و کشید

تمام راه رو دویده بودیم... دیگه از نفس افتاده بودم به جاده که رسیدیم برای

اول ماشین دست نگه داشت

-کجا میرین اقا

-لطفا برین سمت بیمارستان ...

طوری که راننده متوجه نشه از امید پرسیدم

-حالت خوب نیست بیمارستان برای چی



- حالم از این شهر داره بهم میخوره تا اتابک پیدامون نکرده باید برگردیم  
حداقل تو تهران ۴ تا جا برای مخفی شدن داریم ههههههههههههه

با شک بهش نگاه کردم

-مگه تو پول همراهت داری؟

-انی محض رضای خدا تو که اینقدر خنگ نبودی ... خب پس واسه چی  
داریم میریم بیمارستان اونجا یکی از دوستانم هست فقط دعا کن که بتونیم  
پیداش کنیم

رامین

-سرگرد همه جا رو گشتیم اثری از اتابک نبود

-لعنتی از دستمون در رفت به تمام راه های زمینی و هوایی اطلاع بدین نباید  
بذاریم زیاد دور بشن

-بله قربان

سرهنگ - سرگرد کارت خوب بود در سته نتونستیم اتابک و دستگیر کنیم ولی  
کل باندشو گرفتیم و ما این موفقیت و مدیون تو هستیم

-قربان من میخوام برگردم تهران

بغض تو گلوم ریشه دونده بود ... ادامه دادم باید مراسم تدفین همسرم و امید و

انجام بدم

-خیلی خب الان میگم برات یه بلیط رزرو کنن

-نه اگه میشه می خوام خودم تنهایی با ماشین برم

سرهنگ مکثی کرد و بعد گفت

-باشه یه ماشین در اختیارت قرار می دم



تو نذار این دل بمیره بی تو — و اروم روم  
 از چشمام بخون که بی تو این دل اروم نداره  
 از چشمام می خونم که دوستم داری ای عشق — من  
 تو همه دنیامی بی تو نمی تونم —  
 تو نذار این دل بمیره بی تو — و اروم روم  
 از چشمام بخون که بی تو این دل اروم نداره  
 از چشمام می خونم که دوستم داری ای عشق — من  
 (از مصطفی فتاحی)

مشتمو روی صندلی کوییدم و بلند خدا رو صدا کردم

— خدا... چرا با من... خدایا... من دوستش  
 داشتم

با عصبانیت ضبط و خاموش کردم و تمام عصبانیتمو روی پدال گاز خالی  
 کردم  
 اناهد:

تو باغ نشسته بودم و تو فکر بودم... به این فکر می کردم من اناهد با اون همه  
 غرور الان به کجا رسیدم خیلی وقت بود حتی از خانوادم خبر نداشتم و تنها  
 پل ارتباطیم با خانوادم امید بود که خبر سلامتیمو بهم شون می رسوند در واقع  
 از صحبت کردن و رویارویی باها شون نوعی ترس داشتم... گرچه امید با این  
 قضیه خیلی خوب برخورد کرد و سرزنشم نکرد اما به هر حال من باعث  
 نابودی زندگی‌ش بودم... با صدای امید رشته افکارم پاره شد

— انی کجایی دختر خوب یک ماهه خودتو تو خونه زندانی کردی که چی بشه

به طرف امید برگشتم

-کاش خاله مرجان اینجا بود امید برای چی فرستادیش اصفهان

-هی کی این قیافتو ببینه شک می کنه که چیزی شده باشه حالا فکر می کنی

مامان من با این تیزیش اگه تو رو اینجوری میدید دیگه دست از سرت بر

میداشت نه جانم تازه اول بیچارگیت بود باید از اول تا اخر ماجرا رو براش

تعریف می کردی مامان منم که حساس خدایی نکرده یه بلایی سرش می اومد

اونوقت منم دیگه تضمینی به زنده موندنت نمی دادم

-کوفت امید تو هر شرایطی فقط بلدی مسخره بازی در بیاری

-حالا بگذریم برنامت چیه ؟

-می خوام برگردم پاریس... این دفعه هم باختم

-انی

به روش لبخند زدم

-امروز میرم خونه الهه جون تا وسایلمو بردارم

اشک تو چشمام حلقه بسته بود

-می دونم که رامین چشم دیدنمو نداره... اگه یه ذره دلش به رحم می امد

حداقل تو این یه ماه ازم یه سراغی می گرفت ولی اون با بی رحمی تمام منو

کنار گذاشت

-انی باید بهش فرصت بدی تو باید همه چیز و براش توضیح بدی مطمئنم

همون قدر که تو اونو دوست داری اونم تو رو دوست داره... امروز خودم

میبرمت

- نه امید ممنون از لطف ولی می خوام خودم تنهایی برم یه وقتی می رم که  
رامین خونه نباشه

- باشه هر جور مایلی پس با ماشین من برو

- باشه

طرفای عصر بود که شلوار جین مشکی با مانتو مشکیم پوشیدم شال ابی  
کاربونیمو روی سرم انداختم و کیفمو برداشتم... به خودم تو اینه نگاه کردم  
صورتتم خیلی بی روح بود کمی برق لب و رژگونه زدم و سوار ماشین امید  
شدم... به سمت خونه الهه جون راه افتادم مطمئن بودم این وقت روز رامین  
خونه نیست... جلو در خونه از ماشین پیاده شدم... ترس داشتم زنگ بزنم ولی  
به ترسم غلبه کردم باید شجاع می بودم... زنگ و فشار دادم... سرم پایین بود

صدای روشنک تو ایفون پیچید

- کیه؟

سرمو بالا اوردم ولی حرفی نزد

سکوت برقرار شده بود بعد از چند لحظه روشنک چنان جیغی کشید که گفتم  
الان همسایه ها میریزن بیرون هم زمان با صدای جیغ روشنک در هم با  
صدای تیکی باز شد... وارد خونه شدم... تو سالن خبری نبود همون جور  
داشتم به سالن نگاه می کردم که روشنک اول یه جیغ کشد و بعد خود شو تو  
ب\*غ\*لم انداخت و شروع کرد به گریه کردن

اوف عجب استقبالی شگفت زده شدم فکر می کردم الان یکی می خوابونتو

گوشم

نگاهم به الهه جون بود که دستاشو باز کرده بود و داشت گریه می کرد... از  
 ب\*غ\*ل روشنک بیرون امدم و با شک به طرف الهه جون رفتم و خودمو تو  
 ب\*غ\*لش انداختم  
 سرمو نوازش کرد و گفت

-دخترم بالاخره برگشتی... می دونستم زنده ای  
 و ابلا به دور نکنه انتظار داشت مرده باشم حالش خوب نیستا  
 رامین :

یک ماه تموم زندگیم شده بود یاد و خاطره انی دائم عکسش تو دستم بود  
 ... حتی تو ستاد دیگه صدای سرهنگ در اومده بود و می خواست بهم  
 مرخصی اجباری بده ولی قبول نکردم حداقل تو ستاد یه ذره سرم گرم میشد و  
 کمتر یادش می افتادم ...

با صدای جیغ جیغ روشنک عکس انی و که تو دستام بود و کناری انداختم  
 ... این دختره معلوم نبود چشمه اینجوری داشت اعصابمو خورد می کرد... بعد  
 از مرگ انی کسی اجازه بلند صحبت کردن تو خونه رو نداشت ... مامان  
 وضعیتمو درک می کرد و می گفت نیاز به آرامش داری با گذشت زمان فراموش  
 می کنی ولی مگه می تونستم اناهیدمو فراموش کنم مگه می تونستم الهه مو  
 فراموش کنم... تمام جای جای خونه بوی انی و میداد برای همین خونه برام  
 مقدس شده بود... نمی دونم امروز روشنک چه مرگش شده بود که همش  
 جیغ جیغ می کرد... از اتاق بیرون امدم و ارو اروم به طرف پله ها می رفتم  
 ... روشنک روی زمین نشسته بود و داشت گریه می کرد... ترسیدم نکنه برای

مامان اتفاقی افتاده باشه... با دو از پله ها داشتم پایین می امدم که نگاهم به  
مامان خورد...

اون کی بود ب\*غ\*لش بود

یه دختر مشکی پوش بود چشمامو ریز کردم و دقیق تر نگاه کردم... سر شو که  
بلند کرد سر جام خشک شدم...

یا فاطمه زهرا... دوبار پلک زدم و زیر لب گفتم  
-انی

خدا یا مرده رو زنده کردی... خدا چون نوکرتم... خدا یا یعنی حقیقت داره  
یعنی چشمای من داره درست میبینه اینی که جلو روم ایستاده الهه قلب من  
اناهید

انی به سمتم برگشت... انگار اونم تعجب کرده بود

با صدای روشنک به خودم اوادم

همون طور که گریه می کرد گفت

-داداش نگاه کن... اناهید نمرده... اون نمرده... اون زنده است  
اناهید:

از آ\*غ\*و\*ش الهه جون در اوادم... سرمو که بلند کردم... خشک شدم  
...چقدر لاعر شده بود... نیم تونستم از جام تکونبخورم... اونم فقط داشت

نگاهم می کرد... یک دفعه با دو جلو آمد تا به خودم پیام دیدم تو ب\*غ\*لشمو  
داره منو محکم به خودش فشار میده... تمام تنم داشت می لرزید... احساس

خوبی داشتم... آ\*غ\*و\*شش برام خیلی گرم بود... خیلی وقت بود که به این  
آ\*غ\*و\*ش نیاز داشتم...







یک دفعه فوران کرد و با داد گفت

-من شوهرتم نفهم

هیییییی تو دلم قند اب کردن کیلو کیلو... این یعنی من و بخ شیده... خ جون

چقد خوشحال شدم ولی اصلا به روی مبارک خودم نیاوردم... باید ادب می

شد کم تحقیرم نکرده بود الان وقتش بود که یه ذره بچزونمش

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم

-هر کی می خوای باش برام فرقی نداره من می خوام برگردم کشورم

-انی رو اعصاب من راه نرو من می گم تو اینجام میمونی می مونی

دستم گرفت و مجبورم کرد روی تخت بشینم... خودشم روی صندلی

نشست و یه پاشو روی اون یکی انداخت

عاشق همین زورگویی هاش بودم... خل بودم دیگه منم عشق و اینجوری

دوست داشتم همراه با غرور و تعصب و غیرت

-خب می شنوم

کلافه گفتم

-چیو می خوای بشنوی

پوزخندی زد

-جسدتو برام آورده بودن

اها پس اینو بگو بی شعور ناراحت بود که نمرده بودم

-چیه خیلی ناراحتی که نمردم

-فقط می خوام جواب سوالمو بشنوم... اون جسدا مال کی بود؟

- اووف من ز کجا بدونم مال کی بود... بعد از این که تورفتی اونا دست و پامونو و تا تونستن امید و کتک زدن بعدشا که فهمیدن تو پلیسی اتابک سروش و کشت

-خب

-هیچی دیگه تو وسایلم گشتن و تنها چیزی که به دردشون خورد حلقه بود اونو گرفتن و رفتن... همین...

-همین... پس اونجا بهتون بد نگذشته

دیگه خونم به جوش رسیده بود

-ساکت شورامین تو نمی دونی اون به هفته چی به سر من و امید اومد... اون بیچاره دائم به خاطر من کتک می خورد... شانس آوردیم لحظه اخر تونستیم فرار کنیم وگرنه الان باید ور دل یکی از شیخ های عرب می بودم و...

با تو دهنی که از رامین خوردم ساکت شدم... چشمش شده بود دو تا کاسه خون

-اونا غلط می کردن می فرستادنت

از سر جام بلند شدم و به طرف در رفتم

-در و باز کن می خوام برم

-کجا

-امید منتظره

-کوفت و امید... درد و امید... تو هیچ جا نمیری اگه خیلی دلتنگشی زنگ

بزن بیاد اینجا

با این حرفش یه تای ابروم بالا پرید

-زنگ می زنما

-خب زنگ بزن

گوشیمو از داخل جیبم بیرون اوردم و شماره امید و گرفتم

رامین-بذارش رو بلند گو

اخه این چه عادت بدی بود که اینا دا شتن شاید ادم نخواد حرفا شونو بشنوی

فضول

گوشی و رو بلند گو گذاشتم

بعد از ۵ تا بوق بالاخره اقا رضایت دادن گوشی و بردارن

-سلام امید

-سلام انی جون...رفتی دیدن یار خوش می گذره

زیر چشمی به رامین نگاه کردم که با شیطنت داشت نگاهم می کرد

زهر مار پسره خل داشت بهم تیکه می نداخت و ریز ریز می خندید

-کوفت...امید بلندشو بیا اینجا

-اوهو خودتوراه دادن که داری مهمون دعوت می کنی ؟

-ئه لوس نشو دیگه بلند شو بیا

-اوکی میام...اصلا می دونی چیه به خاطر تو نمیام من دلم برای اون سرگرد

گند اخلاق تنگ شده

رامین یه لبخند محسوس گوشه لبش نقش بست ولی مثلا می خواست نشون

بده که خیلی جذبه داره چون داشت به زور اخمی روی پیشونیش می کاشت

-پس منتظر تیم

-اوکی زود میام تا حالشو جا بیارم

وای امید ساکت باش دیگه چیزی نگفتم و تلفن و بی خداحافظی قطع کردم

با صدای رامین نگاهمو بهش دوختم

بهتره بری تو اتاقت لباساتو عوض کنی

-همین جوری راحتم

-گفتم برو لباساتو عوض کن

زیر لب گفتم

-زورگو

فک کنم شنید چون گفتم

-همینیه که هست

به حرفش گوش دادم... در اتاق و باز کرد و من به اتاقم رفتم... هنوز وسایلم

همون طور دست نخورده جای قبلی بود... مانتومو در اوردم و یه تونیک استین

سه ربع سبز پوشیدم... شالمو از سرم در اوردم و با کش موهامو بالای سرم دم

اسبی کردم و قسمتی از موهامو روی صورتم ریختم... به دور و بر اتاق نگاهی

انداختم و نا خود آگاه لبخندی روی لبام نقش بست چقدر این اتاق و دوست

دا شتم وقتی دوباره به تک تک و سایلم سرزدم... از سر جام بلند شدم و به

طرف پنجره رفتم... از پنجره به بیرون خیره شده بودم که

نگاهم به امید خورد که از تاکسی پیاده شد

اوف چه خوشتیم کرده بود

به محض شنیدن صدای زنگ از اتاق بیرون امدم که تو راه پله ها با رامین

برخورد کردم... یه نگاه کلی بهم انداخت

- برویه چیزی سرت کن

-هااان؟؟؟

-هان و درد می گم برویه چیزی سرت کن

نه دیگه حوصله این کارو نداشتم من امید و مثل برادر خودم می دونستم برای  
همین بی اعتنا به حرف رامین از دستش در رفتم و به سالن رفتم... الهه جون و  
روی مبل نشسته بود و روشنگ داشت پذیرایی می کرد

-سلام امید خوش امدی

امید نگاهی بهم انداخت

-سلام ممنون

-سلام

با صدای رامین امید از سر جاش بلند شد

-سلام جناب سرگرد

اوووف لحن امید اصلا دوستانه نبود

-خیلی خوش آمدین بفرماید

بابا ادب... مبادی اداب... با فرهنگ... این رامین هم یه چیزیش میشدا قبلا که  
امید و میدید به خونس تشنه بود اونوقت الان بهش میگه خوش امدی این  
مارمولک یه چیزی تو سرش هست من مطمئنم... همه نشسته بودیم

الهه جون -انی جان معرفی نمی کنی

تا خواستم دهن باز کنم به جای من رامین فوری گفت

-مامان ایشون دکتر امید فرهمند شوهر خواهر سابق اناهد هستن

هم چشمای من هم چشمای امید گرد شده بود... رامین این چیزا رواز کجا  
می دونست

روشنک - انی مگه تو خواهر داری؟

چی داشتم بگم

رامین - اره یه خواهر بزرگ به اسم ارمیتا درسته انی ...

حالا فهمیدم اون همه چیز و می دونست حالا این طوری داشت اطلاعاتشو  
به رخ می کشید

الهه جون - جدی؟ حالا کجاست

امید با صدای پر بغض گفت

-فوت کرده

روشنک - اوه متاسفم چجوری

نه خدایا باز این سوال چه جوابی داشتم که بدم

امید لبخندی زد و گفت

-داستانش خیلی طولانیه ان شا... یه فرصت دیگه

واقعا از امید ممنون بودم... درکش می کردم می دونستم الان تو چه وضعیتی

قرار داره خودم بهتر از اون بودم

روشنک - انی یه عکس از خواهرت داری

مگه میشه ازش عکس نداشته باشم ارمیتا جون من بود

امید -عکس نیازی نیست مدل زندشو روبه روتون هست

همه با تعجب داشتن امید و نگاه می کردن که ادامه داد





-به به احوال شما انی جون چه خبر؟

-سلامتی... بهار پاشو بیا دفتر که می خوام از دوباره راش بندازم

-خدارو شکر داشتم از بیکاری می پوسیدم

-حالا تو رو خدا نیوس... هنوز بهت احتیاج دارم

-اصلا امکان نداره یه ذره التماس کن

-روتو کم کن بچه پرو... ساعت ۹ دفتر باش

-اوکی

شالمو سر کردم و کیفمو برداشتم... اروم اروم از پله ها پایین می اومدم که

رامین متوجه نشه چون اگه می فهمید نمی داشت بیرون برم... وارد حیاط که

شدم یه نفس راحت کشیدم... با خوشحالی به طرف در رفتم... دستمو جلو

بردم تا در و باز کنم که با باز شدن در دستم عقب رفت... امد به سرم از انچه

می ترسم... این... الان... این وقت صبح اینجا پشت در چکار می کنه

رامین با بهت داشت نگاهم می کرد... زبونم بند آمده بود

پوزخندی زد و گفت

-کجا به سلامتی؟

اب دهنمو قورت دادم

-میرم دفتر

با خونسردی کنارم زد و به داخل اومد... دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند

-لازم نکرده

به زور دستمو از دستش بیرون کشیدم

-یعنی چی؟ ول کن دستمو کلی کار دارم

با اخم به سمتم برگشت

- اناهیید هیچ خوشم نمیاد یه حرف و دوبار تکرار کنم... یک دفعه گفتم بدون اجازه من حق نداری پاتواز این خونه بیرون بذاری... اینو خوب تو اون گوشات فرو کن

با قهر به داخل خونه رفتم... با دواز پله ها بال رفتم و خودمو داخل اتاقم انداختم... از حرص نمی دونستم باید چکار کنم... همون طور وسط اتاق ایستاده بودم که در باز شد و جناب زورگو نزول اجلال فرمودن

- اناهیید چرا قهر می کنی دختر خوب

لحنش اروم و مهربون بود... ولی اصلا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم

- انی نمی خوای چیزی بگی؟

- تو چرا به من زور می گی مگه من بردتم که باهام اینجوری رفتار م کنی رامین بفهم منم ادمم هیچ خوشم نمیاد یکجا زندانی بشم

اروم به طرفم اومد... دستشو جلو آورد و خواست ب\*غ\*لم کنه که خودمو کنار کشیدم... فکر کنم بهش برخورد چون اونم خودشو کنار کشید... چنگی به داخل موهاش زد

- خیلی خب می تونی بری فقط زود برگرد

هیییییییی اگه می دونستم با قهر کردن راضی میشی زودتر قهر می کردم... خوشحال شده بودم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم... بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق بیرون امدم... اصلا دوست نداشتم که باهاش اینجوری برخورد کنم ولی باید تنبیه می شد... تا ساعت ۱۲ دفتر بودم و با کمک بهار یکم

تمیزش کردیم... ساعت ۱۲:۳۰ بود که بهارو جلو خونشون پیاده کردم و به سمت خونه رفتم... جلو در خونه که رسیدم گوشیم زنگ خورد... رامین بود... از دیدن اسمش روی صفحه گوشیم ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نقش بست... جواب دادم

-بله

-سلام اناهد کجایی؟

به سرم زد که یکم سر به سرش بذارم

-پشت در خونه به آقای خشن و بدعنت

با دادی که کشید گوشه و از گوشم دورتر نگه داشتم

-اناهید می‌گم کجایی؟؟ خونه کی رفتی؟؟

-غریبه نیست همه خودین نگران نباش

-انی به قران می‌کشمت

وای من چه حالی میشدم این حرص می‌خورد... بدون توجه به حرفاش گوشه رو قطع کردم... ریموت در و زدم... ماشین و تو پارکینگ پارک کردم... همین که از ماشین پیاده شدم رامین و دیدم که داشت با دو به طرف در می‌رفت

با پیغمبر چقدر هم که عصبانیه... بلند داد زدم

-رامین کجا میری این وقت ظهر

همون که داشت می‌دوید یک دفعه وایستاد و با تردید به طرفم برگشت... تا منو دید منم نیشامو تا آخرین حد باز کردم و دو بار براش ابرو بالا انداختم که یکدفعه مثل رم کرده‌ها به طرفم دوید... جیغ بلندی کشیدم خواستم فرار کنم

ولی تا پیام بجنبم تو ب\*غ\*ل اقا بود... خواستم خودمو ازش جدا کنم ولی  
 محکم تر چسبیده بودتم  
 -خب خب می فرمودین خونه کی می خواستی بری  
 بازم نیشامو باز کردم  
 -خونه ی اقای بداخلاق  
 -اهان اونوقت این اقای بداخلاق چه نسبتی با شما داره  
 حالت متفکری به خودم گرفتم و لبامو به حالت غنچه جمع کردم و جلو وردم  
 -نومی دونم  
 با چشمای شیطونش به لبام نگاه کرد... یکدفعه سرشو جلو آورد و لبای داغشو  
 روی لبام گذاشت... هنگ کردم... اروم اروم داشت لبامو می ب\*و\* سید منم  
 هیچ کاری نمی کردم... نه اعتراضی نه همراهی... نه تقلایی انگار مسخ شده  
 بودم... فقط اون بود که با لبه اش تمام روح و احساس منو به بازی گرفته بود  
 ...یک دفعه سرشو عقب کشید و با شیطنت گفت  
 -انی خانوم حواست کجاست یه وقت یه همراهی نکنی  
 تازه به خودم اومدم... خواستم از ب\*غ\*لش خارج بشم که نداشت  
 -اول جواب این همه محبت و بده بعد برو  
 -عجب گیری افتاده بودما... همون طور با نگاهش شیطونش داشت نگاهم  
 می کرد... از ترس اینکه یه وقت الهه جون و روشنک به حیاط بیان و ما رو تو  
 این وضعیت ببینن فوری گوشو ب\*و\* سیدم  
 لبخندی زد

-گرچه کم بود ولی خب ما به همینم قانعیم  
 زیر لب پرویی گفتم... اونم ولم کرد ولی هنوز دستمو چسبیده بود... با هم به  
 داخل خونه رفتیم  
 الهه جون و روشنک تو سالن نشسته بودن وقتی که وارد شدیم با لبخند ما رو  
 نگاه کردن  
 الهه جون -سلام انی جون بیا اینجا بشین دخترم  
 -سلام  
 خوا ستم دستمو از دست رامین بیرون بکشم که نذاشت... با هم روی مبل  
 روبه روی الهه جون نشستیم  
 الهه جون - نظرتون راجع به یه مهمونی چیه؟  
 رامین -به چه مناسبت؟  
 -برگشتن انی عزیزم مناسبت از این بهتر  
 روشنک با ذوق دستاشو بهم زد  
 -وای مامان عالیه  
 رامین -مامان اگه اجازه بدین جشن بگیریم  
 الهه جون - یعنی چی رامین همه باد بفهمن که انی زنده هست  
 -الان نه مامان خودم یه فکرایه دارم  
 روشنک -چه فکرایه خب بگو ما هم بدونیم  
 رامین نگاه شیطونی بهم انداخت  
 وا این چرا اینجوری نگاه می کنه

کمی چشماشوریز کرد... سرشو کج کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت... اینقدر نگاه کرد که جلو الهه جون و روشنک داشتیم از خجالت اب می شدم

الهه جون -خوردیش رامین

بعد خودش و روشنک با صدای بلند شروع کردن به خندیدن... رامین هم دست کمی از اونا نداشت ریز ریز می خندید... تنها کسی که این وسط داشت از خجال می مرد من بودم... اینا هم اصلا به روی مبارک خودشون نمی آوردن... رامین چند تا صرفه کرد که الهه جون و روشنک هم ساکت شدن

الهه جون - خب گل پسرم چه فکرای داری؟

روشنک -خواهشا فکرای پلیسی نباشه که حال من بهم میخوره

رامین -نه پلیسی نیست ولی تا چند وقت دیگه همه رو با یه مراسم عروسی

سوپرایز می کنیم

روشنک -عروسی کی؟

رامین زیر چشمی به من نگاه کرد و بعد رو به مادرش و روشنک گفت

-مامان یعنی تو دوست نداری منو تو لباس دامادی ببینی

هــــــــــــــــان این چی داره می گه

-راستش من و اناهد تصمیم گرفتیم هر چه سریع تر عروسیمونو بگیریم

به من نگاه کرد و ادامه داد

-مگه نه عزیزم

ای درد و عزیزم... کوفت و عزیزم... اخ چه حالی میده اینو ضایع کنم... چرا همیشه این بشر باید زور بگه و منم کوتاه بیام... لبخندی به روش پا شیدم که نیشاش تا بنا گوش باز شد... با همون لبخند روی لبم گفتم

-نه منم الان دارم می شنوم

وای مامان نزدیک بود منفجر بشم از خنده... نیشای رامین فوراً جمع شد و یه اخم بزرگ روی پیشونیش نشوند ولی دوباره لبخندی زد و گفت

-انی نمی خواد از ما مان خجالت بکشی خودت گفتی که میخوای زوتر عروسی و بگیریم

روشنک هم انگار منتظر بود... فوری از سر جاش بلند شد و شروع کرد به دست زدن و ذوق کردن بعدشم خودشو پرت کرد ب\*غ\*لم و تند تند صورتمو ب\*و\*س می کرد... الهه جون و رامین هم به این کاراش م یخندیدن

الهه جون -پس باید به فکر مراسم باشم باید خانواده انی هم بیان بعد در مورد عروسی صحبت کنیم

رامین -راستش من امروز با پدر اناهی صحبت کردم اونا هم گفتن تا هفته دیگه میان ایران

اصلاً از این کار رامین خوشم نیامد نباید بدون اجازه من این حرفا رو می زد و از همه مهم تر با خانوادتم تماس می گرفت

دلهره عجیبی داشتم تو فرودگاه منتظر مامان اینا بودیم... تمام استر سموروی بند کیفم که تود ستم قرار داشت خالی کردم... با صدای امید نفس تو سینم

حبس شد

-اومدن

امید با شوق به طرفشون رفت... با دیدن وندادم جون دوباره گرفتم... از دور دستاشو باز کرد و بلند گفت

-\_\_\_\_\_لدا

دیگه هیچی برام مهم نبود کیفمو روی زمین انداختم... با دو خودمو به ونداد رسوندم... خودمو تو ب\*غ\*لش پرتاب کردم... ونداد هم بدون اینکه فکر کنه

کجاییم دائم سر و صورتمو ب\*و\*س می کرد با صدای بغضی گفت

-کجا بودی خواهرم دلم برات یه ذره شده بود

-منم دلم برات تنگ شده بود وندادم... داداشم دلم برات یه ذره شده بود

-برای همین بود که همش بهم زنگ می زدی

-به خدا سرم خیلی شلوغ بود

-اخه بی انصاف نگفتی بی تو به من چی گذشت

سرمو کج کردم و با مظلومیت تمام گفتم

-ببخش داداشی

-انی این اقا پلیسه که اذیتت نکرده

نمی خواستم رامین و جلو و نداد خراب کنم مطمئن بودم اگر کوچکترین

شکایتی بکنم ونداد عروسی رو بهم میریخت

-نه مگه جراتشو داره

-ئه خاک تو سرش کنن پسره زن ذلیل ابرو بر

مشتی به شکمش زدم که فکر کنم دردش اومد چون فوراً دولا شد و شکمش و

گرفت



-اهای تو طرفدار کی هستی

همون طور دولا شده با صدای که درد توش موج میزد گفت

-طرفدار تو خر...مرض داری میزنی

-انا هیدم

هی جان صدای ما مانم بود... به طرفش برگشتم و خودمو تو آ\*غ\*و\*ش

مادرانش رها کردم...بوی تن مادرمو به جون خریدم...نفس عمیقی کشیدم

خیلی دلتنگش بودم...نمی دونم تو این همه مدت بدون مامان چطوری سپری

کرده بودم

-مامان

-جونم عزیزم

-ایسان جون بیا یکم منو تحویل بگیر سرخورده میشما

مامان با اخم گفت

-ارسام صد دفعه بهت گفتم بهم نگو ایسان

با خنده بابا از مامان جدا شدم

-خب دخترم نیم خوای خانواده همسرتو به ما معرفی کنی

تازه یاد الهه جون و بقیه افتادم که کناری ایستاده بودن و دا شتن ما رو نگاه می

کردن یکم خجالت کشیدم...لبخند ارومی زدم و دست مامان و گرفتم و به

طرفشون رفتم...اونا هم جلو او مدن

بعد از سلام و خوش امد گویی

-خب من معرفی می کنم

دستمو به طرف الهه جون گرفتم

-الهه جون مامان رامین... اینم روشنک عزیزم خواهر رامین... وایشون هم  
جناب رامین بزرگ نیا همسر بنده  
الهه جون -خیلی خوش آمدین از دیدنتون خیلی خوشحالم  
-ئه صبر کنین هنوز معرفی کامل نشده  
-ایشون هم بابای عزیز بنده... ایسان جون مامانم... با ارشام و ارسام هم که  
اشنا هستین  
روشنک با تعجب گفت  
-شما واقعا مادر انی هستین  
ونداد چهره ناراحتی به خودش گرفت و گفت  
-نه راستش ما این حقیقت و از انی مخفی کرده بودیم انی...  
با داد مامان ونداد ساکت شد  
-ونداد کافیه  
ونداد با اعتراض گفت  
-خب روشنک خانم خب معلومه مادر مونه دیگه... نگاه کن با همین زورگویی  
هاش خوب مونده ها... بهت گفته باشم این خانم صاحب داره مبادا بهش  
چشم داشته باشیا  
باز این ونداد تو اب نمک خوابیده بود... بیچاره روشنک ساکت فقط داشت  
نگاهش می کرد... با خنده بلند امید و ارشام بقیه هم زدن زیر خنده  
مامان -حالا من زورگوام دیگه  
ونداد- نه مامان جون ارشام غلط کرد بابا زورگوئه... اییی



-مامان صد دفعه... به من نگو سام  
 بعدشدم با حالت قهر وسایلیشو گرفت و به طرف در خروجی رفت  
 رامین می خواست دنبالش بره که دستشو گرفتم  
 -کجا

-برم برش گردونم  
 -لازم نکرده ین فیلمشه  
 خلاصه بعداز کلی تعارف تیکه پاره کردن همه به خونه الهه جون رفتیم

\*\*

-----  
 -----  
 از خستگی داشتم می میمردم این ارایشگر هم دست از سرم بر نمی داشت و  
 هی دستور میداد... دیگه داشتم از دستش کفری میشدم... اصلا من منصرف  
 شدم... کمرم خشک شد روی این صندلی... ادم اینقدر لس  
 -خب خانم گل تمام شد

پارچه رو از روی اینینه بردشات  
 -حالا می تونی خودتو تو اینینه ببینی  
 خداروشکر معلوم نبود آگه ۵ دقیقه بیشتر طولش بده چه بلایی سرش بیارم  
 ... با دیدن خودم توی اینینه تمام غرغرام یادم رفت... با دهن باز داشتم عکس  
 تو اینینه نگاه می کردم... وای یعنی این من بودم... چقدر تغییر کرده بودم ولی

دست ارایشگر درد نکنه با اینکه خیلی عذابم داد ولی خیلی عالی درست کرده بود

روشنک - انی بمیری الهی دلم کیاب شد برگرد بینمت  
 با لبخند به سمتش برگشتم... روشنک انگار خشک شده بود... یکدفعه از جا پرید و جیغ بلندی کشید که بقیه از کارش تعجب کردن  
 -روشنک چی شده چرا جیغ می کشی  
 -می دونستم تو خوشگل ترین عروس دنیا میشی  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم  
 -اینجوری نگاهم نکن خیلی ناز شدی  
 فروغ خانم (ارایشگر) بلند گفت  
 -عزیزم عروستون از اول عروسک و ناز بود همه خوشگلی خودشه من که کاری نکردم

به طرف غرغ خانم برگشتم  
 -نه تا این حد که شما می گین... دستتون درد نکنه خیلی خوب شده  
 -خواهش می کنم عزیزم ان شا... که خوشبخت شی  
 روشنک - بیا انی باید لباس بپوشی

فروغ خانوم -اره عزیزم برو لباستو بپوش تا تورتم برات بزنم  
 با کمک رو شنک لباسی و که مامان از پاریس برام آورده بود تن کردم... لباس واقعا زیبایی بود... دکلته با ذامن دنباله دار که یک طرف قشمت شینش با سنگ کار شده بود... دوباره روی صندلی نشستم تا فروغ خانم تورو برام بزنه

...تورم هم بلند بود... هیچ وقت فکر نمی کردم برای عروسیم اینقدر تغییر

کنم

-اقا داماد بیرون منتظرن .

فروغ خانم و بقیه رفتن لباس پوشیدن و منو همون طور اون وسط تنها گذاشتن

... با ورود رمین محو هیبت و زیباییش شدم

رامین :

وای خدای من نزدیک بود سخته کنم... یعنی این پری که جلو روی من ایستاد

الهی قلب من ... اناهیید منه ... خدایا منو اینجوری امتحان نکن جنبه ندار ما

رفوزه می شدم... وقتی سر شو پایین انداخت تازه به خودم اومدم که با چه ذوقی

نگاهش می کردم... به طرفش رفت... دستم زیر جونش گذاشتم و سرشو بالا

اوردم... با این حال بازم چشماش به زمین بود و منو نگاه نم یکرد... قربون اون

نگاهش... اخه الهی من فدات شم چقدر خجالتی تا حالا به این فکر نکرده

بودم که اناهیید من خجالتیه... سرمو جلو بردم و ب\* و\*سه ارومی روی

پیشونیش زدم که باعث شد نگاه اروم شو به نگاه پر شورم بندازه... نگاهش با

نگاهم در امیخته بود... دوباره خواست نگاهشو ازم بگیره ولی من اینو نمی

خواستم من نگاهشو می خواستم

اروم صداسش کردم

-اناهید

چشمان خاکستری زیباییش را به چشمانم دوخت... چقدر اروم... چقدر زیبا

و خواستی... لبخندی زد که باعث شد به روش لبخند بزدم



...روشنک تو پوشیدن کتک کمکم کرد...وقتی خیالم از پوشیده بودن بدنم

راحت شد به طرف رامین رفتم...بازم داشت نگاهم میکرد

بی حوصله و کلافه گفتم

-دیگه چیه؟

-پیچ پیچیه...پس سرت چی؟چی باید موها تو بپوشونه

پوفی کشیدم و گفتم

-بی خیال رامین تو ماشین هستیم کی میبینه

-نچ اینجوری من نمیدارم بری بیرون

فروغ خانم گفت

-خب تورشو رو صورتش بنداز تازه قشنگ تر هم هست

خدا خیرش بده اگه چیزی نم یگفت این ادم یه دنده تا فردا رو حرفش می

مونده...بعد از ارایشگاه به اتلیه رفتیم تو اتلیه اینقدر عکس گرفته بودیم که

رامین کلافه شده بود و دائم غر میزد...بعد از گرفتن عکسا سوار ماشین شدم

تو ماشین رامین از شوق و ذوق زیاد دائم بوق می زد و با سرعت لایی می

کشید...منم که عاشق سرعت...دستشو به طرف ضبط برد و روشنش کرد و

بلند داد زد

-اینم به افتخار خودمون

بعد شروع کرد به بوق شدن...از کاراش خندم گرفته بود...خوشحالب ودم از

شادی رامین...یعنی به خاطر ازدواج با من خوشحال بود یا دلیل دیگه ای

داشت...سعی کردم افکار مسموم و از ذهنم بیرون بریزم و به اهنگ گوش بدم



مجنون نگاتم

عزیزم عشق من نازنین گل من می خوام تو رو بینم  
می خوام که پیامو یه روزی یه جایی دست تو رو بگیرم  
بگی دوستم داری واسه چشمتا بمیرم

من که دوست دارم بذار برات بمیرم  
عزیزم عشق من نازنین گل من می خوام برات بمیرم  
می خوام که پیامو یه روزی یه جایی دست تو رو بگیرم  
بگی دوستم داری واسه چشمتا بمیرم

من که دوست دارم می خوام برات بمیرم  
می خوام برات بمیرم می خوام برات بمیرم  
مجنون نگاتم مجنون نگاتم

دیونه چشمتا تم  
حال من چه خوبه وقتی که باهاتم

عزیزم عشق من نازنین گل من می خوام تو رو بینم  
می خوام که پیامو یه روزی یه جایی دست تو رو بگیرم  
بگی دوستم داری واسه چشمتا بمیرم

من که دوست دارم بذار برات بمیرم  
مجنون نگاتم

دیونه چشمتا تم  
حال من چه خوبه وقتی که باهاتم

(اهنگ مجنون نگاتم از امین فیاض)

دست در دست هم وارد سالن شدیم... اینقدر به ادم هایی که نیم شناختموش  
خوش امد گفته بودم خسته شده بودم... قرار شده بود یه ساعت اول مجلس  
مختلط باشه ولی بعدش به خواست رامین زنونه مردونه می کردن... شوهر  
منه دیگه دیونست

همین طور که داشتم خوش امد می گفتم چشمم به انتها سالن خورد... خدای  
من... عمو و عمه... دقیق تر نگاه کردم که نگاهم به نگاه همیشه شیطن  
علیرضا خورد... با بهت به طرف رامین برگشتم و نگاهش کردم  
لبخندی زد

-شکه شدی؟

فقط نگاهش کردم

-انی من معذرت می خوام من زود قضاوت کرده بودم... مامان هم همین طور  
ما بعدا فهمیدیم که توان تصادف خود رامبد مقصر بوده نه علیرضا  
فقط تونستم بگم

-ممنون... بهترین هدیه امشب و تو بهم دادی

دستم گرفت و به طرف خانواده عمو و عمه رفتیم... رامین با عمو علیرضا و  
فرهان دست داد و به بقیه به گرمی خوش مد گفت  
علیرضا دستشو مشت کرد و مثل پیرزنا به سینش زد

-الهی خیرنینی... الهی جیز جیگر بزنی... خیلی نامردی... خدا ازت نگذره  
این درست بود الکی الکی به بهونه من بری پسر مردمو تور کنی مگه بی شوهر  
مونده بودی



با صدای بلند شدن اهنگ رو شنک به زور من و رامین و به وسط مجلس برد  
 ..با شروع ر\*ق\*ص رامین هاج و واج نگاهش کردم...بابا ایول این ر\*ق\*ص  
 هم بلد بود و رو نمی کرد...اروم کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد و  
 یه دستمو گرفت... نمی دونم

شاید فکر می کرد ر\*ق\*ص بلدئ نیستم که داشت حرکت می داد...از  
 ب\*غ\*ش دا شدم و شروع کردم متناسب با اهنگ یکی از بهترین ر\*ق\*ص صامو  
 به اجرا در اوردم

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

این منم که م\*س\*م\*س\*م\*س\*ت و خراب تو

دوست دارم بدونم دیگه جوابتو

دوست دارم بدونم تو با من هستیو

اشتباه گرفتم تو رو با اون چشات

همون طور که نگاهش می کردم یه دستمو گرفت و یه چرخ زدم...دوباره نگاه

شیطونمو به نگاهش دوختم

وقتی تو چشات زل زدم نشستم

حس می کنم تو دنیای دیگه هستم

منم دوست ندارم کس دیگه رو ببینم

روی هر چشمی چشمام و بستم  
 جونم واست بگه بگه روک و راست  
 تو رو می خوام یه جورای خاص  
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس  
 همون طور که دستمو گرفته بود و همراه با اهنگ م پر\*ق\*صیدیم لبخندی زد و  
 با شوق نگاهم کرد... یه چرخ دیگه زدم که متوجه حرکات لبش شدم... بیشتر  
 دقت کردم

رامین-دوست دارم  
 جونم واست بگه بگه روک و راست  
 تو رو می خوام یه جورای خاص  
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس  
 وای رامین بهم گفت که دوستم داره... تو بهت حرفش بودم  
 افتاده نگاهت تو چشم عاشقم  
 شک نکن هنوزم شبیه سابقم  
 شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام  
 وقتی که بخوام من کنارت راه بیام  
 جونم واست بگه بگه روک و راست  
 تو رو می خوام یه جورای خاص  
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس  
 لبخند عمیقی زد و اینبار بلند گفت  
 -دوست دارم انا هیدم

اون کسی که هر روز دیدنش ارزومه  
 با وجود اینکه همیشه رو به رومه  
 اون کسی که اسمش بغض تو گلومه  
 تو هستی ————— بذار بگم من  
 تو هستی ————— دیونتم من  
 دستشو دور کمرم حلقه کرد و خود شو بهم نزدیک کرد پیشونیشو به پیشونیم  
 چسبوند و با چشمای شیطونش تو چشمام زل زد  
 همراه با اهنگ یه دور دیگه چرخوندتم و باز دوباره به همون حالت برگشتم که  
 اینبار همراه با اهنگ شروع کرد به خوندن  
 جونم واست بگه بگه روک و راست  
 تو رو می خوام یه جورای خاص  
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس  
 جونم واست بگه بگه روک و راست  
 تو رو می خوام یه جورای خاص  
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس  
 با تموم شدن اهنگ ب\* و\*سه ای روی لبانم گذاشت که تمام مهمونا رو به  
 وجد آورد... همه شروع کردن به جیغ کشیدن و دست زدن و سوت زدن  
 ...وقتی لباسو از روی لبام برداشت  
 مهمونا بلند داد زدن و می گفتن  
 -عروس دوماد و بب\* و\*س یالا... یالا عروس دوماد و بب\* و\*س یالا

حالا که رامین اعتراف کرده بود منم باید اعتراف می کردم باید این بار سنگین  
و از روی شونه هام بر می داشتم... منم دوستش داشتم

لبخندی زدم و گفتم

-دوستت دارم رامین دوستت دارم

انگار با حرفم تعجب کرد... نداشتم به تعجبش ادامه بده فوری لبامو روی  
لباش گذاشتم که صدای جیغ و سوت بلند شد

وقتی لبامو از روی لباش برداشتم زبونشو روی لبش کشید و با خنده و شیطنت  
ابرویی بالا انداخت و گفت

-اناهید قول می دی تا اخرش باهام باشی

چشمامو روی هم گذاشتم

-قول می دم

با شیطنت گفت

-پایه ای بیچونیم بریم

چشمکی بهش زدم و گفتم

-پایتم اساسی

پشتمو به مهمونا کردم و دسته گلمو براشون پرتاب کردم.. باعث شد همه جیغ  
بزنن به محض پرتاب دسته گل رامین دستمو کشید و هر دو با دو از سالن دور  
شدیم... فوری سوار ماشین شدیم و رامین پاشو روی گاز گذاشت و با یه  
تیکاف بلند رفتیم به سوی آینده... آینده ای که مطمئن بودم با عشق من و رامین

کامل میشه

با تشکر از فاطمه تبریزیان عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا